بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتب جامع المناقب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۴۲۲
۶۲۰۹۱
شماره قفسه ۵۶۷۹

فهرست شد
۵۶۷۹

باعلی مدد

باب هشتم در مدحت جامع المناقب والمفاخر امام محمد باقر ع
قصیده من کلام بسم الله الرحمن الرحیم آقا کلبعلی تخلص فرنغ

چو سر زد از پس قاف افق خور با رخ زیبا ... جهان تیره شد روشن سپهر پست گردید برپا
زمین را زیب گردون داد گوئی گوهر اعظم ... جهان را فر و مینو داد گوئی گوهر رخشا
چو انکلیون مانی شد یکایک گنبد گردون ... چو شادروان دارا شد سراسر توده غبرا
بدست یار پنداری درخشان ساغر راوق ... میان باغ پنداری شکسته لاله حمرا
خرامان ترک از خلخ روان کرد بار افکین ... درخشان دری از دریا برون افتاده در صحرا
درخشان تیغ پنداری کشید بنداز غلاف شب ... فروزان شعله پنداری زکانون کرده سر پیدا
چو عیاران بابل شب نهان کرد آنهمه اختر ... چو طراران رومی خور بدزدید آنهمه کالا
مشعبد هندوئی گوئی برون داد اندهمین آتش ... مصفا ساغری گوئی در آمد از خم صهبا
مگر فراش در گاهش بیامد بر در کاخش ... که یکدم رفت با جاروب این خرگاه را اجزا
سپاه انجم از بیمش گریزان شد بیکساعت ... همانا شاه دین آمد سوار اشقر و شهبا
بلور بن جام را باید لبالب از می روشن ... فروزان شمع را باید ببزم داور دنیا
بصحن بارگاهش خود بهنگام سخا گوئی ... ز دست داور پنجم بیفتاد این در یکتا

ز نور مصطفی مشتق امام دین ولی حق | شفیع و داور برحق چه در دنیا چه در عقبی
خدا را بنده فرمان معین ناصر ایمان | بدرد بیدلان درمان ولی و والی والا
سلیمان وار در عالم روان حکمش بس و کم | ملک جان و بنی آدم مقر بس ذات او از بهما
پدر با جمله تا آدم بر او بنده کی محکم | بگوی قرب حق محرم نه یکدم جز خدا جو با
پسر شد چار مولا را پدر بر هفت امام آمد | فدای این چنین ذاتی زهی در روز دریا
به بحر علم کشتی بان بدانش بحر بی پایان | کجا در پیش او پنهان هر آنچه از دیده ناپیدا
بود خود عیسی گردون نشین طفل دبستانش | که او طفلیست ابجد خوان و این بحر علم را دانا
همان دریای بی پایان علم است آنکه جا یکش | حدیثی از لب معجز بیانش علم ما فیها
ز عدلش پنجه شیران چو انگشتان مظلومان | ز خرمش در چرا باهم پلنگ و رنگ در صحرا
ز پاسش کبک با شاهین خرامان چون دو هم آئین | ز پاسش بره مسکین روان با گرگ بی پروا
ز جودش ابر بارنده شده از شرم گرینده | بر اهش آسمان بنده خورش جا کرده مولا
پیمبر را امین آمد علی را جانشین آمد | دو بحر کش نیامد چه در رزم و چه در هیجا
به بزم و رزم دست او بگاه بخشش و کوشش | یکی عمان پر گوهر یکی دریای طوفان زا
بدرگه بندگان او رواق آستان او | چو جرم اختران روشن چو چرخ هفتمین والا
نهان

۲

شهان بر خاک راهش سر نهد قیصر بنده اش بر در | نشیمن خاصش این منظر ورای لامکان جا
چو خورشید جهان آرا جهان از نور او روشن | سراسر دنیی و عقبی طفیل ذات او برپا
اگر از پرتو نورش نبودی دست پرورش | دو عالم با شر و شورش خدای قادر یکتا
غرض ای شاه دریا دل بمدحت مانده پا در گل | مرا طبع سخن پرور که بد دریای گوهر زا
کنون از عهده مدح تو بر نایم من امروز و | نباشد جز تولای تو ام فریادرس فردا
مرا از دوستان خود شمار و دوستانت را | بحشر پایداری کن مکن شرمنده و رسوا
بدوزخ تا فروزان آتش قهر خدا باشد | نباشد دوستانت را مگر در قعر دوزخ جا

من کلام جوهری

ای حریم تو را فلک منهاج | وی جناب تو را حرم معراج
فخر خلقت محمد باقر | ای غبار درت فلک را تاج
ای نبا کعبه جلال تو را | فرقه از طوایف حجاج
پرتو رای عالم آرایت | مشعل افروز کوکب وهاج
بجلال تو ملک دین مشعوف | بکمال تو اهل دل محتاج
ای امامی که قصر قدر تو را | پایه اولین بود معراج

علم را در اوان تست شکوه | فضل را در زمان تست رواج
پیش دست تو چون بحر سبیل | درب جود تو مالکان را تاج
فیض رای تو گر شود راعی | گرگ رهزن دهد به بره خراج
ذره پرور شود چه همت تو | ذره گیرد ز مهر خاور باج
بهر تعدیل چون بعالم خاک | قلزم همتت شود مواج
صعوه خسبد بپهلوی شاهین | باز جوید مودت از دراج
گاه خشم تو بد سگالان را | روز روشن شبه ظلمت داج
گر بود از مخالفان انبوه | گر بود از منافقان افواج
گاه لطف تو خاکساران را | خاک بیقدر بهر سند عاج
جوهری طایر نسیت سوخته بال | تیر صیاد ظلم را آماج
طبع من با وجود فقر غنی است | نیستم جز بلطف شه محتاج
شربت وصل تست عذب فرات | داروی هجر تست ملح اجاج
تار عمر مخالفان تو باد | بی لقا همچو رشته نساج
ور جهان منکران قدر ترا | باد قطع تناسل و انتاج
الی آدم

۳

قصیده من کلام مرزا تقی عطا آباد

این روضه که از برای طوافش بصبح و شام | سرگشته آفتاب در این چرخ اخضر است
این بقعه که از برای سجود درش مدام | خم گشته پشت ماه و قد چرخ چنبر است
این مضجع محمد باقر که از شرف | گوئی که هشت خلدش در چار منظر است
باقر که از نتیجه محمود احمد است | با فر که از سلاله مسعود حیدر است
سروی بکوهسار نبود از طوبی است | آبش بجویبار بدیدار کوثر است
در طور اگر بطور تجلی بتافت نور | شمسش ز نور شمسه ایوان منور است
یکبار نخل طور سخن گفت و از خدا | بار ایزد از درش همه روزه سخنور است
گرد غبار مرقد او کحل دیده ما است | خاک حریم حرمت او مشک اذفر است
بوی نسیم خلد وزد از شمیم او | گویا که جنتش به بر خاک اندر است
جنت مگو بهشت مخوانش که از علو | عرشش بر آستانه قدر اشرف اکبر است
مانند روی و موی نگار درش مدام | حوران که رخ منور و گیسو معنبر است
جبریل فخر بر همه کروبیان کند | زانرو که در حریم وی از صدق چاکر است
قندیل و بارگاه جلالش چو دید عقل | گفتا نمونه ز بر شش چرخ و اختر است

ازبسکه زائران بدر او نهاده رو   شام طواف مرقد او در محشر است
خاک رهش غبار درش بهر خسروان   این به ز تخت شاهی و آن به ز افسر است
از راز فی این خلق جهان جمله رازق است   از داوران بالش و بجان جمله داور است
دست قضا شکسته ز حکمش در آستین   بی امر او قدر همه کار مضطر است
علمش محیط مرکز امکان و هر چه هست   علمش بگرد نقطهٔ ایجاد دایر است
عکسی است نه سپهر ز ایوان جاه او   جاهش بعرش توام و افلاک برتر است
یکنوبت اگر خدمت او هست در جهان   کو نوبه پنج زن که شه هفت کشور است
یکقطره از سحاب کفش بر زمین چکید   که بحر قلزم است و گهی بحر اخضر است
یکذره از فروغ رخش بر فلک رسید   که ماه انور است و گهی مهر خاور است
از مهر او بباغ جنان دوست ساکن است   از قهر او بنار تن دشمن اندر است
با دوستیش آتش سوزنده گلشن است   با دشمنیش لاله و گل نار و اخگر است
جنت چه دوستی تو بهتر ز جنتم   رویت بهشت و لعل لبت حوض کوثر است

یا با قر العلوم که از علم تو بود
علی که از نتایج افکار ظاهر است

قصیده من

قصیده من کلام صافی کرمانی

باز از پرتو فیض ملک عزّ و جل   کرد از حوت مکان خسرو خاور بحمل
متصل سرور گل شد بربیع الآخر   منهزم لشکر دی شد بربیع الاول
عالم آرای بهار آمد چون خور در نور   مضطرب حال خزان آمده چون خر بوحل
ارغوان غرق بخون آمده امروز بباغ   دشت البته قران کرده بمریخ زحل
آمد از در که گل نکهت سنبل بشتاب   میرود سوی چمن باد صبا مستعجل
چرخ بر قامت خود دوخته ز اطلس جامه   فرشش در خوانه خور ساخته شد از مخمل
کی ببر بدی خیاط سبا مخمل سبز   جامهٔ دختر رز گر نشدی مستعمل
بوی سندل ز چمن خواست مگر مینا بید   بهر درد سر گل باد بهاری صندل
نرگس آموخت بنظاره بنسرین غمزه   لاله افروخت ز رخساره بگلشن مشعل
نرگس از غایت صفرا شده گویا بیمار   که چمن از گل رعنا دهدش شکر حل
دست عجز من و دامان تو ای باد صبا   مشکل غنچهٔ دلدار گرم نما حل
عرضه کن حال مرا بر در شهنشاهی   که قضا بهر تماشاش ندارد خلل
باقر آن وارث علم نبوی و علوی   آنکه معلوم از و گشت علوم مشکل

واقف از سیر کواکب شده بی اصطرلاب   داده از مصدر ماضی خبر مستقبل
کرده در حال تمیز همه افعال قلوب   هر که شد تابع اسم تو چو ما کند مثل
نشود محفل جانش بدو عالم تیره   هر که را شمع ولای تو فروزد محفل
هیچ کس فرق نمیکرد صمد را ز صنم   گر نشد از فیض تو زینگونه مفصل مجمل
هر که ما مور امورش همه را ساخت بتو   کی امورش بدو عالم نپذیرد فیصل
هر که سودائی او گشت کجا دید زیان   هر که شیدائی او گشت کجا دید ذلل
مرقدش گر به بقیع است ولیکن باشد   همچو ذات احدیت نه مکانش نه محل
ایخوش آن روضه که باشد ملک او را دربان   ای خوش آن بقعه که آمد ملک او را منزل
نیست شغلی بجهان نیک تر از بندگیت   ای خوش آن بنده که روزی خورد ازاین مشغل
گر نمیشد ز تو افروخته مصباح علوم   هیچ کس فرق نمیکرد صحیح از معتل
گفت چون موسی عمران ارنی اندر طور   پرتو نور تو بنمود تجلی ز جبل
هر که را روز ازل آنچه تو دادی دادی   دیده خورشید تو در آب ابد را از ازل
سر و را صافی کرمانی درویش فقیر   در پناه تو شد از عالم هر مکر و حیل
تا فلک هست تولای تو هر کس دارد   نشود ابکم و اعمی نشود اعرج و شل

خواطر

خواطر هر که نشد شاد ز مهرت بجهان   تا جهان هست پریشان بود و مستاصل

قصیده من کلام ملا حیدر علیه مسمطات

چو در چمن شود سمن فراز شاخسارها   شود بناله نغمه زن فراز شاخ سارها
ز لب بشاخ نارون سرود زن هزارها   عیان سرود خار کن ز خاره ها و خارها
چو مطربان خوش سخن هزارها هزارها   کشد کل انداران چمن قدح چو باده خوارها
سحابکان شگرف و کش سروش فعل و دیو فش   دمان کهر شراره کش بدل خشن بتن حبش
زکوه ش سفینه وش جهان نموده بم برش   قطار گشته در روش چو اشتران تیز هش
ز ناله در شان بکش ز رعد شان ورای خوش   نسیم ان مهار کش شرارها مهارها
عیان بزیر ابر که چو پور زال در خش بین   ز مهر خود ز رز بسر سوار تاج بخش بین
بکف حسام آتشین عیانش از درخش بین   زمین از او ز خون دی چو معدن بدخش بین
ز سهم لاله را جگر کفید بخش بخش بین   نفیر رعد گر ببا نجارها غبارها
برید باد سو بسو پیام گل همی برد   پیامها کنام ها همی برد همی برد
ز شاخها بکاخها همی جهد همی پرد   ز باغها براغها همی چمد همی چرد
نقاب گل حجاب گل همی کشد همی درد   همی گزد همی مزد شکوفها بهارها

زارغوان و ضیمران چمن یمن و من جش   زلاله و ژاله جبل چکل هوا عدن
برنگ و بوی و فعل و خو سمن و ئن چمن شمن   بهٔ تیرگی و روشنی شجر فلک زهر رن
زبید برگ و لاله بن هو ستان فضا چمن   زسبزه و شاخها پیادها سواره
بر آبها زباد ها زبس فتاده موجها   چو زلفها شد آبها زفرد ها وزوجها
شکوفه و شاخها چو اختران با وجها   بر آبهات خاکها شد ابرها چو زوجها
گیاه و گل چو طفلها از او براده فوجها   دهان گشاده بهر نم لبان شیر خوارها
کنون کند غزالها زلالها نوالها   کند بلاله ژالها بباده حوالها
چو باده ها دو ساله ها بهٔ بستدن پیالها   عیان بچهر لالها زضیمران کلالها
بنفشه ها رساله ها زصنع حق مقالها   چو مه درون هالها بسبزه چشمه سارها
زفیض ابر آذری هوا ستاره بار شد   زفر باد عنبری زمین ستاره زار شد
زژالهای گوهری شجر ستاره دار شد   زلالهای عبقری شجر ستاره بار شد
چمن چو کاخ مشتری سمن ستاره دار شد   شجر مجره سار شد شکوفها ستارها
بهٔ نرگس چمن دم صبا نظر دهد همی   نبات را بهار حکم جانور دهد همی
زچوب خشک شاخ گل عقیق تر دهد همی   زخاک تیره گلستانی در و گهر دهد همی

انکی

زعکس لاله آب بین که چون شرر دهد همی   زسنگ خاره سرخ گل جهنده چون شرارها
زمان دی چو گشت طی رسید فرودین زپی   شقیق و خوید شد زوی چو جام جم گیاه کی
زژاله لاله غرق خوی گلت و سبزه نور وی   هلا نگار رنگ پی بشکر آنکه رفت دی
گلاب وبان و باب وی بهار و گل بنید نی   لبالب آب زهی برزیان بیارها
بت فرشته روی من چمن پری سرشت شد   بگشت دشت روی کن که گلشن ازبهشت شد
بل از سرشت گشتگه رخ بهشت زرنشت شد   زمشک سوده خاک آن زلعل ساده خشت شد
بگوید و لاله پشتها سرشته چون کنشت شد   چو زند خوان سرود زان بسرو بن هزارها
توئی که برده قامت زسرو بوستان گرو   رکاب باده گران سبک بچم گران مشو
بیار باده کهن که تازه شد بهار تو   بباده سبزه غم از زمین سینه کن درو
که سبزه زار شد جهان فراز و تل نشیب و کو   کشید مهر طرف جبار سبزه ها حصارها
نگارین بهار من توئی بتاب و رنگ و بو   گلم توئی ملم توئی یکی زلب یکی زرو
مراکه غیر چشم و طرهٔ تو نبود آرزو   زنرگسم چه خاصیت زسنبلم چه گفتگو
سمن عذار و سرو قد بنفشه زلف لاله رو   بسرو مه بماه گل بگل بنفشه زارها
بچرخ جان و خلد دل تو مور منی تو حور من   زمهر تلخ دو وصل خوش تو شور من تو سور من

امام ایزدی شرف امام احمدی حسب   امیر فاطمی گهر خدیو حیدری نسب
حسین باد لاش صد علی دو العلاش اب   حضور دین سرور جان امام دین ولی رب
که هفت مرد و چار زن بحکم اوست زوز و شب   زعکس مهر و قهر او بهشتها و نارها
بحسن روی و حسن خو جمال او جمال حق   بگاه قهر و گاه کین جلال او جلال حق
چه بر قضا چه بر قدر مثال او مثال حق   چه در قدم چه در حدث کمال او کمال حق
چه در جهان چه در خرد همال او همال حق   چه در زمین چه در فلک بود نظام کارها
قرین کند کمال او جمال را جلال را   بقا دهد مثال او خیال را محال را
زدل برد خصال او مثال را اهمال را   عدم کند خیال او کلال را ملال را
امان بود ظلال او نکال را وبال را   تهی کند نوال او جبال ها بحارها

بسیب غبغب و سیم تن تو زر من تو زور من   باب لعل و تاب و رخ تو نار من تو نور من
بسرو قد و سنگ دل تو نخل من تو طور من   زبیقرار طره ات مرا بود قرارها
رخ تو لاله است و من بدل نهاده داغها   فراز سرو قامت زرخ دمیده باغها
لبت بیاغ عارضت زسرخ می ایاغها   رخت بچین طره چون بتیره شب چراغها
دیافشانده بال و پر بهر برگ لاله زاغها   دیا بکنج شایگان شکن گرفته مارها
که کرده جز تو سنگدل زنقره سرو سیمبر   نهفته سرو در حریر و بسته آنگهش کمر
نهاده بر قمر کله بسرو برده آن قمر   فشانده بر قمر عیان هزار کاروان شکر
نموده در شکر نهان هزار رشته از گهر   زچشم آن گهر روان نموده جویبارها
کنون که از بنفشه شد زمرد ین سلب شخا   عقیق گون شقیق شد چو لعل رنگ خلخا
بنوش جام کوهرین نگار شهد پاسخا   بی آنکه هست که لاله گون شود زنسترخ می اخا
تو از جمال خویش کو منی از خدیو فرخا   ولی حق که خلق را بدو است افتخارها
خدیو بخم آنکه شد خدیو انجمش رهی   برآفرینشش زحق بفرق افسر شهی
بچار طبع و نه رواق و هفت اختر مهی   مهین خدای ذو القدر کش از خدای فرهی
بهین خدیو تاجور که ماه دو شش بهی   از او زمین و چرخ را قرارها مدارها

امام

ولی فرد رهنمون زمهر چه جز خدا فزون   زتن با سواد درون بجان زما سوا برون
برش بگاه آزمون ملک زبون فلک نگون   از او گرفته در قرون زمان روش زمین سکون
وزو گزیده در فنون قضا عمل قدر فسون   بدو سپهر نیلگون سپرده اختیارها
نمود بود حق که شد نمود حق زبود او   چنانکه از وجود ما سوا بود نمود او
سپهر بود ما سوا بود زرشح ابر جود او   وجود ما سوا نمست و ز رف یم وجود او

بقا قبای او بود تا بود پود او　　ز نقش بحر جود او سپهرها نگارها
چه فرق کرده در ازل خدا بخلق عشش　　ز خلق کی شود عمل قبول بی الا عشش
کسیکه کاله ولای او بود نفاعش　　زبان بکرزکی کند جهان جهان ستایش
چه پای سعی بفشرد ببرد زدین شفاعتش　　دم جحیم بفسرد چه زاهها شرارها
هر آنچه جز آنکه او غنوده در پناه او　　جهان و شخص جاه او چه بو سفت جاه او
سپهر و مهر و ماه او غلام او و داه او　　برای سخن گواه او بود قد دو تاه او
کسیکه شد براه او عمل شود گناه او　　جبین به پیشگاه او نهاده روزگارها
هنر بزرگ عالمی که قدر او سپهر او　　خطر بلند طارمی که چهر اوست مهر او
شرف شگرف قلزمی که دُر اوست چهر او　　خیال بدیع خاتمی که مُهر اوست مهر او
سفر مهیب ارقمی که زهر اوست قهر او　　گوهر ابدر گهش جبین افتقارها
توئی که مدح گوهرت برون ز حوصله شد　　تجلیات ذات را ز حق دل تو ظرف شد
وجود ما سوا الطفیل آن وجود ژرف شد　　چنانکه هستی معطر ز قلزم شگرف شد
مرا که عمر من بمدح حضرت تو صرف شد　　روا بود رهانیم اگر ز ننگ رها
همیشه تا بهارها دمد ز جویبارها　　شگوفه‌ها بهارها بنفشه عذارها

امین

زمین مرغزارها فضای کوهسارها　　ز نقشها نگارها بهشتها بهارها
چو گل جمال یارها بچشم خصم خارها
همین نگون ز دارها هم آن سبک زبارها

قصیده من کلام حیفی اردبیلی

امام تخت شریعت محمد باقر　　توئی بفضل خدا بر عطای حق شاکر
ز نخل قد تو زیبا حدیقهٔ حیدر　　ز تست روضهٔ زهرا چو گلشن زاهر
توئی که شاه رسل تحفهٔ سلام تو　　روانه ساخت ز گفتار یار خود جابر
اصول تو همه تا بو البشر بشیر و نذیر　　فروع تو همه تا حشر طیب و طاهر
ز اوج فضل چو طالع شد آفتاب رخت　　جهان گرفت سراسر ز پرتو باهر
چو آن تست بنای اصول را معمار　　کلام تست قصور فروع را عامر
نبود چون تو سلیمان بحکم عدل حکم　　نبود همچو تو ایوب در بلا صابر
اگر نه طوطی نطقت سخن سرای شدی　　ترانه حق و باطل کجا شدی ظاهر
ندید چشم مه و مهر تا بسر گردید　　بچرخ چون تو گرامی بسر دمی ماهر
ز دود آتش قهرت عدو سیه رو شد　　چو شام نیستی از قهر ایزد قاهر
صباح و شام کند آفتاب در بر خویش　　ز گرد روضهٔ پاک تو خلعت فاخر

درون قصر حقیقت توئی بعدل حکم　　میان طاق شریعت توئی تجلی آمر
ز مهرت آنکه نظر یافت چون عطارد شد　　بعلم دفتر دیوان دهر را ناظر
وجود تست مدار شریعت و احکام　　ز جود تست و چو سپهر دین دایر
عصای صدق تو چون اژدها فنا کرده　　خیال باطل و کاذب ز دشمن ساحر
بوقت حکم عدالت میان مردم بود　　خدا امین و رسول خدا ترا ناصر
بجز فضل تو اندیشهٔ فضول غریق　　درون بادیهٔ دانشت خرد حایر
کشند بگوهر مدحت اگر چه بیدل　　بر اهل فضل تفاخر بدین دُر نادر
گرانست طاقت شرح کمال مجد تو　　که هست فهم و خرد از بیان آن قاصر
ره مدیحت اگر سالها خرد سپرد　　نکرده طی قدمی عاجزی شود آخر
ولی چو در دل و جانش بغیر مهر تو نیست　　بود زبان و دلش دایما ترا ذاکر
رود مقال تو هر لحظه بر زبان بیان　　کند خیال تو هر دم خطور در خاطر
همای اوج شرف سایه بر سرش فکند　　چو در هوای تو مرغ دلش شود طایر
همیشه تا ز تو یابند عالم و عامی　　نصیب خویش بعالم چو مؤمن و کافر
هوای مهر تو اش مونس دل و جان باد　　جزا ببراد مبادش ز خالق قادر

الم

قصیده من کلام براه قطره

برآمد چون مه عید منور　　چو ابروی نگار از چرخ اخضر
عروس خاور اندر کشور غرب　　سوی مشکوی مشکین شد مستر
مه نو بر فلک زانسان که گفتی　　کو زنان را سروی افتاده در بر
فراز زهره ماه نو هویدا　　چو بر بالای چشم ابروی دلبر
مه از پهلوی گردون چون کمانی　　به پهلوی سلحشوری دلاور
سپهر و اختر اندر شب بدانسان　　که اندر روز زنگی مجدر
بچنگ چنبر خرچنگ در ماه　　چو دلداری به بند دیو کافر
ازین مزرع بدست تیر خوشه　　زده خرمن در ایوان دو پیکر
نموده ثور را در سبز مرتع　　یله بهر چرا ناهید از هر
برای دانه اش از خرمن تیر　　گرفته کفهٔ میزان برابر
به پشت شیر پیدا گاه خورشید　　ولیکن ناپدیدش گشته افسر
دلاور قهرمان بهرام خونریز　　بتن جوشن بسر پیروزه مغفر
حمل را کرده آویزان سراشیب　　نهاده نیش عقرب پیش خنجر
برای صید ماهی شصت سیمین　　ز ماه نو بدست سعد اکبر

چو بغیا ساز ترکمان سلحشور … کمین ساز و کمان انداز و صفدر
کند تا جدی را سیراب و شاداب … گرفته دلو هندوی معمّر
جدی را چون همایون فرهما نی … کشیده نسر طایر بر بسر پر
شهاب شعله ور شعله کشیده … بیکجا سوخته هم خشک و هم تر
ستاره در خم گردون که شام … چو در زلف بتان دلهای مضطر
و یا بر لاجوردی کاسه نقاش … فشانده نقطهای سیم پیمر
ز ماه نو سیاهی حلقه در گوش … نمودی در نظر چرخ مدوّر
که بهر خاکبوس شه کمید نماید … قد خود را بصد امیّد چنبر
چو اندر خوانه ناهید شد خور … ترازو را طناب افکند از زر
دل از پروردگان کند و زبردار … برون آمد خدیو داد پرور
ترازو در میان بنهاد چون پای … برابر شد بهم کافور و عنبر
ثمن کافور را زین پیش اگر بیش … بدی زین پس بهای مشک اذفر
فزاید بشکند بازار کافور … چنین بودست رسم دهر کافر
گلستان در عزای خسرو دی … فکنده از گوش و گردن زر و زیور
چو لیلای

چو لیلای غمین پژمرده بستان … چو مجنون حزین عریان صنوبر
چو هنگام نشاطش دید پایان … چو ایام شبابش رفت بر سر
ز کهلی دید کری گوش خطمی … ز پیری گشت اعمی چشم عبهر
شکست از بیهده خندی بگلزار … دهان سرخ گل مشت مرمر
زبان سوسن و آزاد از پیچ … فتاد از ضرب زخم باد منکر
بنفشه باد هر سو برد زانسان … که مقراض مشاط خطّ دلبر
ریاحین را نشد آن مکنت و جاه … نوا هر را نشد آن حشمت و فر
کشیدند از بر خیری سوسن … دی و بهمن قباهای مخیّر
ببرد آوای بهمن مار نسرین … فکند آوازهٔ دی برگ نشتر
هویدا خون روئین تن ز روین … ز آب چشم بهمن بحر ساتر
زریح زال جهان آهن قفس خست … چو بهمن گشت در آفاق مهتر
بگلشن برگ گل را چون فرامرز … زکین آو یخنش بهمن نگون سر
چنان افراسیاب ترک بهمن … چنان اسکندر روشن دل آذر
چو دارا غنچه را بدرید پهلو … چو نوذر لاله را ببرید حنجر

شقایق را فتاد اندر لب تیغ … ز سر سجاده گون تاج معصفر
ریاحین در لب تیغ از غم دی … سر آشیب و پر آشوب و مکدّر
مگر افلاس گیتی را خزان یافت … که از زر خواهدش کردن توانگر
خزان خازن اگر نبود چه خواهد … نمودن این همه زر تا منبّر
مگر عزم طواف شاه دارد … نثار اوست چندین مخزن زر
مبارک فال ماه برتو افکن … معظم قدر شاه دادگستر
چراغ دودمان آل هاشم … فروغ دیدهٔ زهرای ازهر
وصی چارم و هادی پنجم … خدیو شش جهت در هفت کشور
امام پنجمین باقر که معلوم … بکیتی گشت از او علم داور
رخ دین حنیف از اوست روشن … ره شرع شریف از اوست مظهر
نکردی فاش گر اسرار امیسال … بدی دین هدی تا حشر مضمر
زرای او نهان اندر دل خاک … مزوّر باسخنهای مزوّر
وجودش گر نه باعث بود موجد … نکردی طینت آدم مخمّر
معین دین فرخ فال یزدان … امین شرع پیروز پیمبر
شکست

شکست از هیبت شرع مهیمن … فکند از سطوت دین مطهّر
مداین بر سر اولاد کسری … خورنق بر سر اعقاد منذر
نمود از گنج غار تیره در شب … ره دادار او بر پو آذر
بدریای جلال ورفعتش پل … ز گردون مهر بسته بهر معبر
بر اصطبلش دری گردنده گردون … هلال نعل تر پیکر حلقهٔ در
حریم روضه اش را خواستم گفت … که با گردون گردانست هم سر
خود برنخواست خشم آلوده از جای … بزد بانگم که هان بس ای ستمگر
شمر با آسکون گردد مقابل … زمین با آسمان گردد برابر
تفاوت در میان این دو چندان … چه نص قاطع است و لفظ ابتر
مزین شد از او اورنگ احمد … مصفّا شد از او کلزار حیدر
زهی ملک ولایت را تو هادی … خهی راه هدایت را تو رهبر
شباط از شعلهٔ قهر تو بهمن … سراب از چشمهٔ مهر تو کوثر
بود روح القدس در باغ مهرت … یکی از عندلیبان نوا گر
بود عاجز ز وصف ذات تو عقل … چه چشم اعمی اندر دیدن خور

زطومار جلالت نقطه بیش   نگنجیده است در این هفت دفتر
زشاخ گلشنت بر گیتی گردون   زنخل توست منحیث محور
وجود تست در فطرت مقدم   بعهدی گرچه در صورت موخر
بامر داد گر جد تو تقسیم   نماید در جهان رزق مقدر
توئی امروز پیدا میر صفدار   توئی در صف هیجا میر صفدر
تهاتن باشد احفاد تهاتن   غضنفر باشد اولاد غضنفر
مشو غمگین زخصم از همچو آبا   ببر دل دار داهن جا در آذر
نیاید جز سلاحف از سلاحف   نزاید جز سمندر از سمندر
دوره خورشید را هر شام و هر بام   بود سجده بدرگاهت مقرر
زسجده سر نگیرد تا بمحشر   اگر بیچاره را گردد میسر
شها در یا دلا قطره نمودی   دماغ از گلشن مدحت معطر
ازو بپذیر مدحش را اگر نیست   ترا مدحی چنین شایان و درخور
که گو را بود وصاف جبریل   کسی گو را بود مداح داور
من و صافیش مهرم بلب به   من و مداحیش خاکم بسربر

بهاره تا فرح زاید در آذار   همیشه تا طرب کاهد در آذر
حبیبت را بود عشرت در آذار
عدویت را بود مسکن در آذر

قصیده من کلام ناصر خسرو علیه الرحمه

این رفیقان که بدین گنبد فیروزه درند   گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رقیبان به بصر نیز بوند از بر ما   این رقیبان سماوی همه بی بصرند
نامشان زی تو ستاره است و لیکن بر من   پیشکاران و رقیبان قضاو قدرند
چون که نیز ز قضا و قدر من چون همی   بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان گر چو هر شان   خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی که از طاعت و علم   بر نیابند برین گنبد پیروزه برند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است   جهد کن تا بچرا از طاعت و دانش بچرند
اندرین جای کیا ان زبان کارستی است   زین چراگاه از برای حکما بر خورند
جهد مردمی ای خواجه درخت عجب است   که برو فکرت و تمیز ترا برگ و برند
از درخت جهدت برگ و بر خویش بکن   پیشتر زانکه ازین بستان نیز برون برند
زاد بر گیر و سبکبار بشو مکن جای قرار   خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند انکه مقیمند دیگر   راه ننمایند سوی با خطران بی خطرند
راهشان پور گرفته است و ندارند خبر   زان چو آهو همه در بوی دنگ و با نظرند
چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک   یکیک از ساخته خویش همی بر گذرند
بر خویدار فسون سخره و افسوس کنند   وانگهی خر که همه تنبل و افسون بخرند
گرچه شان کار همه ساخته از بلکه گر است   همگان کینه ور و درد خواسته بر یکدگرند
دردمندند بجان جمله نه پستی که همی   خواهم آنکه زبان کار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد   سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران هنر و عیب یکیشان هنر است   گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است   دین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گران است روا است   بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر ننهند آخر و زنهار ننهند   زانکه اینها سوی ابن دهمه از خر بترند
وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است   زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود   حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود و ثمر   هر یک از عترت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مر او را ببرا   پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حق اند   بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بنشر از انکه ترا   پسران علی و فاطمه را آتش سپرند
سپری کرد تو انند ترا ز آتش تیز   چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است   که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان   صبح مشهور و مه و زهره و ستاره سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد   چه عجب گر پسران همچو پدر داد گرند
شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت   گر از ایشان بر مند انکه بکایک جگرند
من بدیشان بنگرم جاهل بیحرمت را   که خران را حکما نیز بشیران شکرند
سود مندند همه خلق جهان را چو شکر   جان من باد فدا شان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کرد به بیمار و درست   دوست و دشمن از ایشان همی نفع برند
منگر سوی گروهی که چو ستان از خلق   پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم   این خران را که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه جگر   شغفا جمله زمردم به قیاس حجرند

ستم من شده و افتاده ام از خانه خویش زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند
اگر این کور دلان را تو ز مردم شمری من نخواهم که تو را خلق ز مردم شمرند
سپس باقر و سجاد رو ای مرد دین تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
سغبه دیو شوی گر پس ایشان بروی زانکه ایشان همه دیو جسدی را سخرند
عمر اندر سقرت جای دهد شک اگر بروی بر ره آنها که رفیق عمرند
زپس فاطمیان رو که بفرمان خدای امتان را ز پس جد و پدر راهبرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
بپرت گر جگرست از زره تو فاطمیان مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات خضر این دو شده هستند که هرگز نمرند
شکر ندارد سخن خوب و سبک شیعت را سخنهای گران ناصبیان را ننگرند
سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق
عمده من کلام مرزا ساغر
سخن خوب ندارند همه بی هنرند
منشی طبعم دگر تیغ زبان خواهد کشید زین سپس بر صفحه گنج شایگان خواهد کشید
باز اندر بحر معنی ناخدای طبع من سوی بندرگاه مدحت بادبان خواهد کشید
بار دیگر

بار دیگر مطرب فکرت بزم ماریسیان باربدسان نغمه پالیزبان خواهد کشید
باز سروان سنام طبع از ابی ورد او از در غیرت زتن پالیزجان خواهد کشید
بازم افلاطون بینش دفتر دانشوری از کف دانشوران باستان خواهد کشید
صفحه آرایم بدان آئین که ماند تا ابد نقشها زان بر پرند و پرنیان خواهد کشید
گلشنی آرایم از گلهای معنی کاندران کس نه رنج خار و جور باغبان خواهد کشید
باز از بهر ثنا و مدح میر نجیبین شحنه ذوق و ناطقه تیغ از میان خواهد کشید
حضرت باقر مه برج امامت کافتاب منت از نور ضمیرش جاودان خواهد کشید
آنکه از خاک درش هر روز و هر شب تا بحشر سرمه بر چشم ملک هفت آسمان خواهد کشید
آن خداوندی که از انصاف و عدلش روزگار پای خود در دامن امن و امان خواهد کشید
سنگی از کوه عطایش گر نهد کس بر سپهر آسمان بر دوش خود بار گران خواهد کشید
توسن رایش کند چون جلوه در میدان جود یکه تاز آسمان انجم عنان خواهد کشید
ای که با بخت جوان و رای پیری در جهان منت جود کف پیر و جوان خواهد کشید
هر شب از بهر نثار آستانت آسمان یک طبق لؤلؤ برسم ارمغان خواهد کشید
باد چون بر در گهت گرد و نده گرد و ن بار مشک سوی تبت کاروان در کاروان خواهد کشید

چوب دادت گر بخواهی در جهان بیمار نقش الفت در ره گرگ و شبان خواهد کشید
چرخ اگر سر تابد از درگاه تو بر گردنش حاجت بند گران از کهکشان خواهد کشید
شاد و زنی روزی دو گر دشمن تو بهلوش هفت آسمانش انتقام بیکران خواهد کشید
زعفرانی رنگت از خصم ارغوانی روی حاسدت روز محشر نیل رخ از زعفران خواهد کشید
شهریارا گر بساغر پایه افزائی ز جود منت دربانیش کیوان بجان خواهد کشید
نفحه از لطف تو گر در ضمیرم دست عقل تا قیامت از ضمیرم ضیمران خواهد کشید
عذر من بپذیر اگر مدحت نیارم گفت و وصف تیشه آری کوه را از ریسمان خواهد کشید
تا بگردش آسمان هر ساله اندر روزگار لشکر دی سوی باغ و بوستان خواهد کشید
سبز و خرم باشدت باغ بزرگی در جهان
وله لیلطفی
تا جهان سبزی چو گلزار جنان خواهد کشید
ای چهره تو نار و سر زلف تو زنار زنار تو ام سجه کف سوخته زان نار
زنار چو بر نار فتد سوزد و دیریست در نار تو افتاده همی بینم زنار
از نار اگر مار گریزد ز چه باشد بر آتش رخسار تو از طره بسی مار
بی مار سر زلف تو بیمارم و مردم گویند که از مار سر زلفش بپرهیز آر
عیار

عیار بود مار اگر چه بجهان لیک هرگز نبود ماری چون زلف تو عیار
عیار اگر نیست پس از چیست که کرده است در هر خم خود صد دل مجروح گرفتار
عیار همانا بود این مار که جز تو کشته است همه مردم با حسرت و تیمار
عیارتر از وی نبود هیچ بعالم جز چشم تو کاموزد زلف تو زوی کار
عیاری و طراری زلف تو ز چشم است چشم تو بلی سازد عیارش و طرار
طراری و سحاری آموخته هر دو از زلف تو طراری و از چشم تو سحار
یک رنگ ز روی تو و صد دکه زر تار یک بوی ز موی تو و صد طبله عطار
با قافله سالار بگو شمه از زلف تا مشک نیارد دگر از تبت و تاتار
تا بوی تو شد غیرت گلنار مرا گشت دامن همه از خون مژه غیرت گلنار
تو چهره گلناری داری و من از غم چون گریه کنم گوئی ز آب مژه گلبار گلنار
موی تو بروی تو چو بر آتش عنبر خط تو بخد تو چو بر سوری زنگار
جز سیم نهال قد تو هیچ نهالی هرگز نشنیدیم که آورده شکر بار
ای شاهد نوشادی وی ساقی خلخ ای دلبر بغدادی وی لعبت فرخار
گر خود لغت ماردرین نوع تغزل بسیار سرودستم معذورم میدار

تا زلف تو بر باد مکرر گذر آمد — زان گفتن مارم بسخن رفت بتکرار

مژگان تو با پیکرم آن کرد که میکرد — شه با دل اعدای خود از آه شرربار

باقر شه دین قبلهٔ پنجم که بتحقیق — مانند نیاکانش بود حامل اسرار

رخشنده مه چرخ امامت که ز اوج برش — یکسر همه انوار خدائیست پدیدار

شاهی که چو او نی بجز اجداد کرامش — شاهی بهمه ملک جهانبان و جهاندار

آن پاک امامی که هر آن رتبه برای — وان راد ولیّی که هر آن برگ باشجار

دارند امامت را بر وی همه اذعان — آرند ولایت را بر وی همه اقرار

از فیض دمش زیست کند عالم و آدم — وز شوق درش سر کند ثابت و سیار

روزی که ز فیض کف رادش بنماید — از حاصل صد ساله صحرا و یم آثار

کان در بر دستش چو یکی حبه بخرمن — یم در بر طبعش چو یکی دانه بخروار

خاک درش اکسیر بود گر کسی از صدق — در مس زند البته رسد قطره بقنطار

ای فاعل لوح و قلم ای قدوهٔ الملک — وی حامل نور و ظلم ای نخبهٔ اخیار

گر بر وزد از جود تو یک نفحه بصحرا — ور بر چکد از کلک تو یک رشحه بکهسار

روید عوض سبزه از آن عنبر سارا — جوشد بدل لاله از آن لؤلؤ شهوار

اکی تو

16

آنی تو که گر خواهی تغییر حوادث — گردد بدل امروز بدی پار و پیرار

تشریف امامت نسزد بر همه قامت — جز قامت موزون تو کو راست سزاوار

خور دیده بجای مژه با دشمن همه خنجر — اغماض کند حق ترا هر که بانکار

از حزم تو کوه راست همی سنگ بموزه — وز عزم تو کمتر است همی کبک شبوار

یابند نشانی مگر از کنه کمالت — مانند خلایق همه در پردهٔ پندار

شاها سپس از پاک ثنای تو بدانم — غیر از تو کریمی که کنم حال خود اظهار

خود نیک گواهی که بجز چهره و اشکم — نی سیم و زری باشد نی درهم و دینار

سخت عجب آید که بدین بخت توان رخت — از ساحت غربت بوطن برد دگر بار

رحمی بمن آور که درین ملکت چو نزار — ترسم که همی میرم با حسرت و تیمار

ای پاک خداوند خدا را که ز درگی — این بار فراق از دل این غمزده بردار

تا هست بشادی همه کس طالب عنب — تا هست بانده همه کس ناخوش و بیزار

و له [illegible]

احباب ترا شادی دایم کند اقبال
اعدای ترا انده دایم کند ادبار

الحمد لله که از گردش ایام — آمد بحمل بار دگر خسرو اجرام

شد باغ ز لاله همه چون منظر نعمان — شد راغ ز سبزه همه چون مجمر بهرام

ایام ربیع آمد و در نقش بدیع است — آفاق سراپای به پیروزی و بدرام

پیروزی و بهروزی آفاق عجب نیست — کافاق چنین است درین سرخوش هنگام

شد وقت که زانید خود این چار زن از نو — هر نطفه کز آباشان بوده است در ارحام

وقتی است که بر عکس چو روز مه بهمن — شب از مه فروردین باز آید کم تام

رفت آنکه همی گفتی چون یار و بهرار — گوئی بشجر صرع پدید آمد و سرسام

بس لخت جگر شاخ شجر بر زبر ریخت — تا باد ز گل خون بچمن ریخت چه حجام

ای ساقی نسرین بدن ای سرو گل اندام — بر دفع غم دیرین زود آی و بده جام

روزیست که بر دفع غم از می اندرز — گوئی که همی با دل آرام بخور رام

روزیست که برخیزی و بنشینی و ریزی — در جام زر از ساعد سیمین می گلفام

برگ طرب اکنون ز بر سیر ز آغاز — دم مغتنم اندیش و میندیش ز انجام

با برگ سیه بین همه اسپید شکوفه — آمیخته تا پنی صبح آمده با شام

در وجد و سماع اند بلابل شخ و شاخ — چونانکه ز سر هوش برند و ز دل آرام

عمری است بسر رو بپا این که چه منوی است — در منقبت کعبهٔ دین قبلهٔ اسلام

هم

24

کسیکه شد براه او عمل شود کشاد او — جبین بپیشگاه او نهاده شهریارها

هنر بزرگ عالمی که قدر او سپهر او — خطر بلند طارمی که چهر اوست مهر او

شرف شگرف قلزمی که در اوست چهر او — ستوه هیبت ابلقی که زهر اوست قهر او

جنان بدیع خاتمی که مهر اوست مهر او — فلک بدر گهش همی قرین اضطرارها

نمود بود حق که شد نمود حق ز بود او — چنانکه از وجود ماسوای حق نمود او

چه بود ماسوی بود ز رشح ابر جود او — وجود ماسوا نم است و ژرف یم وجود او

بقا جهان او بود ابد ماتر بود او — ز لفت بحر جود او سپهرها بخارها

دلی فرد راهنمون ز نهر چه خرد افکند — زنش بما سواد دون بجان زما سوا از دون

برش نگاه آزمون ملک زبون فلک نگون — ازو گرفته در قرون زمان روش زمین سکون

دراو گزیده در فسون قضا عمل قدر زبون — بود سپهر نیلگون سپرده اختیارها

چه فرض کرده در ازل خدا الخلق لطف عشق — قبول کی شود عمل ز خلق بی ولای عشق

کسیکه جز ولای او بود همین بقضای عشق — ز هر دو کون تا ابد جهان بجان شناسی عشق

چو پای سعی بفشرد بروز دین شفای عشق — دم جحیم بفسرد چو زآبها شرارها

فرا گرفته دولتش فراز را فرود را — نه پی سپرده صولتش جهات را حدود را

فراخ داده حکمتش بخوش را سعود را مفیض گشته همتش حباب راد جود را
رواج داده سنتش رکوع را سجود را زبیخ کنده شوکتش زکفر و دین شعارها
طباق چرخ مرتفع بزلف جاه او همی بکار سبع متسع زابر جود او نمی
ریاض خلد مجتمع زباغ خلق او شمی نهیب هول مطلع زنای قهر او دمی
امان غیر منقطع زلطف قدر او کمی نظیر اوست ممتنع چه حق برون کارها
تو ابر بحر رحمتی و ما سوا مطر ترا تو موج بحر وحدتی و انبیا گهر ترا
تو نور چشم صفوتی و قدسیان نظر ترا تو عین ذات قدرتی و کن فکان اثر ترا
تو اصل نار سطوتی و اختران شرر ترا تو نقش بند فطرتی و نه فلک بکارها
تو معنی مکرمی و هردو عالم اسم تو نه بل تو جان عالمی و هرچه جز تو جسم تو
تو گنج سر اقدمی و ما سوا طلسم تو شفاعت جهانیان تمام گشته قسم تو
کسی که شد دره بحق گزیده راه و رسم تو فلک بقصد خصم تو بود بکارزارها
تو نور شمس سرمدی و سایهٔ تو ماتقی مدارج کمال را کسی نه جز تو مرتقی
زهمت تو بهره یاب هم اثیم و هم تقی زسفرهٔ تو بذله خوار هم سعید و هم شقی
شود فرشته وار دیو از دم تو متقی تو حکمران مطلق شهرها و یارها

توئی

گاه پوشی گل بسپر گردی و گاهی گل سپر گلستان پر لاله و از آتش لبنان کنی
گه چو طغرل گه چو شاهین گه چو باز گه چو زاغ صعوه های لشکری و صید مرغ جان کنی
گاه پر پر چو چهل برگ شو لاله بی پر گاه بی خود از دم طاوس اوقات کنی
گه ز تنگ غنچه شیرین زکر بر چنگل بلبل جا بپنجه ترا دون ملکان در الله بعد عنان کنی
گاه گوی سپهر تا رو گاه گوی بی قیر خوش بلج آتشی و از سبح او نیزان کنی
گه زسنبل پیکان سندی رقیق لشکر که زرکوان بر فراز لاله دوران کنی
ارغوان را گاه نیز خوش لب سبز دهی یاسمین را گاه ورنگ و لب تیزابریان کنی
گه توی قباب خلق را در اندازی تاب گه توی پیکان و جسم عالمی بیجان کنی
گاه سرگردان توی تا خلق اندازی زپای گاه بر پای او فتی تا خلق سرگردان کنی
گاه جمیع مور سایه رمل و همه در ازدر که درین با نور ظلمت کفر با ایمان کنی
لشکر دل را جبر خوشکنی با صد شکن پست را تا بر گردی با تاب چیز جولان کنی
همچو فرعون و رزاکه زبر آذری همچو فرعون دکار موسی عمران کنی
که بریاد کشتی از آن سو جفا برد گاه از دعای خوز را هوای تلبیان کنی
همچو داودی زبهر کیسی یاره وارد گره خواهی سلیمان مرتهدان را بنیان و قربانی

ای زره گردنی زره ورکین کرده آری بجو هم زره از ان کاره هم درع هم خفتان کنی
مر سه تیران با زره مردم برون بردی زره زان زره بیرون زره هر که او که بود ران
رهزنان امی تاراج خرد یغمای جان دزد دل قصد دین و غارت ایمان کنی
هستی ار خود پیچش دایم چرا تا سر گران در کنه کاری چرا آرام رهزان کنی
مقصد تا را ادم مزینی لطاری ایجر روی خود همی خود را قرین از مر جو بان کنی
در شکستم با همه ظلم از چه روا او کشته خویش را چون سلسله عمل آن زرای
تار یکی دل خون او بیار تا سر یا که کوی دل سوزن زرخسار تیان بیکران میدان و چون از چوکان چوکان
نیلگون چوکان نما از نیکوان میدان هم لحکش میدان و ابم سرگشته چوبی سازی ای بچه گوی
هم از آن چوکان سم راحت جوان جولان
شت پابسته بیدی هایی در کشی سیم شت را مانند تو در صیدمه تابان کنی
زاقتضای طبع خیزد از کنار بحر ابر چند تو ابری درخشم فرهی تا کان کنی
مسقت جزاره اهراز آری در شتار در طلب کاری سیه ماران نهه ستان کنی
سرکران کردی گرز عو بولوی دل آلان کنی
میتوی سرکش مه میاس لسبر سرها بیاد صد ستاره حیزا نکیار مشک افشان
مشک در عنبر... وار های... چین بچین شکرا راستی اند از سوزدای ج خود تو مشک و خادر آتش سوز ان کنی
هم برین صبر از دل و هم انکش بر باید لیک با این جنس بتی کرانی کنی در آن کنی

دلستانه

دلستانه مسکینی او زدان چه کار آوری دلبری آری زیادت هر کرا نقصان کنی
تا همی بخشی بجورت صبر ما را از سر خویش را او گه چو آتپه میزان کنی
جان را همدوش داری دار با جنبیدنی باده را پیوسته هم آغوش با کیوان
خود ذوابه گرفتن همبستری که خود نهب همبر خسیا گر این کنبد گردان کنی
همچو دام هر یچ ریحه همچو خاک نجم صد هزار دیوانه را پابند خود زندان کنی
گر نه زنند اند جرا پیوسته شاه بهر حسن در حلقهٔ خویش و در بند زندان
گر نه ات لبی تیره است و کینه است ای چرا خیره خیره سر همچو ان ابعض غرشان کنی
از دهان آتش فشانی خلق را دم درکشی گردش پر پیچ و خم چون اژدر پیچان
دمی از عنبر کسی نشنید و اژدرار خبر این همه بداران خود تو طینت و بنیان
خوابهای دستان نیارد ریو آن دریچه باید تسبیح خود بود و هر زیمان کنی
با فرعلم اللذ خلق را پنج لام الکه سد حسن تا یتیمی جان باید آن آرزو جان
درد و دل را کر از ان مطلعی از نو سرشت لیس بیع و ابی یم مطلع ای عمران کنی

مطلع با دل غمگین چها تا چند ای فتان کنی
مر نه تیران کرد هر چه ادراه حیران کنی تمام

می دهی اول نوید وصل یار از آن پس — از غم دل پاره باشد محنت هجران کنی
میبرم از یار دل را زود تیم این چنین — غارت دین لعل لبان این نادان کنی
مرگ شد تا چو مجنون کس زود اینه ام — رونما تا چند وامق را پریشان کنی
سر در طاعت خراب و راحت از ... — زان لب جان‌بخش تا ربع از ...
همچو مه بر ... اگر بندی تو عهد — همچو لیلی خود ... اگر پیمان کنی
زان چه گلگون رنگ چون ... — هم کنار رهم رخ ... ویران کنی
زان ... شکر زان ... لعل پر شکر — نی هزارم چشم تا درد مرا درمان کنی
زین ... گاه سال ... زان دگر — پرسش احوال ... خواهم از ... حال
... باشد زدلبر کام دل کردن طلب — کاین چنین ... بتقدیم ... از ...
کم نما ... از ... که خود دانم یقین — نکند از ... خدا ... از هجران
چون ... قد فرازی ... — چون ... فردوسی ... کنی
چون ... رقص ... — چون ... لب ... کنی
... اگر ... — چون ... تعقد زین دل ... کنی
... — بسته شکر ... در ... خندان کنی

ساغر

ساغر ... عمرم تهی زان جام پر از شیر ... — خود ز ضعف ... دندان ... کنی
... از ... زای — خویش را ... از ... کنی
... جان ... پر ز خون — ... لاله گون ... کنی
... چرا — با ... که عهد ... پیمان کنی
جام گلگون با حریفان چون ... — ساغرم پر خون ... عصیان
هر که اندر بزم ... — ... سینه از غصه ... زندان کنی
... از ... نوح طوفان ... — ... طوفان کنی
از لب یاقوت ... — خواب ... چشم ... از نرگس فتان کنی
... وصل ... غزال — چون ... چشم ... مژگان کنی
هم ... از ... — ... زان لب ... کنی
هم ... از آن دندان ... — هم ... از آن دهان ...
... از دریا ... از آن لعل — ... دریا ... از ...
... بر ... — مغز را آشفته سازی عقل را حیران کنی
هر ... مرا ... — زان خط ... کبود ... کنی

جون ... تو خط ... — موی مژگان را ... چشم ... کنی
که شود ... مرا — از کرم مرهم گذاری ... کنی
روی را گلگون ... — موی را ... سرگردان کنی
گاه گاهی ... بر حال من — جان ... کنی
... که آزاد ... خواهی اگر — خانه ... را آباد ... ویران کنی
... دهم بر ... جان ... — خواهی از ... خواهی ... کنی
چون ... خانه ... — خانه دل را خراب ... آبادان کنی
وز دل ... باران ... — از ... خون ... کنی
داد ... — مشکل خود را ... آسان کنی

مطلع — ای ... از جا ... کنی
بیتم — ... بر ... کنی

... از ... هم ... از ... — هم ... دوران کنی
خاک را ... با خاک ... — چرخ را ... خود با خاک ... کنی
هم ... چون مطلع ... — هم ... خوان ... کنی

عزت

عزت ... در دل ... — گاه بخشش ... بخشش ... کنی
... از ... خود دهی — ... ذوق ... دندان
... از ... — ... اهل جهان ... کنی
... — ... کنی
... کذری — نام عصیان ... از نامه ... کنی
هر که ... قرآن ... — پایه قدرت ... او ... کنی
چار نام ... — ... شیطان کنی
2 این ... عالت را — قبله احرار ... کعبه ایمان کنی
1 ای امام ... — خاک را ... جان کنی
داد ... وفا — همچو ... داستان
... دین حق ... مصطفی — خصم خود را ... کنی
... این از عزت ... — ... دریا ...
تاج ... سخاوت ... جود ... — حاتم ... کنی
... هر که زان ... — هر سر موئی ز ... کنی

چه روانی راز غیرت زر و سیم چون زریر   گر نه اندر سینه از رشک جان قطران کنی
هست کردن گر مخالف ظلم کن ظلم بحل   چون نماند رای با کس حرمت قرآن کنی
گر نه محض کذب و کذب محض باشد چه بکو ز   ادعای رحمت و مهر ای داستان کنی
مشرکی گر فو سید کا ز روحشه اخوان گری   کافری اندیشه گر از آتش نیران کنی
تا قران زان مملکت نی چنین و شایان بخواه   چون نه تو انام او در احدی شایان کنی
بهر آن خاک که نیست خون رشته اندر دیدها   گر بهار زلف حور و چهره غلمان کنی
نیلا خولیت اگر خواند بیا از مردمی   خراج قیصر و اسکندر و فغفان کنی
ور براند از در خولیت بپاداش کنه   از که دیگر درد دیده درمان خود درمان
ای خداوندی که کتد یه بخشیش بیت   رهم را کریم کنی کوییکی بتران کنی
دارم امید اگر تا باشد جهان بهرا   خود عزیز اندر جهان از فضل یزدان
داد مر اگری روز داوری در کار من   محنتم را چه را ساز مسلم آسان کنی
چون سید حق تو کهتر مرا بتر نی   ظلم باشد گر مرا دست آویز تاوان کنی

گشت چون مطلع مکرر قافیت اهم باشی کر
با چنین جام مکرر قافیت تران کنی

بهار

۲۲

بورف در چمن سنقی فراز شاخسارها   بناله گشت نغمه زن فراز شاخسارها
زبس بشاخ نارون سرود زن هزارها   عیان سرود خارکن زخارها دخارها
چو مطربان خوش سخن هزارها هزارها   کشید گل در آن چمن قدح چو باده خوارها
عیان نیز ابرکه چو پور زال در خش بین   زمهر خود زر بسر سوار تیغ سوار تیغ بخش بین
بکف حسام آتشین عیانش از درخش بین   زمین از او زخون دی چه معدن بدخش بین
زسهم لاله را جگر کفیده بخش بخش بین   نفیر رعد کرنا نکارها غبارها
راز خوان و ضیمران چمن سمن دمی ختن   زلالها ورالها چسل چکل هوا عدن
برنگ و بود فعل و بو سمن دمن چمن شمن   به تیرگی و روشنی شبهچ فلک زبهر رن
زبید برگ و لاله بین هوا اسنان زمین مجن   زسبزها و شاخها پیاده ها سوارها
بزید باد سو بسو پیام گل همی برد   بیامها کشاخها همی برد همی برد
زشاخها بکاخها همی جهد همی برد   زباغها براغها همی چمد همی چرد
نقاب گل حجاب گل همی کشد همی درد   همی کزد همی خزد بنفشه ها بهارها
برآبها زبادها زبس فتاده موجها   چو زلفها شده آبها زفردها و زوجها
شکوفه ها بشاخها چو اختران براوجها   بر اوجهات شاخها شده ابرها چو زوجها

گیاه و گل چه طفلها از او نزاده فوجها   دهان گشاده بهر نم لبان شیرخوارها
چه روی ماه روی من چمن پری از رشک شد   بگشت دشت روی کش که کشتگی بهشت شد
خوش از سرشک شکر رخ بهشت از رشک شد   زرشک سوده خاک آن زلعل ساده خشت شد
بآب لاله کشتها سرشته چون بهشت شد   چو رند خوان سرود زن لسرو بن هزارها
زفیض ابر آذری هوا ستاره بار شد   زفر باد عنبری زمین ستاره زار شد
زلالهای عبقری شجر ستاره بار شد   زرالهای گوهری ثمر ستاره دار شد
چمن چو کاخ شتری سمن ستاره دار شد   مجره ساز شد شجر شکوفه ها ستارها
به نرگس چمن دم صبا نظر دهد همی   نبات را بهار حکم جانور دهد همی
زچوب خشک شاخ گل عقیق تر دهد همی   زخاک تیره بوستان در و گهر دهد همی
زعکس لاله آب بین که چون شرر دهد همی   زسنگ خاره سرخ گل جهنده چون شرارها
زمان دی چه گشت طی رسید فرودین زپی   گل و نبید شد زوی چه جام جم چه کاه کی
زژاله لاله عرق خوی بگشت و سبزه نور دو فی   بلا نگار رنگ پی بشکر انکه رفت دی
گلاب و بان رباب و نی بهار و گل نبید و می   لبی های لبان زهی بر نیایش بهارها
نگار من بهار من توئی بآب و رنگ و بو   گلم توئی ملم توئی یکی زلب یکی زرو

۱۲

۲۴

مرا که عبر چشم و طره تو نبود آرزو   زنرگسم چه خواست رسنبلم چه گفت و گو
سمن عذار و سرو قد بنفشه زلف لاله رو   بسر و مه بماه گل بگل بنفشه زارها
بچرخ جان و خلد دل تو حور من تو جور من   زهجر تلخ و وصل خوش تو شور من تو سور من
بسیب خند سیم تن تو رزم من تو زور من   ز آب لعل و ناب رخ تو نار من تو نور من
زسرو قد و سنگ دل تو نخل من تو طور من   زبیقرار طره ات مرا بود قرارها
رخ تو لاله است و من بدل نهاده داغها   فراز سرو قامت زرخ دمیده باغها
لبت بباغ عارضت زسرخ می ایاغها   رخت بچین طره چون به سبزه شب چراغها
و بافشانده بال و پر برگ لاله زاغها   و یا بگنج شایگان شکن گرفته مارها
که کرده چون تو سنگدل زنقره سرو سیمبر   نهفته سرو بر حریر و بسته انگبین کمر
نهاده بر قمر کله بسر و برده آن قمر   فشانده بر قمر عیان هزار کاروان شکر
نموده در شکر نهان هزار رشته از گهر   زچشم آن گهر روان نموده جویبارها
کنون که از بنفشه شد زمرد ین سلب شخا   عقیق گون شقیق شد چو لعل ترک خلخا
بنوش جام گوهرین نگار شهر یاسخا   پس انگهت که لاله گون شود زمی رخ ترخا
تو از جمال خویش گو من از عذیو فرخا   دلی حق که خلق را بدولت افتخارها

خدیو نجم اگر نشد خدیو بخش رهی | بر آفرینش ز حق بفرق افسر شهی
بکار طبع و نه سپهر و هفت اخترش رهی | مهین خدای ذو العقدر کش ز خدای فرهی
بهین خدیو تاجور که ماه دو هفتش بهی | ازو زمین و چرخ را قرار و مدار
امام ایزدی شرف همام احمدی حسب | امیر فاطمی گهر خدیو حیدری نسب
حسین با ولاش صد علی ذو العلاش آب | حضور دل سرور جان صفی دین ولی رب
که هفت مرد چار زن بحکم اوست از ازو | ز عکس مهر و قهر او بهشت و نار
بحسن روی و خلق خو جمال او جمال حق | بگاه قهر و لطف کین جلال او جلال حق
چه بر قضا چه بر قدر مثال او مثال حق | چه در ازل چه در ابد کمال او کمال حق
چه در جهان چه در کجا همال او همال حق | چه در زمین چه در فلک بدو نظام کار
قرین کند کمال او جمال را جلال را | بقا دهد مثال او خیال را محال را
ز دل برد خصال او همال را امثال را | عدم کند ضلال او کلال را ملال را
امان بود ظلال او نکال را وبال را | تهی کند نوال او جیب لها بحار
هر آنچه جز اله او غنوده در پناه او | جهان و شخص جاه او چه یوسف است و چاه او
سپهر و مهر و ماه او غلام او و داه او | برین سخن گواه او بود قد دو تاه او

بحکم

17

مهر فلک و علم و ادب حضرت باقر | کز نیست چو او کس را در علم و ادب نام
آن پاک امامی که بپی از پاک نیاکان | ادرار رسد حکم روائی بدد و دام
آن بحر فتوت که بهنگام سخاوت | یک سائل درگاهش چو چرخ است با برام
درگاه بزرگیش بپا گشته بجائی | کش پی نتوان برد باندیشه و اوهام
آنجا که رود رایض عزمش ز پی نظم | نبود عجب ار توسن گردون شودش رام
هر کس نکند سجده بدرگاه وی از صدق | هر چه کند سجده کند سجده بر اصنام
یک جلوه ز مهر وی و دنیا همه اضوا کو | یک شعله ز قهر وی و گیتی همه اظلام
تا نور و ضیا کسب نمایند مه و مهر | زی درگهش آیند بهر شام و بهر بام
تا شخص وی آمد بوجود آمد بیرون | اسرار حقایق همه از پرده ابهام
ای آنکه ز تو رایت دین است سرافراز | وی آنکه ز تو قامت ملکت خوش اندام
خصم ار طلبد جاه تو چون موج بکویش | هر گز نکند بخت بعالم هوس خام
در چرخ به پیچد ز کمندت سر تسلیم | بر گو که برا عضا ز مجره کشدش خام
در گر کس گردد ان همرادت ترنذ بر | صیاد قضا را گو تا بر نهدش دام
بو از پی کام تو اگر کام زند چرخ | از عمر گرانمایه همی گردد ناکام

آنی تو که مر سپهر را از در حرمت | از فضل تو چون طفل همی برکد ابهام
گرام قدر قدر تو استاد قضا نیست | پس از چه بام تو برد کار با تمام
گر نفحه صدقت بگلستان وزد ای | در توبه ز غمخواری خود سوسن نمام
گر داروی لطفت نفتد بعالم | از جسم جهان جمله شود مرتفع آلام
عیسی صفت ار دم بگشائی بخلایق | کس در همه آفاق نه بیند رخ اسقام
ای بار خدائی که بهر جاه تو باغر | پیوسته رسیده است ز تو خلعت انعام
شها نه من آسوده ام از فیض کف تو | گر فیض تو آسوده اگر خاص و اگر عام
در راه امل بندی صد سد سکندر | هر لحظه که بگشائی در از پی اکرام
همواره بود تا الف ابجد را اول | وز پا بود ابتثش را بر قاعده فرجام

تا جیم جلالت بود از میم مدد دور
هندوی فلک بر رخ بخت تو کند لام

مر حسب آلی | دستان چهارگاه

گرچه کار شک جزای طره ناکنی | یک شب ز زخم شک انداز بر جان آگنی
در هوای شب کاه بناکه برادم آفتاب | کاه در ظلمات سر خورشید را پنهان کنی
گر نه پروانه چرا پروانه داری خو از شمع | در نه شب رو در آتش چنین چرا جا کنی

گاه بنی

25

چو مهر زال سار ما بموش و کنج بیرزن | ورین سپس اگر زنم بنزدکی دم از سخن
بزیر دست آسمان مرا بغیر خاک بهم در دهن | چه کر بود دهان من هم از گهر بحار
بنای علم ایزدی همیشه تا قدم بود | لوای دین احمدی همواره تا علم بود
اصول نهی تا ز لا و فعل بهر لم بود | وجود اولیای تو چه علم محترم بود

بجهد پشت دشمنت ز بار سدمه خم بود

قصیده | مر کلام ناشر

هم آن فرودن بحر می هم این لکون زدار

فکنده بود هفتنرهای من ترا نور | شنیده ام آنچه ما عرکت ز رب غفور
منادی ز نهانخانه حریم جلال | بزد بجانب من بانگ کای نها المغرور
باین بضاعت مزجاة فخر نتوان کرد | ز علم و دانش بی علقهای نامحصور
تو از کجا و تمنای توب فاخر مجد | باین دثار فضایل باین شعار شعور
ببین تا ز پیشینیان که تا دانی | تر است جمله کمالات در کمال قصور
بشور بای مرلغیانه بس نمک دارد | زد بکوشش محیط ار طلب کند منشور
بخاک طینت ظلمت سرشت در خور نیست | که باشد اینهمه خودبین و خود پسند و فجور
یکی ز نعمر ایجاد خویش واقف شو | که از چه راه کثیفت چگونه بوده عبور

چرا بیاد دل و آخر نمیکنی نظری   که از کدام دیاری و در کجات مرور
بسا لکان نهانخانهٔ عدم برسند   که خویش را بدر آرند در مقام ظهور
درین سرای خطرلب ز افتخار به بند   که همزبان لب باست با تو پایک و کور
سزد ز باطلی خویش باطل السحر است   چنین که کرده ترا دیو نفس خود مسحور
خطائی تو خطا پیشه شو باف ازل   دمی که باف ز عقل و شعور دادی عور
کنون همیکنی اندیشه کاین ذخایر فضل   باین سهولت تیسیر از که شد میسور
ترا زجاجه و مصباح و قیمتی مشکوة   که داده از خرد و نفس و دل چو آینه نور
ترا بظاهر و باطن ز پنجهای حواس   که داده دست تصرف بر تو دقیق امور
که کرده است زبان را کلید دار سخن   که برده فاین غیب است خازن و گنجور
که خلق کرده بدانش فنون دانش و علم   ز فقه و حکمت و منطق ز هیئات و دگر سور
که کرده همنفس تن روان انسان را   اگر چه در همه عمرست از نظر مستور
که داده تخت سلیمان ز باد پای نگاه   درون دیدهٔ مدغم به پایک دیده و به پیک مور
زبان بحر سخن از که گشته ماهی سخن   که جا بدرج دهن داده لولو منثور
به پیش شمع که در شان قدرت چه گست   بیار شعله دهد طعمه از قی زنبور

از حضرت

تویی که مدح تو بهرست برون ز صوت و حرف شد   تجلیات ذات را ز حق دل تو ظرف شد
وجود ماسوا طفیل آن وجود ژرف شد   چنانکه هستی مطرز لجهٔ شکرف شد
مرا که عمر من بمدح حضرت تو صرف شد   روا بود رهانیم اگر ز آنکه رهی
در این بهار دلنشین خوش از رهانیم ز غم   کنی ز رحمتم رهین بمنت خود از کرم
اجابتم کنی همین بهر دعا که دمبدم   کنم بفخر ز آستین جهین امیر محترم
که هستیش بروز کین کند فرار در علم   دهد برخ ز قهر چین چو کاه کیرو دارها
خجسته نام یوسفی که مصر ملک از او است   مهی که هست مهر در ادام لطف باد و شر
ز قهر چون بروز کین بلشکری کند نگه   نه گرد ماند از سوار و نی سواری از چه
سپهر با چنان روش بدر گهش نبرده ره   که سپکون رود غلط همی ز اضطرارها
چه او وجود کاملی بروزگار کم بود   وگر بود نه در جهان بروضهٔ ارم بود
وجود اوست از ازل اگر ارم حرم بود   امیدگاه بندگان مرادی نعم بود
باین وقار دایما چه دین حق علم بود   شکسته از وقار او سکون کوهسارها
چو تو ز رزم در وغا علم بدشت کین زند   بلند آسمان اگر عدوت بر زمین زند
ز سوز برق تیغ خود شرر بباد و طین زند   کمان کشیده ناگهان بعقب از کمین زند

هزار بم لسر نغمه میسر زند داود   ز سر م صوت بلیغ تو در اداء زبور
قوی زبان تو چندان مطیع شد بضعیف   که مرغ نامه برار خوج میکند طیفور
چو آن محیط که شد حباب و بگشاید   سر شیر دست تو بپیچست حل عقد امور
چنان غبار حریم تو روشنی بخشد   که ماه کسب ضیا میکند ز دیدهٔ کور
دلی که شربت مهر تو نوش جان کرده   غریق شهد بود همچو دانه در انگور
اگر قصور بهشتم دهند جا دارد   چنین که شد بثنای تو همتم مقصور
بهمنشینی تقدیر در شب امکان   کشند نامه و سال انتظار صبح نشور
موالیان تو دایم با قتضای قضا   قدر صفت همه جا در بقدرت مقدور

معاندان تو پیوسته همچو نال قلم
ز پیچ و تاب غم دل نزار و زنده بگور

چنانچه راز هم در دل بر یمین زند   چنانکه بو اطرمرا ز طره ها نگار ها
الا ای آنکه در همه ندیده کس همال تو   بفیض بخشی و کرم نه نیم نه کمان مثال تو
شود محال ممکن از کران شود خیال تو   عیان چه روشنی خور بزرگی از جمال تو
اصالت و کمال شد مکمل از کمال تو   ز مظهر تو جلوه گر کمال اقتدارها
چو از نیام تیغ را بروز کین برون کشی   هم از زمان امان بری هم از زمین سکون کشی
سپهر کر عدو بود دگا کش اندرون کشی   ز زین تن هر شرر ابر بیده سر نگون کشی
شود عقاب خصم اگر همش تو سرنگون کشی   ز خون فضای دشت را کنی چه لاله زارها
اگر چه هست شان تو منزه از ثنای من   ولی بغیر مدحت نبوده چون ثنای من
هم از تو باید ار روا تمام مدعای من   بر این سخن بود گواه مراد من خدای من
کند علی ذو العلا اجابت دعای من   که میکنم ز صدق دل بدولت تو بارها
فتاده باز صاحبا هوای دیگرم بسر   بدم ملول در حضر کنون ملولم از سفر
ز شوق خدمت پدر ز خود ندارم خبر   سمندکی که بد مرا بزر برفت با کهر
بلا که باید م عنان کشید جانب حضر   کبودی از تو نبودم ز بهر افتخارها
که تا دوباره رو کنم بخدمت تو بر وطن   ز کلمه شوم بسعی تو ز قید جاه تیز ز ان

هم

زشهرت ار که شود با لخلخه تاتار عنبر خام
به بال کیست که پرواز میکند کافور

بعقل داده که در شبهه‌ها مداخل دخل
زبان بفضل که دارد مخارج مجبور

سؤال ناشده فی الفور از که می‌آید
چنان کرامت وافر زنعمت موفور

که طفل را سخن آموخت در بدایت حال
بجهل اسم و مسمی چو بودی او مسطور

که داده این همه پیچ و تاب از خراس کی
هزار خواسته از جنس اطلس و صیفور

ترا که ساخته در آستان سرور دین
زخیل حلقه بگوشان بنعل سم ستور

امام حاوی و محوی محمد باقر
که بر سرادق عرشست مدحتش مسطور

دلیل وادی محشر که بخت خصمش را
بود فسانه خواب گران ز نفخه صور

کنند سعی ملایک چو در طواف درش
رسد رقیب ندا ان سعیکم مشکور

حسود در روشنی جاهش آن سیه روزست
که جای صبح امیدش دمد شب دیجور

چنان زمانه ز قانون عدل او شده ساز
که چنگ باز بود ساز محفل عصفور

از آنکه مدفن آن نقد گنج عرفانست
همه دفینه نورست در بقیع قبور

بجرم مهر چو سهها امتحان دیده کنند
ز مهچه علمش هر کجا که افتد نور

چو فصل و باب بسرخی نوشته کلک قضا
همه مدایح او بر بیاض دیده حور

عنان سبک کند آنجا که فارس عرشش
بسی رکاب خورد توسن صبا و دبور

همان رود بثباتش که از تجارت رفت
فروغ رایش اگر بگذرد ز خواطر طور

زهی مصاحب اعدای تو کلال و ملال
زهی ملازم احباب تو شعور و سرور

ز سطرهای کمالت صحیفه ایام
چنان پرست که خالیست جای بین سطور

خراب حالی دشمن مقام حیرانست
چنین که عدل تو دارد زمانه را معمور

بدور عدل تو از بس نشسته نقش ضعیف
بیک تر آورند سنین و دوش زنند شهور

بآبرو بستانند حور و رضوانش
زآب دست تو باشد اگر شراب طهور

بعهد خلق تو با طعن سرکشی نخورد
ادب بدامن مجمر کشیده پای بخور

تو چون حمایت بیچاره گان کنی چه عجب
که آفتاب بیاید بسایه دست از نور

چنان زمنع تو اسباب عیش عملین شد
که جای کاسه زانوست کاسه طنبور

حضور و غیبت یکسان اگر چه ممکن نیست
زغیبت تو ندارد دلی که هست حضور

زبیم تیغ تو از بس زمانه مأمن شد
بر یک تیرکمان را فکنده اند بدور

بیمن دولت مسکین نوازی تو سفال
گرفته باج ز آوازه چینی فغفور

از آنکه می شود اوراق نسخه ایام
که بسته حفظ تو شیرازه بر سنین و شهور

هزار

باب نهم در مآثر امام بحق ناطق صدیق مصدق جعفر بن محمد الصادق ع

قصیده بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین من کلام عرفی

چهره پرداز جهان خط کشد چون بکحل
شب شمع دنیم رخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایره مردمکش
دیده روز بتدریج برآید احول

مردم دیده آن زاله و گرما بصفت
بیضه دیده این روغن و دنبا بمثل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند
هر چه شب رد کند از معده چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمه روز شود صاحب کل
پس ازین شب بنگین نقش عبدا قل کند

وقت آنست کنون از اثر عیش و نشاط
می نگنجد ابی و صراحی ببغل

جام یاقوت و می لعل بهم بالاند
اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل

نامیه چون چمن و سبزه دهد اتمامش
ناقص از کار که آرند بباغ از محمل

عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ خود
اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای بهار
بلبل آید بر بلبل بتماشای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دار و
خصم ار سوده الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر
یاسمن نشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان
نسخهٔ خلد برین بارکشاید بمثل

صورت خلد از این باغ مفصل یابد
سیرت این چمن از خلد برین مجمل

حور گیسو میان بسته در آید بچمن
تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزد یکنسبت
گر بپی بوسه دو لب را بهم آرد حنظل

شاید ار عذر پرستار پذیرند بحشر
بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل

انبساطیست در این فصل که پیکاوش عقل
شاید ار باز شود عقدهٔ ما لا ینحل

لیلی از گوشهٔ محمل بنموده است جمال
یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل

حاسد آزار شو هین غزل تازه که باز
موسم شادی بلبل شده و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ امید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن
تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در پاس فزن
دخجل عفو با بنها نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل بگذارد غم دوست
این نه مومیست که از آتش بگذرد عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
نوشدارو بفرستم بسلام حنظل

چند ازین آتش خس پوش برافکن دو دو
ای بجوش جوهری آینهٔ حسن تو مثل

آستینی

آستینی زد و فابر مژه ام کش تا چند
میکنی جور بمداح خداوند اجل

شاه دین جعفر صادق که بدرگاهش مهر
آفتابیست که تحویل ندارد بحمل

روی در روی رود سایهٔ او با خورشید
چشم بر چشم کند پایهٔ او با زحل

لب او خندد اگر چشم جهان گرید زار
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با هواداری طبعش ز سر سبز ربیع
بهمن و دی بزبانند کلاه مخمل

یکدرم وار نیاید زر خالص بیرون
گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل

عنفش اندر کنف عدل بجو اسب و لبود
راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کنایت بعدو
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد
صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل

زانکه چون روز ارادت ز افق سر بر زد
صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال برآشفت و بگفت
کی تنک مایه ز فهم و رصد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتائی او
که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهان گیر بقا
وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل
جودت لفظ تو کشاف حقایق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی
آفتاب دگر از حوت در آرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو
جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل

بهر پایانهٔ خدام تو میرفت بچرخ
گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد
عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جعل درد سر از رایحهٔ گل دارد
بلبل از بهر مداواش بسازد صندل

جمله همسنگ گهرهای دل و طبع منست
این جواهر که فشاند کف جودت بابل

فاش گویم نکنم شرم همانست که کرد
اشتیاق کف تو صورت عیش تو بدل

وحش الوز سگ سیر سمند تو که هست
دودمان کسل از شوخی او مستاصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی
از ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل

قطره باکش دم رفتن چکد از پیشانی
شبنم آسا نشنید که رفتن بکفل

گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم
آید از نور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول
حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو سنبد ندپایش دم تیغ
تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

در عنان گردش او تا گره تار هوا
طی شود دایره بر دایره مانند بصل

داورا

داورا داوری هست بشارت فرما
تا بساید فلک از بهر صداعت صندل

داد یکشهر ز عرفی لبستان کین مغرور
کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است و محل

پر غروریست که تا من در مدحت بزنم
این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل

نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند
که دماغش شده از حس طبیعت مختل

هر سر موئیش اگر باز شکافی بخرد
سومناتیست که چیده است در او لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نوشتند بزرگان
هر چه خواند ز نسبنامهٔ ارباب دول

گوهر آرای رموزیست نه دریا و نه کان
حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل

دعوی عصمت و از شرم خسان در خلوت
لب کند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر بیارنچه نهد در کف اندیشه عنان
ننهد غاشیه بر دوش جریر اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
مشنو عیب زر ده دهی از سیم دغل

که چرا او بود اکنون هست و دگر خواهد بود
اینک آن ماضی و حال اینک آن مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف
صلح و تحسین و خوش آمد نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

و آنچه ذرات معانیست که بر وی جوشند
همه خورشید شوند ار شناسند محل

دار دار عزت اصل کهر و ذلت شعر   پای بر تخت ثری دست در آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد   ور نه بگریستمی از ستم مدح و غزل
او اگر نام ز ننگ شد از ذلت شعر   شعر از عزت او ننگ بر آمد ز دلیل
شعر از پس و نه از کم تو زبانم دانی   شرح این با تو غلط جز تو برم لا تسئل
انیکه در عهد تو در عهد جم و کی کر بود   همه بر خویش فشاندی کهر مدح و غزل
لله الحمد که نا قدر تو نشناخت نبود   جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل
شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار   آن یک اندیش که چشمش بتو افتد اول
صله نپذیرد و این حسن عمل نشماری   خود تو دانی که چها کرد با مبدء و امل
او که پروانه قدر است نسوزد زنیاز   وانکه عمامه عرش است نیفتد بوحل
صله بر هان کدائی ز ستایشگر نیست   بر ستایشگرت این پایه مبادا منزل
آنچه دادی و دهی گر چه بمعنی صله است   صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن   کین حکایت چو نهایت نپذیرد ز اول
گویم از ماجرا اش هر چه نوشتن نتوان   آن نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در ثنا زو گهری چند طمع داشت سخا   زان باخلاص تو بشکست غرورش اول

عرفی

عرفیا نه مخوان نوبت دیگر شعرا ست   گوشه چشم نمودست که شکست محل
مدح صاحب نه و حرف خود و این کلام   هیچ شرم آیدت از نکته تأمل ز دل
بدعا رو که اجابت نظرش لب بر بست   گر چه محتاج دعا مانده سعود از ازل
تا ز تحویل هوا خاک زبرجد گردد   تا ذبول از عمل نامیه گردد معطل
کشته مزرع بخت تو پذیراد نمو   تا بجدی که چرندش بمیان جدی و حمل
بعدم خصم درون خفته چو در تو ز کنار   تا برون تاخته از حلم چو از علم و عمل

قصیده من کلام میرزا فرخ اصفهانی

زلف است توده کرد بناگوش آن نگار   یا سنبله بر ورق غنچه آشکار
مور است پی فشرده ببرگ گل تری   یا مشک ناب بر شفق آورده کاروبار
بر روی خور هلال که دیدست عنبرکون   بر دوش مه کمند که دیدست استوار
بر آفتاب بسته کسی از شبه نقاب   بر ارغوان فشانده کس از مشک تر نثار
نالم اگر ز هجر تو جا دارد ای پری   سوزم اگر ز عشق تو می زیبد ای نگار
باغیر چون دو پیکر و با من بنات نعش   از دوری تو شکوه کنم یا ز روزگار
از دوریم بسوز گرفتم نگشتنم   سر داری اینکم و سر و این تیغ آبدار

بازاگه باغ شد چو رخت پر ز ارغوان   بازاگه راغ شد چو عذارت بنفشه زار
سنبل چو جعد پر شکن شاهدان مست   نرگس چو چشم مست جوانان میگسار
هم کارگاه مانی و آذر شده عیان   هم بارگاه کسری و قیصر شده آشکار
ادای قمریان همه چون یار وصل جو   غوغای بلبلان همه چون عاشقان زار
مرغان شاخسار سرایان بصد زبان   مدح ستوده سرور دین فخر روزگار
فخر امم مروج دین صادق زمان   دارای دین امام ششم شاه تاجدار
ای امهات اربعه مثل ترا عقیم   چون جد و باب خویش بزرگ و بزرگوار
محکوم حکم نافذ تو صاحبان ملک   بر خسروان ملک خداوند و شهریار
شاهان هفت کشور و هفت اختران چرخ   بر در که تو جبهه بسایند بنده وار
ساید همی ز رفعت بر آسمان کلاه   هر کو به بندگی تو در یابد افتخار
هنگام بخشش تو فلک برده جایزه   هنگام کوشش تو زمین گشته بیقرار
صد ملک جم به پیش تو ارزد به نیم جو   صد کوه زر بدست تو چون کاه کم عیار
ز آئینه ضمیر تو در پرده فتنه باب   در پیش آفتاب سها را چه اقتدار
پیر فلک بصف جلالت نعال کش   چرخ برین ز حاجب بارت نیاز دار

شخص

شخص قضا بحکم تو گردن نهد بطوع   دور فلک بامر تو دایم کند مدار
جز از برای یاری و عدو بت نگشته اند   چوبی که تخت گردد و چوبی که گشت دار
تو زاده رسول و ز تو ملت رسول   تا حشر بر قرار چنان باشد استوار
پهلوی دین قوی ز تو گردید ور نه بود   در تیه ضلالت ابنای روزگار
ترویج دین ختم رسل شاه راستین   از کوشش تو بود و خداوند ذوالفقار
ما را بروز حشر ولای تو دستگیر   کش بی ولای تو نبود خلق رستگار
مهر تو رستگاری از هول رستخیز   قهر تو مایه سخت و خشم کردگار
امروز اگر بکنت دنیاست سربلند   فرداست دشمن تو ذلیل است و خاکسار
فرخ زبان بکند لب بر دعا گشای   کز عهده بر نیائی آزار خود مدار
در روزگار تا بود از مهر و کین نشان   تا در قفای روز شب آید بروزگار
احباب تو معزز دارین و محترم   باشند دشمنان تو در هر دو کون خوار

قصیده من کلام جوهری

چو زد در چمن حلقه بر در شکوفه   گرفت از خزان مسند از شکوفه
بتاراج غارتگران گلستان   برون تاخت صف بسته لشکر شکوفه

بهم چشمی دی عیان شد بگلشن / مجسم بهار و مصور شکوفه
زمین و زمان چشم بگشوده گوئی / زمین و زمان گشته یکسر شکوفه
سراسر جهان لاله زار است از گل / گرفته جهان را مصور شکوفه
سیه مست چون چشم دلدار نرگس / شکفته چو رخسار دلبر شکوفه
باندازه چون قد شیرین صنوبر / پر آوازه چون لعل شکر شکوفه
بدارائی خسرو گل بگلشن / گرفت از خط سبز محضر شکوفه
جهان پر شد از شور مرغان شیدا / چرا افکند در باغ بستر شکوفه
برقص ایستادند گلهای رعنا / چه پر کرده از باده ساغر شکوفه
گل آتشین گشته در باغ خندان / مگر رسته از مغز اخگر شکوفه
چمن خوش بود وقت مرغ چمن خوش / که آمد ز خلوت بمنظر شکوفه
بهار است عید است و نوروز هر سو / درخشان چو رخشنده اختر شکوفه
بسر عیش دارند گلهای گلشن / بدارد دگر این شور بر سر شکوفه
نه این شور از بهر عید است تنها / که دارد بسر شور دیگر شکوفه
بود خوش که باده زبان همچو سوسن / کند مدح آل پیمبر شکوفه

کند

کشد قد بفرمان صادق صنوبر / شود مادح ذات جعفر شکوفه
بباغ ولایت زند چتر لاله / ز تخت خلافت زند سر شکوفه
امامی که چون سال یکبار از وی / خطاب غلامی اسکندر شکوفه
زند خر که قدر بر بام گردون / جهان را کشد زیر چادر شکوفه
بفیروزی امروز در باغ باشد / معطرتر از عنبر تر شکوفه
زند دم ز مهر شهنشاه ریاحین / کند مدح ذاتش مکرر شکوفه
فتد عکس خاک در شه گر بگلشن / بود بهتر از ماه انور شکوفه
بچشم عنایت در آن دیده گوئی / که افکنده غوغای محشر شکوفه
ز اوصاف شه دفتر جود خوانده / بآب روان داده دفتر شکوفه
بگلشن ز باد صبا تا شنیده / شمیمی ز اخلاق جعفر شکوفه
بپای صبا زین بشارت / فشانده است نقد محقر شکوفه
زهی صادق الوعد شاهی که او را / بصدق و ارادت ثناگر شکوفه
که ای پایمال تو سر در شکوفه / فدای تو فرزند حیدر شکوفه
خدیوا بمدح تو از باغ طبعم / شکفته است امروز یکسر شکوفه

ردیف ثنای تو شد میسر ذکر / نهد از شرف تاج بر سر شکوفه
رسیده چنان نکهت فیض رای / که خوشبو است چون عنبر تر شکوفه
که از چشم انصاف بیند بگلشن / باین نظم خوشتر ز گوهر شکوفه
ترا کرده ام مدح منبر بیدم گر / کند مدح من تا بمحشر شکوفه
شها دارم انعامی از حضرت تو / مقرر بهر عید در هر شکوفه
کنون عید نوروز سلطانیست این / که بر بسته در باغ زیور شکوفه
دهند اهل دنیا مرا کام هر که / دهد میوه سرو و صنوبر شکوفه
مرا از تو باشد تمنای عیدی / نه در این شکوفه که در هر شکوفه
تفاخر باین نظم شاید گزین پس / نبیند کسی زین نکوتر شکوفه
زند تا که هر ساله سر در گلستان / بامداد خورشید خاور شکوفه
سر خصم دین پایمال محبان / چنان گردم باد صرصر شکوفه

قصیده من کلام صافی کرمانی

صبحدم چون خسرو خاور بر آمد از فلک / از شمار ذرات عالم شد منور تا ملک
تکیه زد بر مسند و تخت فلک سلطان روز / نام شب از صفحهٔ کون و مکان گردید حک

انجم

زهره شد مطرب عطارد منشی و کیوان عسس / گشت انجم لشکر و خورشید شاه و مه یزک
شد سواره خسرو خاور همانا کاسمان / میکشد سیاره را اندر رکابش چون یدک
غنچه خندان گشت و خرم سرو و بلبل نغمه زن / گشت حال نرگس بیمار گویا بهترک
ماسمن بر یاسمن بنهاد انگشت صبا / دختر رز باز دارد گویا پیرهن چاک
جامهٔ فصل خزان بیرنگ آمد پیش بهار / ریخته اندر سر صباغ نوروزی فدک
از برای تکیه گاه دختر رز در چمن / بالش افکنده بنفشه سبزه گردیده تنک
آمد از بستان عجب فریاد بلبل گوئیا / میزند باد صبا از چوب گل او را کتک
آنکه از مسجد نمی آمد برون می خورد / غالبا از زهد و تقوی اعتقادش گشته ارجک
آمده خورشید خاور از بسط هوا / آمده اطراف گلشن پاک از خار و خسک
نغمه بردار آمده در صحن بستان عندلیب / در ثنای سرور دین صاحب ایمان و نمک
جعفر صادق که هست از هستیش گردون بپا / زانکه ذاتش بر وجود نیک و بد آمد محک
کافر است اندر دو عالم مشرک است اندر دو کون / یکسر مو در تولای تو دارد هر که شک
عارضت ماهیست تابان مصطفی را در سپهر / قامتت سروی است دلجو مرتضی را در فدک
واقفی از دنیی و عقبی چه نص مصطفی / مخبری از ظاهر و باطن چه حس مشترک

آنچه نفس مصطفی بشنید از روح الامین … نفس تو بشنید از نفس پیمبر یک بیک
هر کرا اندیشه در دل جز تولای تو هست … هست بد اندیش و بدکردار و از بد بدتر یک
مهر پوش طارم رکاب مرکبت شد بندرو … خور چو توسن زیر ران دولت شد سر کنک
کاروان سالار جاهت روز و شب چون ساربان … مهر بند از کهکشان بر ناقه گردون کجک
صافی اندر مدحت زد سکه بر شمس و قمر … هر که مداح تو شد شد پادشاه نه فلک
روح گوید هر صباح در کهکت الحب و لی … جسم خواند امر می اندر درت الروح لک
وارث علم نبی کی جز تو بود گر نبی … بر سرت ارث آمده عمامه و تحت الحنک
خواهی ار بنیاد هستی بر کنی افلاک را … میکند زیر و زبر لعل تو از یک کفتک
ماه را با رویت ار خواهد فلک سودا کند … می شاند طلعت خورشید رخسار ترک
تا فلک بر پا بود از قدرت پروردگار … تا بود اندر فلک تسبیح و تهلیل ملک
یا امام ششمین هر کس ندارد مهر تو … باشد اندر روز محشر منزلش در درک هشتم

قصیده من کلام میرزا شهاب

فرو ریخت چون نور شمس از مشارق … زر جعفری از دم صبح صادق
شه شمس حق صبح صادق که نورش … علم تا مغارب کشید از مشارق

امام

امام امم پیشوای دو عالم … در علم آخر زمان فیض سابق
شه سریر کز فرش تا عرش فرش … برافراخته خسروانی سرادق
شهی مذهب حق زنامش گرفته … رواج زر جعفری در خلایق
مهی کوکب دین بفرش گذشته … ز گردون گردنده و شمس شارق
گشاینده مفتاح ابواب رحمت … که جسمش بر ارواح قدسی است فایق
فروزنده مصباح اسرار حکمت … که انوارش اصباح حق را است فالق
خرامنده طاوس علوی که فرش … همایون چو ظل هما بر مفارق
شکارنده شاهین غیبی که تیرش … تعالی مطارة محیط شواهق
زمین وقار آسمان معالی … چراغ نهار آفتاب حقایق
بدست بیان حلّه باف معانی … به تیغ زبان موشکاف دقایق
بدین حجه حق و برهان قاطع … بشرع آیت صدق و قرآن ناطق
حقیقت شکافی بیلک شهادت … میان حق و باطل از غیب فارق
طریقت شناسی ز تحت الثری ره … نموده الی فوق سبع الطرائق
فروغ سر چهر او مهر روشن … غبار ره خیل او سیل غاسق

گرفته کمال از علوم و رسومش … رسوم اوایل علوم سوابق
اضافت باباء و نسبت با بنا … شعاع شموس است و شمس شوارق
در انوار یزدان باشراق ایمان … چنان چون بنصف النهار است شارق
رسیده بمیرات علم پیمبر … براو از سوابق از او بر لواحق
تعالی الله آبای کرسی سریرش … که مصفوف بر عرش حقشان نمارق
بنام مزد ابنای بیضا ضمیرش … که شارق ز صبح جبینشان طوارق
چه ابنا ملیک ملکهای رحمت … ملوکی شیاطینشان عبد آبق
بنآء السعادات آباء و ابنا … که عاداتشان معجزات و خوارق
لواء الکرامات ابنا و آبا … که راباتشان رفته فوق العوایق
همه بسته با حق تعالی تعلق … همه از خلایق گسسته علایق
غلط گفتم از خلقشان گر علاقه … گسستی شدی خلق یکباره زاهق
مدد گر نه از فیضشان می نمانند … نه نامی نه جامد نه ناطق نه ناهق
جهات شیب و فراز جهان را … نهان آن شهان را القسند و فاتق
فلک سایه ای عقول مجرد … ملک پرتو آن نفوس مفارق

هم

همه در خلایق نبی همچو خاتم … نبوت پس از خاتم ار بود لایق
شکفته است طوبی لهم دین حق را … چه جنات رضوان از آنان حدایق
زهی جعفر صدق و اولاد رادش … نیاکان پاکش که باحق ملاحق
امامی ز فضل و کرامت بگو هر … چو از بحر قعر و چو از کوه شاهق
چو کشتی نوح نجی اندر امت … نجات از مهالک امان از مغارق
هر آنکس نمک بد و حبت ناجی … هر آنکس تخلف از او کرد غارق
بدرگاهش ای دوزخی التجا بر … گر آنجا رجا تا جنانت است واثق
الا ای امام محدث که یکسر … حدیث تو با وحی یزدان مطابق
الا ای چو حکم تو عهد تو محکم … الا ای چو نام تو وعد تو صادق
ایا تشنه شوقت اعیان علوی … خوش آنکو بعین الحیات تو شایق
ایا سر خوش ذوقت ارواح قدسی … خنک آنکه زین راح جانبخش ذائق
بنشر علوم و کتب طفل دین را … تو دادی بلوغ و تو کردی مراهق
بیاد معادات میرفت ملت … افادات و عادات افتاد عایق
فلک را دهی خرق و باز التیامش … اگر خواهی از دست عادات خارق

توحیتی و آبای و انبیای پاکت سبق پیش حق روز عرض وثایق
زبان تو ای فارق حق و باطل الا ان فرق الهدی لا یفارق
که امروز جوید سبق در رضایت بر ضوان حق است فردا مسابق
رخ اولیای تو فردا بر آید کبدر بدا او کشمس تشارق
اعادیت در تاب خورشید محشر وجوه کریه کلیل یغاسق
جحیم و طهور از تو در حشر عطشان بمن لا یحبک بمن لم ینافق
دروغ است تصدیق ایمان بحقش باقوالک التصدیق من لم یصادق
ولایت خود جان مسبوق که آید مع کل نفس شهید و سایق
من و عشق کردار معشوق دولت که بر شاهد ملت تست عاشق

که معشوق دولت که عاشق ملت

قصیده من کلام حیفی اردبیلی

ابو النصر صدر جهان ذو المرافق

شه سر ولایت امام جعفر صادق چو صبح صادق جان مهر تست بر همه سابق
باصل و نسل مطهر بفضل و دانش نور خطاب تست که شد بر جهانیان همه فایق
بود بیان تو کشاف مشکلات معانی کند کلام تو تحقیق نکتهای حقایق

دهان

دهان تست چو نقطه میان دور لطایف میان تست چو موی کمند صید دقایق
ز غنچه دهنت در میان گلشن دلها شکفته صد گل توحید و گونه گونه شقایق
شد از نفایس انفاس عطرپاش تو عالم چنانکه میشود از عطرها نسیم حدایق
برای خدمت درگاه عرش رفعت تست که بر میان خود افلاک بسته اند مناطق
فرشتگان همه فراش وار بهر جلالت فراز خیمهٔ اطلس زنند چتر و سرادق
هلال نعل سمند تو برد بر سر گردون که فرقدین و ثریا کنند تاج مفارق
توئی چو دفتر خوبی مزین از همه خلقی توئی چو صورت الطاف نور حضرت خالق
اگرچه ظل الهی و لیک مهر جلالت فکنده سایهٔ حق از کرم بفرق خلایق
کلام تو بنفس برد درد جهل ز دلها که بود چون دم عیسی شفا دهندهٔ حاذق
درو فسحت ایوان کبریای تو باشد سپهر نه در و خلد هشتمش چو مرافق
فرشته بود ترا روز و شب انیس و مصاحب چو جبرئیل امین مر ترا رسد رو معانق
نبود میل بدنیا ترا چو شاه ولایت بر شاه که همت او باصل و فرع تو طابق
ندید فسحت جاهت علو رکود دلیها که شد بدنیی و عقبی اسیر بند مضایق
کلام تست میان کلام خلق درخشان بسان پرتو انجم میانهٔ شب غاسق

گرفت مهر کمال عرصهای معارف همان زمان که شد شارق از فضای مشارق
نگردد دشمنت از علت نفاق مداوا کند تیغ طبیب فلک دوای منافق
سیاست تو ز عاصی زدود دود معاصی کرامت تو کشد بردار صحیفهٔ فاسق
سموم قهر تو مثل زبانه ایست ز دوزخ که شد میان تن و جان دشمنان تو فارق
کسی که دست ارادت بذیل تو نزد از دل بریده گشت یقین دستهای او ز مرافق
علوم و منقبت تو مسلم است تمامی به پیش اهل نفاق آنچنانکه پیش موافق
شها الهی بیچاره خادمیست قدیمی بجان و دل شده با چاکران کوی تو لاحق
همیشه کوکب مدحت چو صبح صادق دوران کند ز مطلع نظمش جهان فضل تو شارق
چو ذره مهر خرش در هوای مهر رخ تو هزار نغمه سراید بسان بلبل عاشق
چه گویمت که ز اوصاف بی نهایت ذاتت زبان ناطقه لال است و کند قوت ناطق
هر آنچه دست رس فکر تست نیست ز پستی برای منقبت شاه دهر مدحت لایق
ولی ز غایت حب و کمال مهر همیشه بلطف شاه مکارم امید دل شده واثق
مدار گوشهٔ چشمی شها دریغ ز حالم که پای بند جفایم بقید های علایق
ز قیدهای جهانم خلاص ساز بجدی که هیچ ذره نگردد مرا ز مهر تو عایق

نثار

نثار روضهٔ پاک سلام خالق بیچون
همیشه تا بخلایق رسد مواهب رازق

قصیده من کلام میرزا قطره

از گل دمید خار بگلزار روی یار گر گل دمد ز خار بگلزار روزگار
گرچه بکمتر است ز رخسار آن پری گیسو است گرد ماز تر از زلف آن نگار
آن همچو روز دی بود این همچو روز تیر این چون شب خزان بود آن چون شب بهار
بر سرو سرکشش بود از مشک ترکلاه بر لاله گلشنش ز بنفشه بود حصار
از شوق آن کلاه چه سرهاست بی کلاه وز ذوق آن حصار چه دلهاست سوگوار
ای سرو خوشخرام که چنبر ز عنبرت نقاش صنع ساخته بر طرف لاله زار
بس گردنست در خم آن چنبرت اسیر بس دیده است از غم آن لاله زار زار
تا تابدار مشک تو دل میکشد به بند تا نیم خواب ترک تو جان میکند شکار
بیخواب گشته ام من از آن ترک نیمخواب بی تاب مانده ام من از آن مشک تابدار
ماهی و قامت مثت ای ماه آسمان سروی و دیده منت ای سرو جویبار
گر نیست آسمان ز چه راهست منحنی در نیست جویبار چرا هست آبدار
تا لاله ات ز مشک بپر کرده پیرهن تا عنبرت بگرد سمن گشته آشکار

خوانند عاشقانت خوش‌رنگ پرهنی		گویند مردمانت مه عنبرین حصار
ابریست زلفت ای صنم و سبزه خط تو		ابرت کشیده خیمه به بالای سبزه‌زار
آن خط سبز از چه مرا کرده روی زرد		آن ابر تیره از چه مرا کرده چشم تار
بی خمر گر خمار نباشد چرا بود		بی خمر در خمار ترا چشم پر خمار
در چنبر کمند معنبر ترا سهیل		در حقهٔ عقیق تو لولوی آبدار
چشم من از سهیل تو دیدست ناخنه		جزع من از عقیق تو گشته عقیق بار
گویند در بهار غم از دل رود برون		افسانه‌ایست نیست در افسانه اعتبار
کرهست راست این سخن از بهر چه غم		افزون کند نظارهٔ آن روی چون بهار
از زلف بیقرار نمائی و گوییم		دادم بدین طریق ترا من قرار کار
او بیقرار و من هم از او بیقرارتر		کی می شود قرار میان دو بیقرار
موزون‌تر است قامت موزون مراست طبع		زان مهر دائیم خادم و مداح شهریار
جعفر امام صادق ناطق که حصن دین		معمار رای او بجهان کرد استوار
آن سروری که در ره دین مبین نمود		زنده رسوم باب و نیای بزرگوار
حق گشت از حمایت او تازه و سمین		باطل شد از مهابت او کهنه و نزار

فخر

۲۰

فخر زمانه مفخر شاهان مفتخر		شاه یگانه سید سادات روزگار
آبا و امهات اگر از وجود او		دارند افتخار ازین ره عجب مدار
روزی که آفرید جهان آفرین پاک		اندر کمال قدرت خود کرد افتخار
در آفرینشش نکند کس برابری		پیش از همه نهاده پس از آفریدگار
برگرد شهربند شریعت ز رای او		تا دامن حساب بود آهنین حصار
این ملتی که مانده ازو مانده تازه رو		وین مذهبی که هست ازو هست یادگار
کرد از جهان بکشور دین از پس نیا		کاری که کرده بود نیایش بذوالفقار
دست نگار ملت ازو یافت دست بند		گوش عروس مذهب ازو جست گوشوار
از فر او سپهر علا بارگاه معد		در خوی او بهشت برین دوده نزار
کند از حمایتش شده بهر ذبیح تیغ		سرد از عنایتش شده بهر خلیل نار
گشتش دخیل دختر عمران بزیر نخل		تا این نهاد بار شد آن تیز بار دار
کروبیان مدام پی طوف روضه‌اش		صف صف ستاده اند بپا بهر اذن بار
ای زادهٔ وصی چو وصی شیر صف شکن		وی نایب نبی چو نبی شاه بردبار
ای فخر روزگار که آمد بدور کهت		این روزگار پیر یکی پیر روزگار

فیض دم مسیح ز فیض تو برده فیض		چوب کف کلیم ز امر تو گشته مار
خود را شبیه چاکر درگاهت ار کند		اندر هوای مرتبه بدخواه نابکار
این را نیافتست که هستند در صعود		عیسی در آسمان و شبیهش بسوی دار
شرع نبی ز همت تو گشته روزبه		دین خدا ز دولت او گشته بختیار
هم عقل را عمیدی و هم عدل را بنا		هم علم را مداری و هم شرع را شعار
هر کس شناخت حق ترا هست حق شناس		هر کس گذارد حق ترا هست حق گذار
گاهی بسینه دست گهی ناصیه بخاک		نزد تو سروران سرافراز کامکار
برگرد شمع روضات از شوق می‌زنند		پروانه‌وار گرد بیان خویش انبار
اندر دیار بود توئی شاه مقتدر		در کشور وجود توئی صاحب اقتدار
در این سواد غیر ترا نیست احتشام		در این دیار غیر ترا نیست اختیار
در رزد عناد با تو چرا خصم تیره روز		نشنیده است این سخن آن تیره روزگار
در دودمان هاشم و عبدالمناف هست		جبریل بنده سان و سرافیل بنده دار
بودی اگر نه بهر طفیل وجودشان		در کارگاه هستی کی بود پود و تار
مداحشان بعرش بود عرش آفرین		تنزیل شاهد است سراپایش اعتبار

مدان

۲۱

بیرون شدست دست خداشان ز آستین		در آستین دوباره رود دست کردگار
با آل هاشم آنکه سپارد ره عناد		با مام او بروهمش این راز ده قرار
قطره برای مدحت این آل کرده است		در روزگار شاعری و شعر را شعار
مداح آل هاشم و آل محمد است		با هیچ کس دگر بد و گیتیش نیست کار
جز مدح این گروه اگر بر زبان او		حرفی رود بریده زبان باد سوگوار
تا هستشان حساب احادیث در حساب		تا نیستشان شمار احبات در شمار

آنان بسوی نار گرایند بی حساب
وینان بسوی خلد در آیند بی شمار

قصیده در غزل		مرز قطره

باز خواهد صورتی گر چون تو صورتگر شد		این نگیرد صورتی تا حشر صورتگر شد
ای عزیزان خار دارم بدل زین دلبران		دلبری باید چرا تا خاری از دل بر کشد
سرو بالائی بدست آورده ام اما چه سود		از خیابان سروی برای من که دایم سر کشد
دوستان از محبت سیمین بر آنم غافلند		چون منی از فرع دست از نار سیمین بر کشد
در سر ابهش باشند سیاست مرز دم		جنوی تر میسکنم امروز اگر خنجر کشد
ما و یکدل یکجهان از نازنینان یکدلی		چون تواند ناز چندین نازنین دلبر کشد

میکشم هر محنت اندر عاشقی باشد بجان
غیر من کس کی تواند محنت هجر کشد

هر که در این ادعا دارد سخن با من بگو
او کشد این بار را از من اگر بهتر کشد

ای مسلمانان مسلمانی کجا شد تا یکی
تیر بر قصد دلم آن غمزهٔ کافر کشد

من در آن چاه ذقن دارم دلی زلفش مگر
این بچاه افتاده را آید ز جاهش بر کشد

می کشد هردم هزاران دل من از این خوشدلم
نه دل ما را بر آرد نه دل دیگر کشد

اینقدر دل کاندر آن چاه است کی گردد تمام
گر دل از آن چاه از امروز تا محشر کشد

ای نگار خلقی جز من مکن با کس جفا
جور تو گر من کشم به تا کسی دیگر کشد

خالت آزاری گر از رویت نه بیند دور نیست
زادهٔ آذرچیان آزار از آذر کشد

چشم تو مستست میترسم شود شحنه خبر
ناگهانش سوی شاه شرع دین پرور کشد

جعفر صادق امام پاک رای ناطق آنکه
سر کشد زود هر که سر از حکم پیغمبر کشد

بار حکمش را به پشت خویش نه گردون برد
خاک پایش را بچشم خویش هفت اختر کشد

قاید عدلش صلا دایم بدشت و در زند
شحنهٔ دادش فغان دایم بکوه و بر کشد

در ره یأجوج کفر اندر دیار دین حق
رای شرع آرای پاکش سد اسکندر کشد

هر سحر که از فراز سدره آید جبرئیل
در حریم روضه اش جاروب از شهپر کشد

رز

تیر بر اعدای او بهرام تیر افکن زند
تیغ بر بدخواه او خورشید روشنگر کشد

هر سری گردد ز خاک پاک پایش سرفراز
مشکل از آن پس بعالم منت افسر کشد

آن سر و آن بر که حفظ او بود تعویذ شان
در مهالک از چه بار جوشن و مغفر کشد

از اطاعت لذت اندر طاعتش سلمان برد
از مراعات منت اندر حضرتش بوذر کشد

ای امام راستان گر راستی در راه شرع
عقل نتواند نفس نزد تو دین پرور کشد

تیغ تو چون ذوالفقار از هم درد بدخواه را
گرچه مرحب خویش را در قلعهٔ خیبر کشد

بد سگال تو که با تو بد سگالید این زمان
خود پشیمانست و کیفر بر سر کیفر کشد

کو سگالد بد بگیتی با جناب عالیت
هر که میخواهد منو بدر رخت در آذر کشد

هر شب از رشک فروزان رای تو تا وقت صبح
خویش را خورشید در این تل خاکستر کشد

سر کشد هر کس ز حکم نافذ الفرمان تو
سر ز فرمان روان خالق اکبر کشد

هیچ روشن دل سر از رایت نتابد در جهان
کس ز فرمان امیر المومنین حیدر کشد

سرکشان را افکند سر ذوالفقار حیدری
کو بپاید هر که مرد است این زمان دیگر کشد

دست از کین از نهیبت آسمان کوته کند
چنگ از چنگ از نهیبت زهره از هر کشد

آرزوی و حسرت همچون تو فرزند دگر
چار مادر تا بروز حشر و نه شوهر کشد

نفحهٔ خلقت بکام ضیغم ار یکره وزد
تا بمجمر خجلت از روی ظبای عنبر کشد

رشک ایوان ترا گردون مینا گون برد
حسرت رای ترا خورشید روشنگر کشد

پا نهد روزی خطیبت تا برآید هر روز دهر
ز اطلس خور جامه بر پیروزه گون منبر کشد

افتخار از خدمت سلطان قسطنطین کند
غاشیه در حضرت دارای کالنجر کشد

یک نظر بر هر که افکندی ز راه التفات
پایهٔ رفعت بر اوج طارم اخضر کشد

هم عتابت مهره بیرون از دم مار آورد
هم نهیبت حلقه اندر گوش شیر نر کشد

قطره کی از عهدهٔ مدح تو می آید برون
گر برشتهٔ بحر طبعش سالها گوهر کشد

تا بمحشر مومن و کافر حب و بغض تو
این یکی سوی جنان آن جانب آذر کشد

روی در جنت ترا یار همایون فر کند
رخت در آذر ترا بدخواه بدگوهر کشد

قصیده من کلام میرزا قطره

هلال و بدر بهم مونس غزال و سرو بهم لاعب
از آن جبین و از آن قامت از آن خد و از آن حاجب

به بین بر آن رخ زیبا نگر بر آن قد رعنا
نه شنیدی مه ار گویا ندیدی سرو اگر راکب

بنرگس سنبلش همدم بسنبل لاله اش توام
بلاله عنبرش منظم بعنبر مشک تر ساکب

دل اندر چاه دلخواهش فروزان ماه از چاهش
دلم از آن بود با ماهش کهی طالع گهی غارب

ازین

ز جزعش جادوی جوزان نهفته سحر در دامن
از و هر ساحر ز فن شده از ساحری تائب

ز سیب عنبرین طیبش بود بزبار دان سیبش
برای دفع آسیبش همه دلخستگان طالب

لب در سلسبیل اندر بطوبی جنتش بنگر
میان جنتش کوثر کنار کوثرش واهب

بنخجیر آورد چون رو دوان دلها بدنبالش
از این پهلو بدان پهلو از این جانب بدان جانب

نه چون رویش جهان آرا نه چون لعلش روان بخشا
کف موسی دم عیسی ز روی و لعل او نایب

به ماه چاه گیرش بین به چاه ماه گیرش بین
کمند شاه گیرش بین بر اعناق شهان صاحب

هلال و بدرش و شارق شده طالع ز یک مشرق
فروزان بدر او ناطق در افشان شادب

شده کافور شکینش پر از آزاد و نسرینش
لب جانبخش شیرینش ز عنبر آمده حاجب

نه با او رونقی دین را نه راه و رسم آئین را
مدام آن دست رنگین طرح ز خون عاشقان خاضب

پدیدش در سرالبستان بنفشستان و لالستان
غزالش در بنفشستان بود هر روز و شب لاعب

کسی را یاقوت را میگو ندید و ماه را گلگون
ز لعل و در ویش این قانون شده اندر جهان دائب

ز ترکش ترک ترکستانی نهاده یکطرف و ستان
همیشه همچو بدستان بدست ترک او غاصب

چو مقناطیس مشک تر ننوده در جهان دیگر
بجز مشک تر دلبر که دلها را شده جاذب

بجز آن سرو سیمین تن خزان آهوی شیرافکن
نباشد سرو ساغرزان نباشد آهوی شاذب

نکویان جهان یکسر نهان از شرم آن منظر | چنان کز مذهب جعفر مذاهب سر بسر ذاهب
شه دین جعفر صادق که در دین حق نائل | امام سابق و لاحق امیر حاضر و غایب
پلنگ انداز و پیل افکن نهنگ آویز و شیر اوبار | پلنگ از بیمش در جوش نهنگ از سطوتش هارب
عدوسوز و ولی پرور نکوخوی و نکومنظر | قدر قدر و قضا چاکر فلک جاه و ملک حاجب
هویدا از آن رخ رخشان بهشت عدن در عریان | پدید از آن لب خندان زبانی خلد در غالب
پی ایجاد او عالم نباشد از وجودش هم | مخمر شد تن آدم ز طین تیره لازب
قوام دین پیغمبر بود از مذهب جعفر | بود این مذهب از داور به هر جا غالب
اگر اهریمنش دشمن بود باشد بلی روشن | برجم خیل اهریمن شهاب کلکش او ثاقب
بدان تمکین که می آید بهر سو راه بنماید | خروشش طرفه آید ز انس و جن به هر جانب
در آن مجلس که خواهد دین کند بر آن و این تلقین | شود مجلس چه علیین بود روح الامین طالب
لوای دین بیفکنده اساس دین برافکنده | روانش شد از آن زنده لوایش راشد و ناصب
زهی شاهنشه دوران اساس شرع را بنیان | ز لطف دوستان شاد از قهرت دشمنان خائب
چو ملک دین بیاراستی بصد آیین بیاراستی | نباشد در جهان رائی چه رای انورت صایب
توئی دارای دین دارا بمیر زوینی سرا بر را | توئی در ملک دین دارا توئی دین را بحق صاحب

توئی

۴۴

توئی از خاندان بر تو هر سر بود لطف ظاهر | توئی منظور هر ناظر توئی مطلوب هر طالب
ز تو تا حشر دین حق گرفت ای پاکدین رونق | بدین تو ندارد دق مگر بیدادگر غاصب
توئی از عرشیان افضل توئی از قدسیان اکمل | بتو کرده است از اول هزاران موهبت واهب
بتو مکسور هر کاسر ز تو مقهور هر قاهر | ز تو مأمور هر آمر ز تو مغلوب هر غالب
روان باشد ترا فرمان بوحش و طیر و انس و جان | بود چون طاعت یزدان اطاعت مر ترا واجب
اگر جوقی خبیث و دون شدند از راه تو بیرون | شود ظاهر بر ایشان محاسب چون شود حاسب
کشی چون تیغ روز کین نشینی برفراز زین | ز تیغ تیز زهرآگین ترا مضروب هر ضارب
ز قطره مدحت ار دقیق نگیرد خیت جای دق | بود مدحت سرایت حق بود روح الامین خاطب
همیشه تا که از یزدان بداند نشست در نیزان | نکوخواه است با رضوان بروضات جنان لاعب

نکوخواه تو در جنت بود در ناز در نعمت
بد اندیش تو در زحمت عذابی باشدش واصب

خیل دی حمله تعلّب جنبش نیسان کرد باز | جنبش نیسان را اینک علم کیوان کرد باز
شاهدان حله پوش بوستان را از ستم | لشکر آذر به بستان را از عریان کرد باز
ارغوان را دست بند و نسترن را ... | دی از دست دکوش اندر چمن بستان کرد باز

گر بصد نیرنگ از سیماب شبنم در چمن | گوش خطمی جوان را زال دوران کرد باز
بلبل دستان سرا لب بست از دستان بلیغ | زاغ ناخوش لهجه لب از بهر دستان کرد باز
در عزای خسرو گل گلبن پژمرده رنگ | تا بدامن در چمن چاک گریبان کرد باز
کور بهمن چشم نرگس را ببحی بوستان | از پی جوم نظربازی پنهانی کرد باز
مفرش زنگارگون برچید فراش بهار | فرش قاقم بهمن آذر در بیابان کرد باز
انقلاب عهد دوران دو رنگ حیله باز | عقل را در مغز دانشمند حیران کرد باز
آنچنان افسرده شد گیتی که از بهر نفس | لب ز زردی بکند گر امروز نتوان کرد باز
نارسیده برگلو افسرده بنمودش هوا | چون زبان بهر سخن مرد سخندان کرد باز
صحن دکان کان یخ از شعله افسرده شد | مرد آهنگر سحر چون در ز دکان کرد باز
از دم سرد هوا اندر گلویش شد گره | عاشق گر لب در این موسم بافغان کرد باز
بر هوا پیل سحاب ار کاروان هند نیست | بار کافور از چه ره در صحن کیهان کرد باز
کوه کوه گران از برف هر کس دیده گفت | بختی مستی دهان را سوی کوهان کرد باز
خازن مرجان قفل از در مخزن گشود | آشکارا مخزن زر در گلستان کرد باز
بسکه سیم و زر ز برف و برگ آذر کرد | نرخ دینار و درم در باغ ارزان کرد باز

دست

۴۵

دست گنجور خزان بگشود قفل از گنج زر | قفل با گنجور شه از گنج احسان کرد باز
جعفر صادق که گنجور عطایش در جهان | از پی بی مایه کان قفل در کان کرد باز
آن امام راستین کز بهر خیل راستان | راه مذهب را نمود و باب ایمان کرد باز
درگهش باب الحوایج چون شد از حلم خدای | باب حاجت بر رخ گبر و مسلمان کرد باز
رای او رایات ملت را بعالم برفراشت | دست او طومار دین حق بدوران کرد باز
بند خفتان بست هر جا چاکر رستم دلش | پور زال از بیم در دم بند خفتان کرد باز
فتنه در هر جا که بر داشت سر در ملک دین | دست زندان بان قهرش باب زندان کرد باز
از نهیب عدل او بر بال کوران هر گره | زد صبا سرپنجه شیران غران کرد باز
بست چون شخص عطای او پی بخشش میان | چون گدایان دست حاجت میر شیبان کرد باز
لطف او در راه شهد جانفزا اندر جهان | از طریق لطف از حلقوم ثعبان کرد باز
آسمان بی حکم او یابد بلندی بی تمکین | اهرمن را خود را تواند گر سلیمان کرد باز
خاکپای روشن جانبخش او ابواب ظلمت | بر رخ سرچشمه جانبخش حیوان کرد باز
غیر آب چشمه شمشیر او هر آب خورد | دشمن لب تشنه هرچ از کینش عطشان کرد باز
رای او در تیره شب در سینه سینا دور | باب رحمت بر رخ فرزند عمران کرد باز

ای خداوندی که بر در بار عالی روضه‌ات   چرخ با صد عجز در ایوان کیوان گرد باز
زافزای کبک در عهد تو اندر کوهسار   مخلب خون ریز را در سینه پنهان کرد باز
جلوهٔ ذات همایون تو چون دیدش خرمن   دست در جیب چو در در بند امکان کرد باز
با بلندی در تو گفتگو میکرد چرخ   دید سهوی رفته بر سهو خود اذعان کرد باز
بر دم اسبان کره چون یکه تازانت زوند   از دم رخشش کره فرزند دستان کرد باز
کشوری کز رای تو یکدم تهی شد روزگار   ساکنانش را برخ ابواب خذلان کرد باز
دید از دانا و نادان سرزنشها بیشمار   دفتر دانش اگر پیش تو لقمان کرد باز
صارم خون ریز چون بستند در کین بود کانت   تیغ خونبار از کمر سام نریمان کرد باز
بود در شان نیاکان تو و در شان تو   مرد دانشمند هر جائی ز قرآن کرد باز
دین نبی کردیده بود از بد سگالان پایمال   دفتر اورا جناب تو به برهان کرد باز
هیچ کس ننهاد اندر درگه ایمان قدم   رای تو اورا در اندر صحن کیهان کرد باز
گوی خور در پهنهٔ پهن فلک هر شب ستاد   رای تو چوگان و ششش هر صبح غلطان کرد باز
دید از نامت آفرین گشته دفتر دار دین   دفتر خود را ز عنوان تا به پایان کرد باز
عقل اندر نزد رای آگهت هر سبقی   همچو طفلان سبق خوان نبد دیوان کرد باز

کلاشت

لذت عفو ترا دریافت هر عاصی بدهر   یکنفس ماندش زغفران مرف عصیان کرد باز
کشور امکان بزیر سایهٔ بالش خزید   طایر حکمت ز بهر چون بال طیران کرد باز
در زمان عدل تو با کار نتوان زهم   در میان کله دندانهای سرحان کرد باز
یافت از نام همایونت مزین آسمان   مهر چون طومار رادی را ز عنوان کرد باز
قطره ریخ اندر دعا کن مدح شه حقا تو نیست   رشتهٔ لؤلؤ کسی کی پیش عمان کرد باز
تا همی گوشید حر آف خزان در فصل دی   بدرهای زر چمن را در خیابان کرد باز
دست در بارت کلید قفل رزق خاکیان
زانکه بی دست تو قفل رزق نتوان کرد باز

قصیده هم از کلام ناصر خسرو علیه الرحمه

اگر با خرد جفت و اندر خوریم   غم خور چو خر چند تا کی خوریم
سزد گر خری دور باشیم از آنک   خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد   چرا ما نه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور   اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی   که ما سر بر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت بر آریم پر   از اینجا بچرخ برین بر پریم

بچرخ برین بر پرد جان ما   گر اورا بخورهای دین پروریم
نه ایم ایدری ما بجان و خرد   وگر چند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستند مان   چو دیوانگان چون به بند اندریم
بلی بند و زندان ما عنصری است   وگر چند ما فتنهٔ عنصریم
به بند ستوری در دن بسته ایم   نه بینی که بر صورت دیگریم
نه بینی که از بی تمیزی ستور   چو بی بر چهار است ما بر دریم
چو عمر گکونسار مانده نه ایم   اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شد مان درخت و ستور   بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گرچه این هر دو مشغول خور   نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم   بدانش که داننده نیلوفریم
بدانش زرگ مرگ و زنگار جهل   زتن بگسلیم و ز دل بستریم
به بیداد و بیداد اگر بگرویم   که ما بندهٔ داور اکبریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد   بداد یم معذور و اندر خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد   مگر خویشتن را بداور بریم

۱۹۶

چرا پس که ندهیم خود داد خویش   ازان پس که خود خصم و خود داوریم
بدست من و تست نیک اختری   اگر بد بجوئیم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو   چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانند مان   اگر چند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم   که فربه نداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش بیکسو شویم   ز لشکر اگر چند ازین لشکریم
بیائید تا لشکر آزرا   بجور سندی از گرد خود بشکریم
برائیم بر پایهٔ مردمی   مر این ناکسان را ایکین نشمریم
بدشمن نمائیم روشن که ما   بدنیا و دین بر سر دفتریم
ازیرا سوی دفتریم ای پسر   که ما شیعت آل پیغمبریم
بر یک سراب اندرون تشنه اند   همه خلق و ما بر لب کوثریم
تو ای ناصبی گر ز حد بگذری   به بیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حق است و ما   ازین نامور برمطیع سریم
اگر تو مر این قول را منکری   چنان دان که ما مرترا منکریم

دگر نوبرین سرسری آوری | دگر شو بهادر که ما نا وریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است | چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است | که ما پیرو و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حق است و ما | چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو با آل نبی کافری | بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن هان اگر ما چو تو | بگیره ره جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را | که نه چون نادان و بد گهریم
بغوغای نادان چه غره شوی | چه لافی که ما سر بسر منبریم
ز یاجوج و ماجوج جان باک نیست | که بر سر سد اسکندریم
اگر سنگ بحرانی اندر شود | مر آن را ببرزگی بیک نشمریم
چه باکست اگر نیستمان فرش و قصر | چو در دین توانگر تر از قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر | بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی مان اساس است و جعفر امام | نه چون تو ز دست علا جعفریم
از اهل خراسان چه گویند مان | همه رادی و ناسخ ناهریم

قصیده در مدح صدر انام

آنکه صدر از شرف به ز آب کوثر است | خاک پاک آستان سرور دین جعفر است
آفتاب آسمان مکرمت قبله ششم | کش نخستین پایه بر از بام هفتم اختر است
شمع جمع آفرینش آنکه خورشید سپهر | این یکی خود شمسه ایوان و آن حلقه در است
خارستان کمالش شرم سرو و سوری است | خاک ایوان جلالش رشک مشک و عنبر است
دین احمد تا قیامت تازه و محکم از او است | ای خنک آنکس که اندر کیش و دین جعفر است
هر کرا بر شرع او اقرار باشد مؤمن است | هر کرا از گفت او انکار باشد کافر است
تا ابد شمع هدایت روشن از ارشاد او است | آری آری این چنین کس وارث پیغمبر است
زیر دستش زآبر دستان عالم زیر دست | بسکه این شاه بلند اختر رعیت پرور است
آنکه اندر سایه امنش بود در روزگار | فارغ از فتنه جهان و آفتاب محشر است
قبه خرگاه قدرش بلندی گر چشم وهم | در گمان افتد که این مهر و سپهر دیگر است
در تنور مطبخ احسان و جاهش مهر و چرخ | این بود یک شعله آتش آن تل خاکستر است
بحر پیش دست او چون قطره پیش قلزم است | کوه پیش وقار او چون کاه پیش صرصر است
ای خداوندی که پیش رای و رویت مهر و ماه | هر یکی از ذره صد رتبه افزون کمتر است
پس شگفت است ار طلب سازد همی تسنیم و خلد | هر کرا در آستان رحمت آبشخور است

تا همی گفت و شنود از سال و ماه و هفته است | تا همی نام و نشان از چرخ و قطب و محور است
سال و ماه و هفته عمر اعادی تو باد | آنچنان کوته که موی راد فیقه را غرشت است
گلستان خاطر احباب تو فرخنده باد

ولـه لیظا

همچنان کز مدح تو فرخنده طبع شاعر است

همچو آهوی ختن ماند چه چشم ترک من | گیر دار تیر و کمان در دست آهوی ختن
گفتم آهوی ختن چشم وی و کردم خطا | زانکه آهوی ختن چون وی نداند مکر و فن
مکر و فن آری نداند کو نی ار داند چرا | همچو چشم ترک من مردم نسازد ممتحن
در بود ماننده چشم ترک من خود چشم او | پس چرا از غمزه و مژگان نباشد تیر زن
آنچه کرد آهوی چشم ترک من نامی بکرد | راستی با جسم ردیاین تن خدنگ تهمتن
غیرت پرویزنم دل در برآمد خبر خبر | بسکه از دی مر مرا تیر مژه آمد بتن
گر زنم از وصف چشمش راستی آمد زبان | به که گویم چند بیت از قامت آن سیمتن
مطلع دیگر برایش سبک آورم عنوان گران | باز م آید تازه از یاد قدش عشق کهن
نارون بالاست ترک نارون بالای من | یاقت کرد دکر گلستان برفراز نارون
نارون قدش اگر بار نارون لعل خوشاب | نار دان لعلش اگر در نار دان در عدن

گر نه چشم نارون با نار دانش روز کی | کردم دل نار دان و آیدم جان نارون
در چمن سروی اگر بوید دلم بنود شگفت | این عجب باشد که بر سروی دلم بوید چمن
ترک من دارد قدی مانند سرو و روی او | آن چمن باشد که باشد بر سر سروش وطن
دوش بر طوبی و سرو و نارون موزون قدش | نسبت از من رفت تا که گفت پیری کم در آن
از کجا طوبی و سرو و نارون را دلبر است | لطمها رفته است زان نسبت بر آن سیمین بدن
هست چون طوبی و سرو و نارون قدش دگی | گر چه طوبی و سرو و نارون در انجمن
کی ابر طوبی و سرو و نارون دیده کسی است | لاله دار از خال و خط و رخ عود و مشک و یاسمن
چون از آن پیر جوان بگشم خود این ابرادر رفت | گفتی اندر کاخ فکرت باز م آمد بوهن
در کنوشم زین تغزل باز و از زلف نگار | مطلع دیگر بیان کردم بعنوان سخن
کی مسلسل طره دلدار مه رخسار من | نافه چین در بغل داری تو یا مشک ختن
خیره تو مانند گل رخسار یاری کس ندید | سنبله بر ارغوان یا غالیه بر نسترن
ما در امانی و لیکن در شگفتم گر چه روی | او کند بر سنگ جا تو جای جوی بر سمن
آری آری ما در امانی که می بینم همی | زان در خشان چهره رخشان مهره آزای از دهن
دل ام طبع تست بندش از چه می آری شکن | تن اسیر تست زنجیرش چه بندی از

روی یار

نیستی تو بر کشت یقطین نیست ذوالنون | از چه سایه افکنی او را همواره در بدن
گاه آری زیر بالین زسیمین پرنیان | گاه پوشی بر تن خورشید مشکین پیرهن
کوهکن گوید که سائید و تو سائی حریر | آری این اندر جهان فرق تو است و کوهکن
دارم از بی رحمیت اینک حدیثی کو مکن | هم مگر رحم آوری بر حالت پژمان من
بسته اندر دلم صد در لیمان و تاکنون | کس ندیده در زمانه یک اسیر و صد رسن
سخت میترسم که رفته رفته آخر او فتد | زین رسنهایم بناکه دل در آن چاه ذقن
باز کش دست تطاول ورنه از دستت برم | داد پیش دادگر کیهان امیر مؤتمن
جعفر صادق امام دین و دنیا آنکه هست | از مه رویش عیان نور خدای ذوالمنن
آنکه چون تازد سمند رای در میدان علم | توسن گردون برش موریست لنگ اندر لگن
آنکه فتنه با نهیب حاجبان آستانش | راستی خواهی بود قصهٔ شهاب و دیو بهمن
آنکه آید مردم صبح از شستم گردون برش | مفتی چرخ از پی کسب کمال و برهمن
ای که گر یک نغمه از آیات تباکستان وزد | عقل افزاید همی میخواره کاترام فدن
هر کجا باران رحمت بارد ابر همتت | از زمین شوره روید ضیمران و پرهن
چون سخن اندر زبان آری و خامه در بنان | تا کجا پیشی بود عقد گهر نجم پرن

عدل

50

عدل باشخصت چنان باشد که نغمه با کلام | بذل با طبعت چنان باشد که معنی با سخن
پیکر جود و ستم از تست کر آید نزار | پهلوی جود و کرم از تست گر گیرد ثمن
تا بیک خنده کسان راهست صد گریه ز پی | تا بیک آسوده گی بر مردم آید صد محن

دشمنانت باد در گیتی همیشه گریه کن
دوستانت باد در عالم همیشه خنده زن

حب النبی — دستان چهار رکن

ورا آ تجز ع ا ریم ارجزع آ کا | کز بع دوی رسم چر اکاس
زاسما و شلمی وز لیلا شده خا | رایش همه وحش و دد و دام و ...
خرسنگ اشه داو انی تسف | انجا به زمان اش ونه اعلام ونه آثار

از کاوش گردون ورتا بیژ مرد مور | خارش مدال کار شده غولش سال گر
زهرش عرض شکر و ظلمت عرض نور | ارادش وجه نور انجا همه مرور
کمپوز شیر گاو و شتر مرغ و شتر مور | بجای شتر خار دشت های دشتخوار

این باویه است کن اندر آن سابق | مو طامد و عفرا بد و عذرا بود و امق

ز الاول

گل بود و سمن بود و سحر بود و شقایق | امید خمیش از سر چرخ عاشق
ورا اسود و سیاه لخ بود ش حبل سراوق | شد عاشق او از کس معشوقش مردار

الفاف سراین باویه خوش باویه بود | خوش باویه بود عجب اودیه بود
هر جای پراز حورا شده حدیقه بود | هر سو ز گل و ریحان شده ناحیه بود
هر سمتی کوشه زلکاز حرمه باطیه بود | می بود و می و خرانا و گل لعاب دلدار

اکنون همه باویه اش بادیه گشته | مرغ شب سعد و زحل ابهر کشته
باران نیزه گیری پر غالیه گشته | می خون کس آن کاسه سرا و عجیه گشته
افیش سراب نیان همه بر تیه گشته | گردیده میش جوان پیش مار و مکس هوار

ای لیس هر به بدید هم آذر دلکان | اطلال و دمن ویران زین کردش و اوان
ز این زیر چو دیدم حال انگیز دود گران | باریم از شره ریخ اشک جگر گون
بود تیه جگر کونم کم بود جگر خون | زلال جگر سوز جگر خوش جگر خوار

زال

51

زال جلی در حر بان باویه بر بد نومها | چون ابر بهمن کتک ز انجمه جفو نها
بینه ه عقاب و غزال باستونه | در دشت هبا بان چو شیرین و دونها
چون کبک مگیک روتیل تند زومها | مکذ انشتش سینه ز دود آتش شرار

در حسب چو منشستم چون آهوی وحشی | افتاده بره چون آن درو رمایکی
در حالش و بویرایش نوکرش بوده زاشخی | از فرط خوش لذائی وله از سرشی
بودی عیلی کمش طاوس بهشتی | بگشوده پرو بال بپرواز زرفتار

بجر از فتق بود چو او نام انامی | غوغای قیامت چو شده او قائم قامی
اعلم تن و برزن بر جا رفتارمی | الدبر زانگه بردی با چار دو عامی
ورتک اسب گو تیز و تیغ نرم و علامی | هم ره برد هم رهبر هم اهرو رهوار

کش گه چرخ و برادش که مجره | با اطلسش چرخ در انظار چو ذره
با پر او یکی دشت و که تو ره | خرگاه و جهادگرده زبانه را نظم همانها در تره

چرم لبش اگر دیده و دندانه چو اره — کز آتش چو لاله ز لهب ابر اسرار

عفریت غریونده و چپاره هایل — بر نه فلک انداخته از تیر زلازل
هر آتش رفیعی آشته با رحل چو جلاجل — و منخره ایش هر یک چون چاه بابل
آهن تن و مغفر راهرو پر لاله و مشاعل — افکنده قفا و کفل در آتش چو کهسار

زنگی زن ... شب تار رسید ... — وز سوی پراکنده سیه مو در روش
کم کرده ز تاریکی کش راه گوش — از بیم شده ناطقه الطف فراموش
دام و دد و وحش و طیر آهسته ... — از کار رو ز کردار و رفتار ... کار

یا چون حبشی بازی ... — بر فرق سیه ... و در بر جزادکن
افکنده به رخ پرده و مانده ... — هم از شطح وهم اعوج وهم ...
در خواب اجل خفته به پهلوی ... — زین خواب که خواهد شدن ... بیدار

از دوری شعشعه چرخ ... بز — سیاره سراسیمه ثوابت متحیر
اوضاع دگر گونه و گردون متغیر — گیتی با لیش مجبور چو ... محیز
این راز که تکمیل شده ازان معتبر — کان ... نهان بود آنچه پدیدار

شب دیر پر ریو و حیل رای و رایق — از ماه و وی قوس و ز استاره نبادق
تاریکی آن تیره شب مظلم عاشق — چون راهب بگسسته علایق ز خلایق
استاره فتادیش و از وداع فراق — برکرد قبادیش از خرقه ...

چون لعبت بازان همه شب طارم اخضر — آورد عجائب همه از پرده سراسر
بنمود شهابیش لعبتی تیر معطر — وان تیر گذارنده زیر ورده ...
وین لکه نیلی چو بگا ... — بنهاده برادو کاهکشان تیغ گهردار

همچون ... سینه ... — واقع شده ... در دین ...
وان ترکش ... — پروین ...

یا همچو یکی دسته ... نرخس — وان دسته ز نیلی طبقی گشته نمودار

گیتی مگر از گردش گردون شده ... — وز رهروی استاده و بر جای نشسته
یا محور این ... چرخ شکسته — یا انجم ... رخ بر کره ...
وان رخ ... گسسته — وین شب ... صبح پدیدار

با ترس ... — ز شتر دل ... بیچاره
راندم ... — ویران ...
استاده ... — ...

یا للعجب آن ... — کس نه ز ... اکر
در ... سر ... — وازقله او پای ملک آمده ...
جز ... — وامانده ز دوری ... نظار

فرزان ... اندیشه بیابان — ... پدید ... پایان
زانجای ... — ... آن ...
باشکر ... — کم گه ... ارشاد

ان که ... وادی مسلط — ... مسلط
... — لاجرم ...
لتو ... این ... مسقط — در ... حضرت دادار

فرزند رسول عربی جعفر صادق — ... حق صادق ...
در کار ... راتق و فاتق — از فضل ... ناطق
... — ... حضرت جبار

آن عارف ... — وان ...
ان صادق ... — ان ...

ان شاه ولا لافتی باشد که هست اکبر　　ای شاه هر مشکل دانای عارف اسرار

دانای به اسرار کتب سماوی　　بر خلق جهان کتب سماوی را راوی
میراث بری ز حق ز لال سوی تو دی　　خود پاک چرا گر چه انبار زمساوی
ای آنکه باسم است بر اسم است مساوی　　در لفظ خداوندی با احمد محشر

مجری است که سعادت تو پیدا ازو پایاب　　پاپائش پیدا نه و پا پائش پایاب
وین همت تو که راز از او که هست خراب　　نه بحر و جهان سیر که تش تو آب
مکه آتش در تو لکر در لوی بر تاب　　تابنده و زینده و رخشنده شاینده نمودار

از تیغ زبانت نار همی آخته دارد　　در خنجر بیانت همی تا چشمه دارد
در راه حسکی بر او چشمه دارد　　ملک جهان ساختن هر دو چشمه دارد
هر ملک شنیده ای عرشه چشمه دارد　　در کیش یکی دار و در شرع پرستار

بادرکم

بر دار که او پیر فلک بنده داد ازرنگ　　بر جیش خطیبش در پایه او ز رنگ
خاتون بهشتان ملک گوید با خنگ　　دارد هیچ و ی آرایش خورشید با بنگ
پیغامبر حسب از او نخلت بر او رنگ　　تیر آرش چو پیکان بیت و بهرام جلو دار

از نور ولایت و عصمت او اقتران و مال است　　۲ وین حق نیز رسالت هر دو ان کمال است
۳ و حسب بعد اساس و هو حال کمال است　　۵ ای کس هیچ نبود قوی و هم است و قیاس است
۴ ز رو رو بود انزال خداوند شناس است　　+ هم دانش زوق صحو هم عاجز بیدار

ای یافته تا بنده بر تیغ زاد راح　　تو اصل وجود و حق دار است انتاج
در راست طلیل تو بود همی الراح　　مصباح هدایت تو داده از افلاق اصباح
بشکسته شرع ز تو یافته اصلاح　　هم قاطع قیاس و هم قامع کفار

دریا تو فر سودای پاک حاله　　بابت بی نیخ اقرار فضا مل
کاین است عین الشهر در هم لبنان مال　　وین خبر بریه است بر بان و دلار

والاتر از هر مکیهان مسائل　　هر کس که بمن اقرار ببین بایدش اقرار

ای خوی خوشت پاک تر از خوی فرشته　　وی جسم تو از نور خداوند سرشته
وندر همه ی جهان الکبر تخم پر تو فرشته　　آموختگان از ما داغ تو انشته
بر جبهه و در دل همه مهر تو نوشته　　آورده سوی جهان میل از امر تو بیدار

ای بود تو مقصود بدید از جنبش اول　　وای بود و مکون است تعبد تو تحول
ای ذات تو باشیه همی مشکل　　در دین تو اکنون همه کیل ز تو حل
آیینه دین یافت ز تو هیچ تو صیقل　　ترجیح ره هیچ ره و تو معزع زوار

ای مشکل عالم همه ز جهان تو آسان　　کی مشکل دستان را جز آن تو زلال جان
از هو فاقه و افلاس در دنیا بران　　و هو بند رصف نکاح در عجب بخل دل جان
چون گشته ثنا خوان تو او از بن و دندان　　ای گی تو من او ر اگنه از است آزار

ازبر

از پیر سر اندیب چو تو بود دار است　　از بود تو مستطوری و مسطور دار است
نور از تو ماننده تو نور دار است　　جز نور تو اندر دل من نور دگر است
وندر سر من جز تو سلم شور و تو اام شور دگر است　　من ها ز کرم جانب غم بنده نگهدار

ای آنکه نزد تو همه علم کتاب است　　جز عشق خدا هر چه بگویم همه ثواب است
جز تو بود کجا جهان است و ثواب است　　بغض تو بود گر چه جحیم است و عذاب است
امید شفاعت ز تو ام در رخ اسب است　　شادم کن از جنت و آزادم از نار

من بنده که یافته ام ره و ز فرهنگ　　که قابل کی نم همه بد حسب کم آهنگ
عذرم بپذیر از کرم ای صاحب اورنگ　　ز آن روی چو ها موسم از جای ابنگ
انگو که که حمد ماشکر گشتن جنگ　　چون او نبود کسی سپر آرای پرده دار

عبد الرحمان که کسی مثل ندیده　　در گلشن ای در چه او گل نه میدان
آن عارف حق جوهر کیان و دلیله　　حب ... آل چو او کسی نگزید

تکاسته همت نه بجمع فقیلا … هرکو کز نکو کار بنا نیک کند کار

تنها نه فقیلا همه اشعار بدایع … واندر زو مناجات و تحمید و فضایح
اشعار چو مشک تتاری بروایح … پرداخته وعاری ز الفاظ قبایح
بر اهل خرد مجلس برد و رامح و لایح … کاو نامش بود است نه سجع امثار

تا غازه رخ زیبان از خط نهالست … تا زلف بتان رونق افزای جمالست
تا ریزش باران چو باران طرح و نوالست … تا چشم سیه آفت جان و دل و مال است
تا شیوهٔ خوبان همه گه غنج و دلالست … تا دل برد از صاحب دل غمزهٔ دلدار

اعدا لیش چو نهال لبان بادیه زاری … چون زلف بتان بیاسر اکنده چو کوی
هم کشته زبار الم و غصه چو اروی … وز دیدهٔ روان باد ز خون دل جوی
دارند خط و ضعف بدن بر صفت موی … رخ زرد و جگر خون و جان زار و دل افگار

قصیده بر کلام موزون

چه اندر ارتش جفت خورشید فلک پیما … بپا پس حرمت او خیل انجم خواستند از جا
بساط عیش گستردند در خلوتگه عشرت … می سرشار وحدت از سبو کردند در صهبا
بجشن آراستند از یکطرف سیارگان محفل … بنظم بزم آزادی ثوابت جمله بزم آرا
گهی سیارگان از شوق آسودند از رفتن … ثوابت گاه از حیرت براه بیخودی پوپا
طناب از کهکشان بستند بر هر نه گردون … قنادیل ضیا آویختند از گنبد خضرا
قباب نور بنهادند فوق اشتر کیوان … خیام چرخ پیوستند بر کلمیخ اختر ها
بمطرب بانگ زد ساقی که مجلس را بیاراید … بیا بانگ نای و چنگ و عود بر قانون موسیقا
اشارت کرد چون ساقی بآهنگ حجاز اول … بچنگ آورد مطرب چنگ و نای آورد اندر نا
نوای راستی در داد بر طرز عرب آنگه … بر از شور مخالف کرد گوش مردم بطحا
بزیر و بم همی نالید رود و عود و چنگ و نی … مغنی از طرب برداشت با سوز عراق آوا
بکف زرینه جام آمد ز گیسو زهره را اشکر … برقص اندر ز شادی بارخی چون لالهٔ حمرا
بدستی جام و دستی می گهی بربط زنان گه نی … همی می داد پی در پی نه یک صهبا که یکدریا
تو گفتی فتنه می بارد چنان از چشم مخمورش … که ریزد قطرهٔ باران بفرق تشنه در بیدا
عبیرآمیز زلف پرخمش چون طرهٔ دلبر … که گشته هر خمش زنجیر صد مرغ دل شیدا

مسلسل جعد پرچینش چو قلب عاشقان درهم … مجعد موی مشکینش مطول چون شب یلدا
زچوگان همه سیاره زان دور لعب نیم تاب او … فرار چرخ چون افعی که بر گنجی کشد مأوا
مدور حلقهٔ زلفش تبسم چون دل حاسد … بهم پیوسته چون زنجیره در شکل عنبر سارا
کتاب زهد پیچیدند بر رسم عارف و عامی … حجاب شرم بر چیدند یکسر جاهل و دانا
چو دیدند آن سر زلف خم اندر خم که می پیچد … بخود چون مار ارقم گاه از طول و گه از پهنا
عیان گردید چون زنار زلفش جمع ترسایان … بترک دین همه زنار بستند بی پروا
بچوگان سر زلفش چو گوی افتاد مرغ دل … همانا زاهدی شد معتکف در مسجد اقصی
چو سرگرم خمار خرمی شد زهره در گردون … بیاپی ریخت می از شیشه هی در ساغر مینا
همه سیاره گان مفتون طرز دلفریب او … چنان کز کار افتادند و گم کردند دست و پا
عطارد در شگفت آن سان که دفترخانه و حدت … تهی کرد از وجود و کرد استعفا ز استغنا
قلم بشکست و دفتر چون دل وحشی درید از هم … نهاد از کف حساب کشور آنجا در اینجا
ز خجلت مشتری بر چید دکان خریداری … چه آن مملوک کار دشترم در سودایش از مولا
فتاد از کار دست و دیدهٔ مریخ از ابهت … فکندند از دست بهرام از تغافل خنجر آ
رخ برجیس از شادی فروزان همچو آن عاشق … که معشوقش در آید ناگهان از در طلب آسا

زحل رحل اقامت در فکند و گفت خوش بودی … مقارن بود اگر با صبح محشر شام عیش ما
قمر از بادهٔ گلرنگ عشرت آنچنان بی خود … که گرد اخگرفش تیر که آورده بر سیما
چنان گشتند با هم مجتمع افلاکیان یکسر … که پیوستند با هم از محبت رشتهٔ دلها
اسد در بر کشیده تنگ ثور چرخ را آنسان … که مجنون از محبت داشت در دل صورت لیلی
بجز چنگ فلک عقرب چنان سرگرم بر گردن … که گرم عشقبازی بود وامق با رخ عذرا
منی سرگشته در آن بزم اندر وادی حیرت … که بانگ نوش نوش آمد بگوش از عالم بالا
سپند آسا نهادم سر بپای ساقی و گفتم … که من درمانده ام در کار و جز تو نیستم ملجا
بده جامی که تر گردد دماغ جان ز تأثیرش … بده زان بادهٔ رنگین که پروردیش در خمها
بده زان می که عقل از وی سپارد در راه آزادی … بده زان می که روح از وی بر آساید از این غوغا
که خواهم در میان آرم مدیح آدم ثانی … که خواهم خامه شکربار از نام شه یکتا
امام عالم و آدم سلیل دودهٔ خاتم … که وسع نشئه جنت ز تاب براو چون دل اعدا
رواج مذهب و ملت بهر معلول او علت … لقب خود صادق و آمد ابو عبدالله ش کنیا
بگفت ار خواهی از من می دهم من باده در پیچ … ولی از مطلع دیگر بزن راه تکلم را
چه در پیمانه تجرید ساقی ریخت می از خم … کشیدم جام و بر این مطلع افتادم ز

چه زد خرگاه بیرون شاه روم از خلوت جوزا
شتابان هندوی شب رفت چون ترک از پی یغما

شبگیر بلادرنگ تیغ خون‌فشان برکف
علم زد خسرو خاور بسطح گنبد مینا

شکست افتاد در سپاه حبش چون نیر اعظم
بشبگیری نشیمی کرد در جنگ فلک فرزین

بعزم کشورآرائی بفرقش افسر خسرو
بعزم عدل پیمائی بدستش خنجر دارا

هزاران تیغ جانسوزش نهان در قبضهٔ قدرت
هزاران تیر دلدوزش عیان از نرگس شهلا

منور از وجودش صحن غبرا چون دل عارف
مکدر از وجودش چشم اعمی چون دل ترسا

زلیخاوار گاهی می‌جهد در خلوت مغرب
گهی چون نور حق تابد بفرق قلهٔ سینا

گهی از مشرق آرد سر برون چون یوسف از زندان
گزیند گه بتخت سلطنت جمشیدسان ماوا

شتابان گاه چون پیک خیال عاشق صادق
خرامان گاه چون موری به پشت صخرهٔ صما

گهی چین بر جبین از خشم چون ثعبان خشم‌آگین
گهی سرپنجه غرق نور و محمود ید بیضا

به پیر عقل گفتم کای مرا رهبر بهر مشکل
بشیخ روح گفتم کای مرا مفتی بهر فتوی

سر کشورگشائی تا کجا دارد شه انجم
که از قصر فلک زد خیمه اندر تودهٔ غبرا

رهٔ گیتی‌ستانی تا چه سرحد است منظورش
که نعل سم شبدیزش چنین گرد پدیدار از گردون

تکاور را رخش دارد زیر ران از اشقر مرحم
سمند از حیث می‌راند چو برق اندر شب ظلما

بلی

بگفتا دی نفتادی طبع سقیم آمد
چو سستی کرد آتش میکند سوی استسقا

شه انجم خدیم مه ندیم آسمان حرمت
خدیو چار رکن هفت ملک علوی و سفلی

بفر و شوکت شاهی بخیل ماه تا ماهی
رود هر جا کوس در که حجاب شاه ثانی

امام صامت و ناطق بحق سابق بحق لاحق
بحق راتق بحق فاتق بحق صادق بحق گویا

رقم‌سنج دست خدائی زد مبارک نام آن سرور
بطومار ازل جعفر بدفترخانهٔ والا

شه کون و مکان محفل خدیو لامکان منزل
سریر شوکتش را اوج گردون کمترین مأوا

گشت انجم زمام نه فلک گرد رکاب انسش
نزد بر صورت ابقای آنها نقشی از امضا

ندانستند خیل قدسیان رسم عبودیت
نکردی گر باشان خط رسم بندگی القا

نه ره بردند ذرات وجود خطهٔ امکان
براه کعبه کو ناحق نمی‌کرد اداگر ابدا

نشد آدم مکرم تا بمکتب خانهٔ عشقش
نخواند از دفتر توحید حرف علم الاسما

اگر انفاذ امرش رو کند بر عکس این عالم
شود آتش روان و آب‌ها بر گردد از مجری

بیک موئی ز فرمانش از اشارت منقلب سازد
مزاج چار عنصر تا نماند از جنگ و از دعوا

نتیجه عکس بخشد حکم او بر جنبش اختر
مرتب هر چه سازد چرخ از صغری و از کبرا

در آن کشور که موری منت کرده بفرمانش
نیابد خو بنفس خویش شیطان ره سوی اغوا

در آن محفل که وصفش یکسر مو بر زبان آید
همه چشمند این خلق و همه گوشند این اشیا

بماند تا ابد ویرانه این معمورهٔ امکان
اگر یک ذره از اسرار ذات خود کند افشا

رموز علم و سر عشق ظاهر شد چو در مرکز
نشست آن نقطه از پرگار ایجاد اندرین دنیا

اگر در سایهٔ لطفش گنهکاری بیاساید
فراموشش شود رخسار حور و سایهٔ طوبی

همه مفتون روی او اگر حور و اگر غلمان
همه مجنون کوی او اگر زشت و اگر زیبا

نگارستان مژگان است صحن بارگاه او
زبس فرش است اندر بارگاهش دیدهٔ حورا

بحد مشکاری در بار عرش آثار اجلالش
همای اوج ام در کریاس گردون امر نهیش شوری

بحکم محکمش دایم قضا سرگرم جانبازی
بامر نافذش هر دم قدر در عیش اثر رضا

قضا از بیم خشم او گریزان از سر قدرت
قدر از خوف قهر او ز منصب دارد استعفا

بشیر چرخ اگر روی غضب آرد شود پنهان
چنان گر دیدهٔ اهل زمین پنهان بود عنقا

اگر زهر جهان ریزد بکام دوستان خود
خورند آن که از دکان حلوائی کسی حلوا

برای حل مشکلها و کشف معضلات خود
ستاده بر درش ادریس بر پا بهر استفتا

نزد ایوب اگر دست توسل بر ولای او
کجا بنشست در بزم شفا بر خوان استشفا

بکشتی راسخ ار یونس ببطن حوت در مهرش
نماندی تا ابد در حبس ظلمت در تک دریا

بلی

نخواندی یوسف ار فصلی ز تأویل احادیثش
نشد حاکم بملک مصر بر تعبیری از رؤیا

نیاسودی اگر روزی تولا از تماشایش
بچوب لن ترانی کی شدی افسرده دل موسی

ز خوف طول هجرش گر نبودی روز و شب گریان
کجا از زهد گشتی در جهان ضرب المثل یحیی

شراب مرگ بیرون از دماغ کس نشدی گر کش
دمش گر دم نه دادی از فتوت بر دم عیسی

توئی شاهی که اطباق زمین از فیض تو ساکن
توئی شاهی که سقف نه فلک از دست تو بر پا

توئی شاهی که باب تست بر کون و مکان حاکم
توئی شاهی که جد تست شاه بزم او ادنی

توئی گر تاج دار هل اتی بر فرق تو افسر
توئی کاندر بر تست از انما آیت خلعت دیبا

توئی گر شهسوار لافتی در دست تو تیغت
توئی کشورگشای شهربند ملک ما اوحی

توئی گر سرمه مازاغ مکحول است چشم تو
تو گرفتی حجاب از نو عروس نزلة اخری

تو آن چشمی که وقت دیدن آیات دست حق
گرفت اندر زمین از دیدبانش موی ما یغشی

توئی کشاف اسرار و رموز دفتر قدرت
توئی در مدرس امکان بخیل انبیا استا

توئی کاورد جبریل امین از حضرت یزدان
برای مقدمت بر خاتم پیغمبران بشری

توئی کامد غبار رو خاک گرد نعلینت
شفای دردها و توتیای دیده اعمی

توئی گر بحر فیض ذات تو سیراب این عالم
توئی گر نیست فخر هاشم و فخر بنی سلمی

توئی سرپنجهٔ تقدیر و همچون رشته در دستت — زمام عالم ارواح و طبع بلغم و صفرا
توئی ملک قضا است امر این جهان محکم — همه خونسار گردد از سر انگشت تو خون پالا
توئی گردت تو مینای رنگین فلک بر جا — توئی گر جام عیب است رفته اندر هر سری سودا
اگر شخصی بدی این عالم ایجاد میگفتم — توئی سر در تن آن شخص و باقی سایر اعضا
مرادت فصاحت کوته و دامان جاه تو — بلند از دیدهٔ فکرت چو اندر نخل تر خرما
نگنجد بحر اندر کوزه پیش از قسمت روزی — مدیح مهر تابان کی کند خفاش نابینا
تو اکسیر سخاوت کان فیض و روح بخشایش — بکش اکسیر دست مهر بر خاک این سیما
خجل محروم و دم درکش انا جف القلم آری — بقطره کی توان کردن بیان از بحر گوهرزا
اگر اهل زمین و آسمان گردند مستوفی — همه گردند عاجز زانکه فضلت هست لا یحصی
زمین و آسمان گر ضبط گردند چون کاغذ — برای منشیان فضل تو باشند یک طغرا
بکف محزون گرفت این مختصر مدحت ثنا بشنید — شفیع جرم هایش این محقر هدیه در فردا
شهها تا چرخ گردش رسد بر دشمنان خوارش — محبان جلالت در راحت اندر دنیی و عقبا
بامر نافذ سرهنگ از خیل محبانت غلامانت — که باجت تو عارش ز تاج قیصر و کسری
بنام ارخوانمش در آب دفوج کوه موج او — گرفته همچو موج موهبانش دامن صحرا

بپایان

بپایان آمد این مدحیه تا باشد من او را — شفیع هر خطا این ارمغان در پرسش فردا
شهها تا چرخ را گردش رسد بر دشمنان خواری
محبان جلالت در راحت اندر دنیی و عقبا

قصیده‌ای — من کلام کم تأثیر

عشق سخی گستریست حسن سخندان او — صبح حدوث و قدم مطلع دیوان او
مصرع پیچیده‌اش نه فلک و هم انجم — معنی برجسته‌اش مهر فروزان او
بکر خیالش وجود مقطع شورش عدم — سلسلهٔ ممکنات سلسله جنبان او
عشق صلای کرم چون بجهان در دهد — مهر زر قرص جهت نوله خوان او
سفرهٔ احسان عشق تا ابد افتاده است — لیک زخون دلست نعمت الوان او
مایدهٔ عاشقی آب لبی میبرد — شور قیامت بود گرد نمکدان او
عافیت جان دهد شورش دریای عشق — کشتی نوح دلست موجه طوفان او
سرکشی از سر گذار پارهٔ عشقت نه — صید غزالان شود شیر نیستان او
وادی عشق و جنون بو العجب افتاده است — خضر زره میبرد گرد بیابان او
کاسهٔ فغفوریان کاسهٔ دریوزه شد — تا کف همت گشود بیسر و سامان او
رابطهٔ حسن و عشق از دل عاشق شنو — میکند از غنچه گل بلبل بستان او

دهر ندارد دلق بادهٔ عشق نوش کن — عمر ابد میدهد چشمهٔ حیوان او
مرگ زمین گیر گردد هر که در او پا نهاد — روی خلاصی ندید یوسف زندان او
قهر جهان خراب گردی پرواز نیست — بال چو واکرده است طرهٔ الوان او
جوجه سیه کاسه را دایگی آخر رسید — ورنه سیه گشته است بهرهٔ پستان او
لذت شهد حیات در غم عشقست و بس — حسرت صد ساله دو نکیده حرمان او
فرقت سهلی ز عشق پردهٔ بیگانگیست — ورنه جدائی ندیدست جان من و جان او
ور روشنی گر زرخش دیدهٔ ما روشن است — سرمهٔ ملائک برند از شب هجران او
هر چه برد دستکار دیدن پنهان او
خنده ولی کم کند غنچهٔ خندان او
سرمه دنباله دار تا قلم خوبی گرد — نامهٔ بقتلم نوشت نرگس فتان او
تا قمر از در خاطرهٔ افسونگرش — بسته لب شور آورد شور نمکدان او
تا بستاند ز ما نقد دل آورده است — محضری از حلقه‌های زلف پریشان او
کرده شریک آن نگه با مژه دنباله را — ظلم دو چندان کند تیر دو پیکان او
بر لب زخم دلم تا سر انگشت زد — لالهٔ پیکانی است غنچهٔ پیکان او

از چه

از چه صدف را گره آب گهر در گلوست — گر نه تبسم ندید گوهر دندان او
هر که بیاد خوش سر بگریبان کشید — حلقهٔ چشم دلست طوق گریبان او
شرم چه حاجت دگر با رخ چون آفتاب — پرتو او میکند کار نگهبان او
تا خط خاکستری زیب رخ آتشین است — زنگ ز دل میبرد سیر گلستان او
باغ بر چهره است گلرخ خندان او
بید مولّه درو طرهٔ پیچان او
نسترنش میدهد از تن سیمین نشان — چاک گریبان کیست طول خیابان او
کردهٔ زلف کیست دلبری سنبلش — یاد در چشمی دهد نرگس فتان او
شیوهٔ چشمک زدن گل ز که آموخته — گر نه سر خارش بود شوخی مژگان او
رهزن دین و دلست نخل چو بالا گرفت — دل ببستم میبرد سرو خرامان او
طرفه بساطی چمن بر سر هم چیده است — حال دگرگون کند جلوهٔ الوان او
ساغر گل را قدح از می رنگست پر — بلبل دستان سرا است بلبله گردان او
دست فشان از صبا تازه نهالان نگر — زهرهٔ خنیاگر است مرغ خوش الحان او
بهر طرب شاخ گل دایره بر داشته — رقص روانی کند آب نواخوان او

نکهت پنهان گل غارت جان میکند | از که پیام آورست عشوهٔ پنهان او
جعفری از نام کیست رتبهٔ مولا نسبتش | گر گل و سنبل بود سنبل و ریحان او
گلشن علم اله جعفر صادق که هست | مدرکهٔ عقل کل طفل دبستان او
نسبت همنامیش عالمی احیا کند | صبح دوم بس بود حجت و برهان او
بحر افادات او نوح بهم چو دید | کاسه در یوزه گشت کشتی طوفان او
موسی اگر بنگرد معجزهٔ خامه اش | تخته شود از عصا رونق دکان او
خضر گر چشمهٔ علمش اگر پی برد | از عرق خجلتست چشمهٔ حیوان او
یوسف مصری که بود همنفسش یاد او | گلشن فردوس گشت گوشهٔ زندان او
رفعتش آنجا که ساخت از پی قدرش رواق | بر سر گردون فتاد سایهٔ ایوان او
چون بقد همتش جامهٔ قضا میبرید | اطلس افلاک گشت عطفهٔ دامان او
این همه در زندگی کرده چرا پای بند | دهر گز اول بداد دست به پیمان او
جا بسر کرسیش از سر تعظیم بود | مهر سپهر ارشدی شمع شبستان او
تند کند عزم او توسن همت اگر | طول زمان کی شود عرصهٔ میدان او
چرخ ثوابت بود گردهٔ از جوشنش | هفت سپهر بلند در ته خفتان او

ابلق

ابلق لیل و نهار چون ته پا کشد | گرد عدم خیزد از صولت جولان او
همسری قبهٔ اش از دل گردون گذشت | عرش بکفش کجاست شان ثوبان او
دیدهٔ یثرب که یافت روشنی از مرقدش | شوخی مژگان کند خار مغیلان او
بحر ز فوارهٔ همت او رشحه ایست | گر فلک اعظمست منبع احسان او
حق مقام از کسی کم نشود در سخن | چون کند احقاق حق قاضی دیوان او
روسیهی را که شد مرحمت او شفیع | سر خط آزادیست نامهٔ عصیان او
دست بکاری زند هر که در این عالمست | دست نیاز من و گوشهٔ دامان او
هر که ز مهر تو نیست تاج مسلمانیش | خاک بسیط زمین بر سر ایمان او
بحر کرم را چراغ تا ز کهت روشنست | پنجهٔ خورشید شد پنجهٔ مرجان او
کرده نظیری اگر مدح و ثنای نبی | مدح تو من میکنم زانکه توئی زان او
بلبل او اندکی اوج فراتر گرفت | ورنه ز یک پرده اند این من و آن او
تا فلک لاجورد بسته بمهرت کمر | وز پی حرمت ثبات عالم و ارکان او
قلعهٔ جان هر کرا حصن ولای تو شد | مرحمت ایزدی باد نگهبان او
آنکه بکینت کمر بهر نفس بسته است | لعن ازل تا ابد بر دل و بر جان او

باب دوم در مفاخر حائز المعالی والمکارم حضرت امام موسی کاظم ع

قصیده من کلام میرزا فرخ اصفهانی

شکنج آن سر زلف دراز همچو کمند | گرفته ماه بزنجیر و آفتاب ببند
کمند او شده خورشید گیر از آن شده است | شکن شکن همه چین حلقه حلقه همچو کمند
هزار دل شده در بند آن دو زلف دراز | هزار جان شده مفتون آن دو چشم نژند
ز عشق آن سر زلف دراز چون زنجیر | ز مهر آن کمر همچو موی و قد بلند
دلم شده است بسان دهانش از تنگی | تنم شده است بسان میان او چو پرند
ندیدم آنکه به بندند کوه را بر موی | ندیدم آنکه ز موهوم کس بگویند چند
مگر بقد تو آن موی کش میان گویند | بجز بروی تو آن نکته کوست قند آگند
چو یاد زلف تو آرم جهان شود پر مشک | چو وصف لعل تو گویم لبم بریزد قند
بجز وصال تو و مدح سید عالم | بپادشاهی روی زمین نیم خورسند
شفیع روز جزا او امین وحی خدا | بنام موسی کاظم بلقدر چرخ بلند
زهی خلاف ادب چرخ را چه رتبهٔ آن | که پیش قدر تو هفت آسمان ز ذره کمند
بزرگ مرتبه پادشاه عرش اورنگ | که هست ابر کفت را بمکرمت پیوند

شمیم خلق تو گر هست چون دم عیسی … سحاب جود تو گر هست آسمان مانند
برد آتش اگر لعل بود کوه بدخشش … بباد داد اگر بود سیم و زر الوند
نسیم لطف اگر بر وزد ببادیه بر … شود بطعم شکر خود کبست زهر اگند
سموم قهرت اگر بگذرد بباغ بهشت … دهان مار شود آب کوثرش زگزند
فراز قدر تو را خواست تا نگر بیند … کلاه ماه فتاد از سر سپهر بلند
صلای خوان تو افکند در جهان غوغا … ز بسکه خواند جهان را بسوی خویش بلند
به پیش دست تو چون قطره حاصل دریا … به چشم جود تو چون کاه پیکر الوند
ضمیر روشن آن بحر صاف آینه‌وار … که هر چه غیب فلک عکس اندرو افکند
تو آن سپهر جنابی که تا سپهر بپاست … هزار قرن نمی آورد ترا مانند
چو چرخ کم روش از راستی نگو بندند … بخاک پای عزیز تو میخورد سوگند
شنیده ام که ترا دشمن خلاف ارون … نمود گوشه زندان زدن شمعی در بند
در آستین تو دست خداست چرا باین … زدن گذشته بدست خدای پنجه کنند
زخاک راه تو جبریل راست کحل بصر … بر ایران رواق تو ماه نعل سمند
شها ز عهده مدح تو بر نمی آیم … اگر بکام زبان مرا هزار کنند

ولی

ولی بخویش بنالم از این که در محشر … مرا یکی ز غلامان درگهت شمرند
همیشه تا بسکون اندر است سطح زمین … بگردش است همی تا که آسمان بلند
رسد حبیب تو را خرمی و خوشنودی … بود حسود تو را آتش بجان همی چو سپند

من کلام جوهری

ای بر رخسار از خم گیسو نقاب انداخته … پرده ظلمت بروی آفتاب انداخته
بر بخط عنبرین در قید شکن کاکلت … خویش را از رشک این در پیچ و تاب انداخته
خط تو خط قبول از عنبر تر یافته … خال تو هش سواد از مشک ناب انداخته
کشته محو عارضت زاهد گر اوراق علوم … بر عذارش بد معنی نقاب انداخته
زلف لرزان بر عذاره باشد آن برق از آن … گر برو دست خویش را در آفتاب انداخته
با رقیبان یاری از بیداد با یاران رفت … گر ترا دوران بفکر ناصواب انداخته
روی صید دگر کن صید لاغر خویش را … در کمند خسرو مالک رقاب انداخته
عرش اعظم موسی کاظم که جذب رای او … از هبوط مهر در دهر التهاب انداخته
خسرو شرجستش ز طبع چار مادر کاسته … نیک و بد دیدن ز چشم هفت باب انداخته
چشم حق بینش ز سیم و زر نظر برداشته … چیغه اش فرمود در نزد کلاب انداخته

ای چه آن دنیا پرست ز طلب کرا بلهی … عنکبوت آسا زبانی در لعاب انداخته
از برای گوهر وحدت بدریای فنا … رفت جان در کشتی و کشتی در آب انداخته
از هوای نفس پاک او هوس همچون هوا … خویش را در زیر دامان حباب انداخته
ترک لذات جهان را عین لذت یافته … مطمئن آن شد که در نفس اضطراب انداخته
در جهان طبعش ز شیر نیی تلخی کرده میل … همتش این طعمه در کام زباب انداخته
الحظ و رای روشن از ثریا تا ثری … خرگه قدرش طناب اندر طناب انداخته
هر کجا او رد را وامش امان در تهنیت … خویش را این در قدم او در رکاب انداخته
سرور اصحاب ولا شاها مرا چرخ از عناد … کرده پا بند و در اصطبل دواب انداخته
آسمان دانسته جای گنج در ویرانه چون … جوهرم را در بروجرد خراب انداخته
چون عذابی دید از طبع روانم ناگهان … آب نخورم داده واندر عذاب انداخته
گرچه مبدأ کم در عالم نشان آب نیست … کشتی امیدم در سراب انداخته
لیک چون دریا امید بهاست نیست امیدها … ناامید بهامر ادراه انقلاب انداخته
صبح وصلی سر زند زین چرخ زنگاری گر … آسمان خود را چه بخت من بخواب انداخته
این بلاهای مقدر در حضور من نبود … فرعه تقسیم فارغ در غیاب انداخته

تا بجهانی

تا ز پیچ و تابی بهم گویند دلهای اسیر … باد در گیسوی خوبان پیچ و تاب انداخته
دشمنانت باد در زنجیر احباب تورا … از کمند عشق در گردن طناب انداخته

قصیده من کلام صافی کرمانی

شد خرم از سحاب بهاری دگر چمن … آمد بجلوه قامت شمشاد و نارون
مانند خوی گل رخ من گشته ارغوان … مانند روی دلبر من گشته نسترن
افروخت قد چو سیم بر من سرو بوستان … افروخت رخ چو لاله رخم لاله زن
آمد خجل ز مهر رخت ماه در فلک … شد منفعل ز خال لبت مشک در ختن
خرم ز سرو قامت تو گشت بوستان … روشن ز شمع طلعت تو گشت انجمن
می پرسدت بگویمت از یوسف زمان … می شایدت بگویم اگر بهتر از من
چون روی جانفزای تو مه نیست در فلک … چون لعل روحبخش تو در نیست در عدن
نرگس جفا اگر بکنی داد میبرم … از جور تو به شاه زمین خسرو زمن
موسی ابن جعفر آنکه در ایوان کاخ او … بسته‌اند صبح و مسا روی خویشتن
در درگهش که باد مدار دمی و ما … هر کس که رفت بیخبر آمد ز ما و من
بر روح سر بدن همه اوصاف ثنای او … تا بر بدن لباس بود روح در بدن

شد روشن از جمال تو هم بدر و هم هلال — شد انور از فروغ تو هم ذره هم پرن
کسب از تو کرد بلبل شیرین زبان زبان — آموخت از تو طوطی شیرین سخن سخن
یک ذره گشت مظهر علم تو بیستون — یک قطره گشت جرعه شوق تو کوهکن
تاری ز موی مهر تو آمد نجات ما — یوسف برون شد از چه کنعان بدین رسن
فرمانروای کشور تن گشت در جهان — پوشید ظل جان بتولای تو بتن
بیتاب شد ز طره تو مشک در ختا — بی آب گشت از لب لعلت در عدن
بر ساحل او فتاد چو خس زورق فلک — گردید تا محیط جلال تو موج زن
ای روی گلرخان ز برای تو دلفریب — وی زلف دلبران بولای تو پر شکن
فرخ جهانیان همه گشت از درت روا — منهم کنون فلک زده دور از وطن
خواهم بکام تکیه زنم بر سریر فقر — از فیض درگه تو و از فیض ذوالمنن
روشن چو مهر از ید و بیضا کنم زبان — خرم چو ابر از گل و نسرین کنم چمن
دستم اگر تهی است ولیکن ز رد و لیک — چون سرو ایمنم ز خزان اندرین چمن
صافی ز فیض درگهت ای آفتاب جود — وارسته است از همه محنت و محن
تا خرم است قامت سرو چمن شها — ای گلبن ولای خود از گلشنم مکن

قصیده من کلام میرزا نقی صاحب دیوان

از جور چرخ گر قدری بار نشمرم — گیتی بسوزد از دل سوزنده اخگرم
هر شب ز چرخ سینه رود زآه آتشین — یک آسمان شهاب بدین دیو گوهرم
نمرودسان فروزد از او آتشی بجان — در آذرم اگرچه نه فرزند آذرم
بر معشر کرام امامند کامران — با معشر الکرام مکرمان ز معشرم
قدم خمیده چون الف کوفیست از آنکه — در عهد بیعت فلک کوفی اخترم
در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم — از کوفه بی نصیب چه داماد احمدم
زنجان قدری بگفت من از زاشی کشید — کاندر عدد بکوفه بگفتا برابرم
بر طبع کوفه ام که نقی در من است خار — با جان شقی چه مردمک دیده پرورم
زابن زیاد و ملجم و اسپهبد و رشس — نیز از شریح و خالد و مقشی و مهترم
زین پیش صد طویله در او بودم و کنون — زین بعد هم طویله بکیشارسان خرم
بیقدر در کفیه زندیق منجم — بی اذن در ترازوی خرمهره پرورم
اندر قوام یکقوم خناس و جبرئیل — اندر مشام یکجوق کناس و عنبرم
بر چهره دیو غازه و بر کور عشوه ام — بر کر نوای باربد و صوت غزرم

بر محنت زمانه از این بیش لایقم — از ماه و خور ز نور از این بیش درخورم
تا در بلیغ درگه بیهوده خواجگان — اندیشه میفروشم و افسانه میخرم
چون کافرم که شهر مسلمان ذلیل و خوار — کافر بلی ستوده ام این است کیفرم
زین پس منم بمهر و ثنا احرام امتم — مدحت طراز درگه سبط پیمبرم
موسی ابن جعفر آنکه سپهرم بسجده در — پیوند که من ثناگر موسی ابن جعفرم
مولای هشتمین که ز مین مدیح او — من ذره سر باوج و مهشتم نیاورم
از خط زمانه ز تلخی اثر نماند — تا من ثناگر سرمردی شکرگرم
منعم ذلیل و فاقه کنعان معنی اند — در مصر مدحش چو عزیز توانگرم
دوش از پی مدحش گفتم ببال و هم — زین دامگه باوج بلند آشیان برم
از جمع اختران مگر اندر خور بلیغ — رمزی سه چار تحفه آن حضرت آورم
هر پایه را که بر شدم آمد بگوش هوش — بر دوستان مدحش دستان دیگرم
مه گفت بر شبه نعل سمند او — که گوشوار چرخ گهی بر سر افسرم
تیر دبیر خویش که جز بر رضای او — هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم
آراسته ز زهره زهره ز زهر اشکم بنام — تا داده گاه ضبعه زهرای ازهرم

خاکی ز آستانش برد باد بر دماغ — بینند خاکیان که از این مهر انورم
بهرام بر خلافش گفتا اگر کسی است — آهیخته از غلاف از آن تیغ خنجرم
بر خواست مشتری که منم از خطیب او — نعلین و کلک و دفتر و دستار و منبرم
هندوی پیر نیز ز دربانیش سرود — کز بهر پاسبانی آن بام اندرم
گفتا سپهر حاجب گفتار بنودم — دانندش از مجره کمر بسته چاکرم
زان انجمن بهر چه شنیدم نگاشتم — تا بوی ستایش آن آستان برم
عقلم چه گفت گفت که ای دور از هدف — تا چند انجم بر تو سر اوار شبرم
بگذشت خود ستائی فرودند از گزاف — افروخته بهره ایدون و ایدرم
هر چه آن بکام خویش سرودند اختران — بالله بپاسبانش اگر زار کشترم
بر حضرتی که بحر فنه خاک درگهش — جبریل ایستاده که پیوست شهپرم
آنرا که در مدیحش یزدان سرود راز — مقصود ذات اوست ز هر خشک و هر ترم
آنرا که بر دفاتش اندوخته است جان — روزی دو باش تا بدم روز محشرم
اندوخته است اندر فردوس نعمتم — افروخته است اندر سجین و آذرم
امروز روز مهلت از انشادیش دو روز — اندر محیط غوک بگوید شناورم

فردا بدست قدرت برساز عدل داد — اینصفحه در نوردم واین پرده بردرم
چون کشتی سپهر در آید بموج خیز — شاید که باد رشته بپاید ز لنگرم
پیچان ز صرصر آمد چون توده زبانی — زیبد که پشه گوید در منبع او پرم
بر تیغ ماه کتان باید که جوشنم — بر چهر مهر خفاش آید که معجرم
بشنیدم اینحدیث چو از عقل نکته دان — زازرم مدح پای کراشلهی سرم
گفتم چه چاره گفت به بیچارگی درآی — گفت چاره جز که عجز و خموشی نه بسکرم
گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش — گفتا منت در این سخن انباز و یاورم
ای سید زمانه و ای خاص ذوالجلال — ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم
در محضر خدای مطیعان و عاصیان — ای بس خجل زکرده دراین باب مخضرم
نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود — نه طاعتی که در خور آنحضرت آورم
بر عجز اگر به بخشی و بینی که عاجزم — مضطر اگر بذیری و دانی که مضطرم
گر در خور جحیم و شایسته جحیم — شاید ز تو تمنی تسنیم و کوثرم
یارب بر تبتش که بسیاری تر تبش — این مشت خاکرا چو روان با تو بسپرم

قصیده من کلام حسین [illegible]

امامی که ملک و ملک راست حاکم — بحکم خدا شاه موسی کاظم
فرو خورد خشم او زجمع پریشان — که چون لطف حق بود بر خلق راحم
نسیم کمالش حیات دل و جان — زلال علومش روان در عوالم
قضا و قدر حاکم مطلق آمد — زاحکام او روز و شب در محاکم
بجنب عطایش فلک چون حبابی — بنزم سخایش گدا مثل حاتم
جهان چون عرض ذات او است جوهر — بجوهر بود چنگ اعراض قایم
محل عجایب مقر مآرب — سپهر مواهب محیط مکارم
کند مهر او شرق عدل شارق — کند قهر او خانه ظلم هادم
زامطار بحر علومش بعالم — شده جهل را محو بکسر مراسم
همه بود در ازو نیازش بشبها — برای خدا بود هم روز صایم
چه جدش قسیم نعیم و سقر شد — میان محب و عدو هست قاسم
سموم غموم است گلزار اعدا — جحیم جحیم است انهار ظالم
هلاک عدو را بخنجر چه حاجت — کند بر سرش خاک کوه مظالم
ایا جوهر جان که در معانی — بیان بدیع تو اش بود ناظم

مه برج دانش در درج بینش — غرض زآفرینش تو بودی در عوالم
بسر پیمبر تو ئی نقد حیدر — بهیجا غضنفر بر اعدا چو صارم
فلک بر میان منطقه بسته از جان — که گردد بگرد جناب تو خادم
کسی را که گردد ایزدش رهنمونی — زجان بر در روضات شد ملازم
بود نور رخسار تو نور ایمان — که در رویت وجه حق هست لازم
بحکمت کلامت دلیلست قاطع — بمنطق بیان تو برهان حاسم
ندارد نهایت محیط صفاتت — درو غرق شد زورق فهم فاهم
ز دریای فضلت بود نیم قطره — ز صد بحر اگر بر دهد عقل سالم
بجائی که عقل کل آنجاست عاجز — کجا راه یابد در او وهم واهم
زشوق جناب تو شیدا الهی — که گردد بعالم زشوق تو هایم
گهی ترک سر کرده سازد قدم را — زسر در ره روضات گشته عازم
گهی در بیابان نهد سر زسودا — که در پای تو سر نهاده است جازم
شها چشم دارم زلطفت نظرها — که هستی بر اسرار جانم تو عالم
که یابد خلاصی زعصیان دل من — نجات از جفای جزا جان آثم

دلم گرددار عکس مهر تو انور — چو پیدا گردد مرا بخت نایم
نیابد دلم جز سگ آستانت — بصد مردمی هیچ یار ملایم

سلام خدا باد بر تربت تو
که تا هست بر لوح جان عقل راقم

صبح دوم که شهنشاه حبش کرد فرار — گشت بر اشهب نیلی فلک الشرق قرار
گشت از سطوت او تند نهان در پرده — شاهد ماه که بد شاه حبش را به کنار
لعبتان گله رمیدند زبیم شه شرق — همچو خوبان طراز از زره ترکان تتار
داشت طومار بدست و قلمی در کف تیر — بشکست آن قلم و پاره نمود آن طومار
رایت شحنه سفاک چو گردید پدید — چنگ بیدخت که بر چنگ بد افتاد از کار
ترک تارک شکن کشور پنجم زهراس — گشت پنهان زلب بام به پشت دیوار
مشتری داشت سری گرم بسودا که نهاد — ترک خاور پی یغما قدم اندر بازار
هندوی پیر معمر چو خطر دید به پیش — مرزوی گشت و بیفکند کلاه و دستار
چون ذنب جست ذنب را ز دم شمشیر — از میان رأس برد برد سر خود بکنار
بره را برد بیک عربده سرطان سحر — خون بره است درین دامن دشت جوخوار

شرزه شیری بدر آمد ز کنام و نگشت | گاو دهقان فلک را که همی کرد شیار
پیکر نغز دو پیکر ز درخشان پیکر | کرد باز از کمر خویش حمایل ناچار
داروی درد دل صبح ز خرچنگ طبیب | کرده بودی که ربود از لب بحر دخار
آتشی شعله کشید از در خاور دم صبح | شیر گردون برمید از شرر شعله نار
خوشه که بپرورد فلک چون دهقان | دانه زو کرد جدا تا که بسنجد بعیار
ریخت در کفهٔ میزان که برآمد برقی | سوخت هم دانه و هم خرمن او هم معیار
عقرب الماس صفت ساخته دم را که کمند | دم افسونگر خاور دم او را از کار
شیخ ظلمانی که نیزه داشت سپهرش بشکست | زور بازوی شه شرق درین سبز حصار
زادهٔ رنگ که میکرد چو ابر رنگ | خنجر صبح لب رنگ از و کرد نگار
دلو کیوان که بدی آب درین مزرع ازو | در چه افتاد و برفت آب تمام از رخ کار
ماهی بود بشست فلک از اول شب | رست از شست و نهان شد به تگ دریا بار
کرد دست ملک باذل خاور خالی | کیسهٔ گنز سر شب کرد فلک پر دینار
راهب چرخ برون رفت ز آئین مسیح | بر کتف زد عسلی پاره نمود او زنار
مهره کردون چو یکی نقطهٔ شنگرف نهند | اهل تنجیم بر دی کره از زر نگار

ریاو

یا چو نارنج که در عید ببالای طبق | بگذارند و زنندش ورق زر عیار
یا چنان کاسهٔ چینی که یکی دایرهٔ | بکشند از زر محلول بر و مهر نگار
یا چو اندر دل فانوس فروزان شمعی | خادم آویزدش از طاق حرم در شب تار
یا چو در دجلهٔ بغداد بود عکس فکن | شمسهٔ گنبد هفتم فلک است و چهار
اختر برج هدی کاظم با فر و بها | گرد رش دیدهٔ افلاک برد کحل غبار
راه شرع آمده از سطوت او مستانی | دین حق یافته از همت او استظهار
با دلش قطرهٔ نابود بود بحر محیط | با کفش سفلهٔ ناچیز بود ابر بهار
لال از رتبهٔ او عقل بود در تقریر | کور از پایهٔ او وهم شود در ابصار
ابله آنکس که چنین رتبه همی خواست نهان | ساده آن خس که چنین پایه همی کرد انکار
مهر را منع توان کرد ز ضوء از تدبیر | چرخ را باز توان داشت ز دور از مسمار
عالم علم لدنی که مراد ورا آسانی | مخزن سر الهی که خرد و را دشوار
ساختن هرچه قدر داشت بحلال اشکال | یافتن هرچه قضا داشت بدل از اسرار
بارخش کاسهٔ از زیر بود مهر منیر | بر درش ساحت دهلیز بود لیل و نهار
دفتر مکرمتش را نکند گر تحریر | نسخهٔ معدلتش را ننهد گر مقدار

تیر بر دیدهٔ برجیس کشد نوک قلم | زهره بر کلهٔ مریخ زند جام عقار
صعوه صبا بهمت آن داور پاکیزه نژاد | کبک با نصرت آن خسرو فرخنده تبار
پشت شاهان فضا را شکند از مخلب | سینهٔ نسر فلک را بدرد از منقار
ای که عیسی بسر منبر پیروزهٔ مهر | لوح در دست کند وصف جلالت تکرار
روضات قبهٔ عرش است و بگردش ارواح | در کهت کعبهٔ قدسی است و بدورش زوار
تا شب ای ذم صبح این همه تهلیل کنان | تا بصبح از سر شب آن همه تسبیح گزار
گربهٔ مطبخ تو چون بدر آید بی صید | صعوهٔ گلشن تو چون ببرد بهر شکار
این چون در کشد از بیشه افلاک اسد | آن نجاک افکند از چشمهٔ بیضا شنقار
مهر را سایهٔ لطف تو در ارد بیضا | صبح را نفحهٔ خلق تو نماید پیدا ر
دجله از شوق درشت که با جوش و خروش | روز و شب مرحله پیما شده و راه سپار
عاشق بر دوب نیست که چندین وادی | سر بسنگ آیدش و پا نکشد از رفتار
هست سقای سر کوی جلالت کیتی | گرچه اندر صف خدام نوالش نیست شمار
آسمان مشک و شفق بندو هلالش حلقه | مهر تابانی فلک جام زر پاک عیار
کهنه گردیده کنون مشک وی از طول زمان | پاره گردیده کنون بندوی از کثرت

ساعت

ساعت دو دم شب با قطرات انجم | میکند پاره کی دگهکیش را اظهار
فکر مشک دگری کن که درین خشک نماند | جرعهٔ کش بتوان کرد زبی زر تیمار
هر که بندد کمر اما نبی نبد کیست | باد چون مائی و نی تا باید زار و نزار
داور امدح سرائی ز غلامان توام | هست غلمان تو را گرچه ازین مدحت عار
لیکن امید دل قطرهٔ دلخسته بجست | ای به جنب دل تو قطرهٔ بی مایه بکار
هرچه جز مهر تو او جسته از و استغنا | هرچه جز مدح تو او کرده از و استغفار
به که سازد بدعا ختم کنون مدحت تو | زانکه عاجز بود از سر الهی افکار
تا که بالذات فرح محو شود در آذر | تا که بالطبع طرب باب بود در ادار

فرح یار تو باللذات بود در همه باب
طرب خصم تو بالطبع بود در آزار

جالی
ستائی
چهارمی

این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر یک ز سیه چشم تو در کشتن روایت / چون آهوی مشکین همه در جان ربایست
خال تو چو مشکست با مشک اگر عنبر نیست / اکنون در او مشکین آهوی چرا گشت
بر حالت من خنده و در خنده ببینم / حقا که ز حیوان است و دهان تو نهانست
بندی که ز قیدت ستم و بر خنده اجوییم / پیدا اگر ی یابم و نه پایان پیدا گشت
جسم ز سیاه ترک و خیال بر گرد / نام زدهان تو بنام و نشان آست
در ساحت حسن رخ تو خال تو بر عجب اگر گشت / کاو خفته همی در طرف لاله ستان است
تا که رفیق زلف تو که ریحان و بنفشه گشت / تا کار نظر طرف رخ لاله ستان است

روی تو چه روز و آتش سایه / موی تو چه شب و لیکن بر ماه روان است
نمود همی فرق سیاهی ز سپیدی / ابروی تو گفتم مه هلال آسمان است
رسم است اندر سر هر ماه هلالی / پیوسته عیان در نظر اهل جهان است
ابروی تو هر روز در رخ او چو هلالست / مانند هلال در رخ او ... عیان است
چشم تو و مژگان تو با ابروی کمانی / مانند هندوی با تیر و کمان است
تا تیر کشیده است با خنجر و با تیر / تیر خنجر و نه تیر ها صف دل ستان است
ز آهوی ... که ... از ایشان ... / ... آن است که ... ایشان است

از عزت و دندان تو پنهان لطیفه است / و از رشک لب لعل تو در خفقان است
بر دامن زره آینه پوشند دلیران / وین رسم همی بهر ... آن است
موی تو زره روی تو آینه و لیکن / در زیر زره آینه ات ... است
ای دلبر مینا دل ترک حصاری / ای آنکه همه ... ترک ... است
حیا نکه مرا تاب تو را اجر بود خو / حیا نکه ترا اجر مرا تاب و توان است
وقت است همه با حورات ز تو ... / فضل است همه با ... نکارت ... است
از جور و جفای تو تنم چون تن ... / جرم ... چهره ... است
خود حال دل از دل جو جهان ... / کاین ... در قوه فلک ... است
کار از تو کجا بر رسید است کریم / معشوق ... که مرد کار است
ای شاهد انیس ... ماننده ... / جنت ... در عید ... است
با ماه فزون گشت ... / خرد ... از خیال تو ... است
ز آن روی که ... از بعد ... / ... زمین ... است
فرزند ... قبله ... / کاو واسطه خلقت کون و مکان است
نور شمس بر اهل جهان موسی کاظم / رسمش ... رسم رسول ثقلان است

کمانه بود از جود که یا لنش پیدا / بحری بود از فضل که او را نه کران است
مورش سپری درد دم شمشیر بلا / حبش ز رهی پیش سهام حدثان است
بار غیرت او در چه جز آن است ... / باریست ... که ... خزان است
گر هر صف قدش ... آستر اعدا / چون برگ رزان ... بر باد خزان است
گر عدل چه کمتر ... عهد ... / همراه الصدق دل ... است
چو لنگر زن ... بام ... / در بانی الحق ... است
بر جیس ... خوش ... / مریخ سپهدار چو ... است
از ... / گر ... با صدق ... است
نا ... / لنگیته ... زاری ... است
درد ... / مشغول ... تقریر ... است
... / ... اعدای ... است
شاها نظری کن تو ... / گر کرد ... است
با ... تو ... / نه در ... است
هر بنده ... / ... است

از خشم ... که ... / داند ... تو ... است
از مسجد و از صومعه تا اسم ... / تا نام ... در ... است
در مسجد و صومعه تا ذکر و صلوات است / در دیر مغان تا اثر از خون ... است
احباب تو همه شاد ... تو ...
حیدا لکم ...
(معتمد ... مرز ...)

فصل ربیع است ای نگار / خیز و بده رطل می بیار
کرده سمن زار چرخ باز / رشک خورنق چمن چو پار
لاله چون شمع عارضت / روشن کرده زمین تار
نرگس مانند آهوانت / کرده یک شهر دل شکار
سنبل چون تار طره ات / گشته در باغ مشک بار
سوسن تا گوید ت ثنای / آمده باده زبان هزار
آتش رز دشت بر فروخت / بار شقایق بجویبار
شاخ رز آورده سبز روی / ز آب رزان سرخ کن عذار
روز الم فی مکن دریغ / باده ز یاران میگسار

چون بی اندوهمان سپهر   بسته کمر سخت واستوار
مارا تا نا ورد بجام   بار آن زهر ناگوار
زآتش می خیزرو خورد ساز   شیشه این اکنون حصار
تا که زشادی بر آوریم   از دل دریای غم غبار
اینک گزباد فرودین   اینک گزابر نوبهار
هست بباغ و ببوستان   هست براغ و بکوهسار
دریا دریا همی عبیر   دنیا دنیا همی نگار
گردون گردون همی شرر   کیهان کیهان همی شرار
زان یک صد کاشغر صور   زین یک صد کاشغر نگار
ایکه بجز قامت تو شوخ   وی که بجز چهر تو نگار
سرو ندیدیم جامه پوش   مه نشنیدیم باده خوار
خیز و ازان خلّری شراب   جامی درده مرا سه چار
باده خور و باده ده که هست   مست کنون به زهوشیار
حجره کن از روی چون بهشت   کلبه کن از موی چون تتار

اق

دف بکف آر و بچنگ چنگ   نی بلب آر و بدست تار
ساز کن آهنگ رنگ رنگ   باربد آسا ز هر چهار
پس بده آن جام و زان سپس   دست در آغوش من برآر
یارا چون من کسی ندید   استم از دهر دیوسار
یکتن و آسیب بی حساب   یکدل و اندوه بی شمار
لیکن گر باشدم عدو   چون سپه غمزه ات هزار
بیم ندارم اگر مراست   لطف خداوند کار یار
موسی کاظم که زو بود   شیر برد باد غمگسار
قبلهٔ هفتم که نه سپهر   خاک درش راست یک غبار
پهلوی دین است ازو قوی   پیکر کفر است ازو نزار
کوه ازو یافته سکون   خاک ازو یافته قرار
ابر ازو یافته شتاب   چرخ ازو یافته مدار
رعد ازو یافته غریو   برق ازو یافته شرار
پاسش هر جا بود شبان   میش ز گرگ آورد شکار

عدلش هر جا بود ضمان   شیر ازو به کند فرار
حفظش هر جا کشد عنان   آب در آتش کند قرار
روز بفرمانش در یمین   شب پی طاعتش یسار
آن چو غلامان خلّخی   وین چو کنیزان زنگبار
جود و کفش نافه و نسیم   فیض و دمش نفخ و بهار
ماهش از روی منفعل   مهرش از رای شرمسار
مالد هر دم جبین بباج   ساید هر دم بافتخار
چرخ بخاک درش جبین   دهر بگرد درش عذار
شوره بروید ببوستان   لاله بروید ز شوره زار
مهرش ازین گر کند گذر   قهرش از آن گر کند گذار
وقت عطا نایدش بچشم   یک ز صد و صد ز صد هزار
عزمش مه راست پاپرد   خوش که راست دستیار
جامهٔ ایجاد راست پود   دیبهٔ اسرار راست تار
کرده بگوش از هلال چرخ   بهر غلامیش گوشوار

اده

کرده احاطه عطای او   بر همه چیز آفتاب وار
پادشهانش همی برند   تاج و نگین از پی نثار
بسکه پی سجده اش سپهر   گشته بدرگاه پی سپار
بالیس و چهره اش ز آبله است   یکسره چون دانهٔ انار
فارس گردونش پیش عزم   همچو پیاده است با سوار
حجرهٔ عفوش در آن سرای   خیمهٔ بانشش در آن دیار
کان را عیش است پاسبان   وین را امن است پیشکار
ای که چو آبای کامکار   چون تو کسی نی بزرگوار
وی که بتو سجده آورند   جمله سلاطین نامدار
آنکه بمیر دیر آستانت   کعبهٔ خلق آیدش مزار
از تو خداوندی و شهی   یافته شاهان روزگار
ور تو بزرگی و مهتری   یافته احرار هر دیار
تابد اگر سر ز حکم تو   چرخ نماناد پایدار
پیچد اگر رخ ز امر تو   دهر نماناد برقرار

گر نه محمد ز خلق خلق — قصد نهان بود و آشکار
از همه عالم ترا خدای — کردی ازین جو که اختیار
عزت تا آورد ابتهاج — ذلت تا آرد انکسار
باد همیشه ز آسمان — باد همواره ز روزگار
دوست تو در جهان عزیز
دشمن تو در زمانه خوار

وله ایضاً

السلام ای قبلهٔ هفتم گنبد این نه آسمان — سرنهای پاسبان ساییدت اندر آستان
السلام ای اولین پایهٔ مقامت را خدای — صد هزاران پایه برتر کرده زین هفت آسمان
السلام ای پایهٔ هستی آنچه اندر زمین — السلام ای باعث ایجاد آنچه اندر زمان
السلام ای مهر تو بر مقبل و مدبر محک — السلام ای حب تو بر کفر و ایمان امتحان
السلام ای آستینت اسکون کرامت — السلام ای آستانت آسمان امتنان
ای بتو یکسر پدیدار از ازل تا در ابد — هر چه بر گردون پان زا سرار حق باشد نهان
بر تو معلوم است علم اولین و آخرین — نی عجب کر واقفی از کار و بار این و آن
کی تن الملکان مشرف شد ز تشریف وجود — کر نبود شخص تو دامان نعمت بر میان

ای همایون

ای همایون خاک درگاهت ملک را کحل چشم — وی مبارک گرد زوارت فلک را غوز جان
خود ترا باب الحوایج خلق میدانند و من — آستانت را چنین میدانم ای شه بیگمان
آسمان باستان مدح تو کردستند و من — آستانت را خلاف آسمان باستان
مدح خواهم گفت و رفت از دیدگان جاری بسیار — خاک روبش را که باشد آبروی کن فکان
از هزاران یک نیارد در بیان مدحت کس — کردهی پنجه هزاران سال در مدحش امان
آری آری کس نیارد مدح تو گفتن از آنکه — باید مداح تو چون تو کسی اندر جهان
لاجرم بهتر که مدح آستان و پاسبانت — آورم ای آستانت را ملایک پاسبان
ای ضمیر من الالای سخن سنج و نکته گوی — ای نهانها ای حقایق بر تو پیدا و عیان
درگه موسی ابن جعفر را که خادم جبرئیل — مدحتی شایسته و بایسته باید کرد هان
نیست ممکن مدحت آنکس که مداحش خداست — باری از زبان در بارش حکایت باز ران
زانسرا و آستان کن مطلع عنوان ز تو — تا بگیتی رستگار آیی همی چون راستان
ای خجسته بارگاه پادشاه انس و جان — وی نخستین پایگاهت برفراز فرقدان
ای تو مقصود اعالی با خبر تا با خبر — وی تو مسجود خلایق فرد ان تا فرد آن
یک نسیم از کویت و چندین فتق بازار مشک — یک شمیم از بویت و چندین خطا خود ار بان

بادوجود تو کجا هم گشت در مینو مکین — زانکه در مینو نخواهم جست خوشترین مکان
ذرهای تربتت پیرایه ملک و ملک — ریزهای اخترت سرمایه دریا و کان
کامران از تودهٔ خاکت بود شاه و گدا — کامیاب از حلقهٔ بابت بود پیر و جوان
خواستم گویم فضایت آسمانستی از آنکه — غیر از این نسبت بخاطر هیچ نامد ناگهان
آسمان گفتا که ویحک این چه بی انصافیست — رخش غفلت خیره خیره از غیبان درین میدان
من کجا و پایه او راستی خواهی اگر — اهل گردد استی که از کاه و کلاف از کهکشان
مجرمی مجرم بگو استغفر الله العظیم — ربنا انا ظلمنا گو و خود را وارهان
گفتمش کعبه است گفتا فرق کن معنی ز لفظ — گفتمش عرش است گفتا سود نشناسی از زیان
بیهمال و بیمثال است این منزه بارگاه — بی عدیل و بی بدیل است این مبارک آستان
کس چنین نسبت نداده است و نه بدهد بر استی — زانکه این آن آیتی باشد که نتوان ترجمان
آستانا این شنیدستم که بر حاجات خلق — مردمی را بر قضا کردیدهٔ محکم ضمان
بنده را هم حاجتی و امیدم هست — کن اجابت خاصه این حاجت که نامم در فلان
مر مرا بر خویشتن جهان طلب است گرانک — در سرایت این خدایا مند گنجی منزبان
تا بهر و ماه افزایند و بخشند نور — بقعه بقاع این خداوندان با نام و نشان

وله ایضاً

باد بر خوبی و خیرات نشان دانم بغز اخوان — وز در صدق و صفایت باد سالم مدح

تشنگان فیض کز آب حوض کوثر میبرند — زایران از تربت موسی بن جعفر میبرند
قبلهٔ هفتم که از شش سو ملایک تربتش — از برای زینت این هفت منظر میبرند
آنکه نامش را خطیبان جهان از خطبها — از شرف زانسوی این فیروزه منبر میبرند
آنکه خاک پاک درهای سرایش قدسیان — عرش و کرسی را برای زیب و زیور میبرند
آنکه تا آرند فرزند از پی خدمتش — روز و شب این چار زن آن هفت شوهر میبرند
ز انتساب چاکران آستانش زهره را — بانوان آسمان در سبز چادر میبرند
هر کجا بر لیغ و منشورش برای نظم ملک — چاکران خضر تش چون کاغذ زر میبرند
ما کیان زاده انه از شبکاه شاهین آورند — روبهان را طعمه از چنگ غضنفر میبرند
حاجبان درگهش آن ابر پیامند مزد — که همی حجاج از طوف حرم در میبرند
حاملان آسمان بهر نثار آستانش — یک طبق لؤلؤی تر هر شب را اختر میبرند
حیرتی دارم که با این پاک خاک تابناک — کاروانان زی ممالک مشک و عنبر میبرند
خرم آن قومی که از روی صفا در آستی — خاک و خاشاک درش با دیدهٔ تر میبرند

پایهٔ ایوان قدر جاه کرانش را اگر — در بهشت از پایگاه عرش برتر می‌برند
دادخواهان درش با نامه پیش اهل هوش — دادخواهی در بر درگاه داور می‌برند
اندر آن معبر که سجادهٔ جلالش افکنند — هوش چرخ از نعرهٔ الله اکبر می‌برند
از برای فرش زیر پای زوارش ز عرش — بر زمین خیل ملک هر روز شهپر می‌برند
ای خداوندی که از مطبخ سرای همتت — آفرینش سر بسر رزق مقرر می‌برند
ابر نیسان گر بخار مطبخ جود تو نیست — پس بخار از وی چه سان هی در و گوهر می‌برند
در کهت یارب کجا باشد که تجاران قدس — عرش و کرسی را برای حلقهٔ در می‌برند
باد تدبیر تو هر جا خاک الفت ریخته است — مردمان در کار باهم آب و آذر می‌برند
جز تو و آبا و اولادت کسان مدح ار کنند — آب در غربال و باد اندر بچنبر می‌برند
رادشاها واقفی از کار و بار هر کسی — فقر و فاقه پیش مرا آخر چه بر سر می‌برند
که بر دم و که خراسان که بآذربایجان — که صفاهان گاه کرمان که بششتر می‌برند
من که با قرص شعیری شکری سازم شعار — زین چه حاصل شعرم ار کشور بکشور می‌برند
چون بکامم زهر تریاق است و افیون انگبین — زین چه سود از کاغذ شعرم چو شکر می‌برند
خود تو میدانی که با این شعرهای آبدار — این دهن‌ها طبعان چسانم دل در آخر می‌برند

و

خود تو میدانی که گاه خواندن مدح و ثنای — بر جگر تا چند دم از زهر خورده خنجر می‌برند
~~خود تو میدانی که گاه خواندن مدح و ثنای — بر جگر تا چند دم از زهر خورده جر~~
هم تو میدانی که از دیدار هر یک زین گروه — جای مژگان گوییم در دیده نشتر می‌برند
هم تو میدانی که از آمد شد در کاهشان — هر نفس بر جسم و جانم رنج دیگر می‌برند
قبلهٔ حاجات عالم آستان خود تست — آفرینش فیض از این درگه مکرر می‌برند
بلکه هر یک از گدایان سرایت هر دمی — دخل چندین سالهٔ قاآن و جعفر می‌برند
آخر ای ابر فتوت بنده را هم رحمتی — کی از آن نعمت که درویش و توانگر می‌برند
تا همه شب را انعکاس قبهٔ سیارگان — پیکهان مشعل درین نیلگاه اخضر می‌برند
روز و شب پاینده بادا شیا فیض از خاک درت
آنچنان فیضی که از خورشید انور می‌برند

دیگر

گفتم سفر هند کنم تا که بایران — بازم شود آباد هر آنچه آمده ویران
ویرانیم از هند بشد بیشتر از پیش — فریاد ز هندوستان افسوس ز ایران
اندیشه همی کردم کز سیم و زر هند — بر کنگرهٔ چرخ کشم پایهٔ ایوان
هیهات که پختم هوس خام و نکندم — دندان طمع از لب این خوان زده دندان

داناى کهن پیشم نادان زمن بود — زان پیش که خوانم سبق اندر دبستان
با آنهمه فضل و هنرم و بیژه در این بوم — هر مان سبق از من بردی کودک نادان
چشم من و تنور عجوزه است بیکدست — کاین همچو دی آورده جهان غرقه طوفان
افسرده چنانم که سر زلف بتانم — در دیده نماید مثل افعی پیچان
چون طرهٔ طرار بتانم که بمشکوی — کس نیست درین شهر چو من واله و حیران
هرگز ننهادم بالین خالی ز گل و سرو — حالی چه نهم پهلو بر خار مغیلان
دل بی مه تابانم همواره در اندوه — جان بی رخ جانانم پیوسته بارمان
صد اژدر ضحاکم هر موی که در جسم — صد آذر برزینم هر تاب که در جان
چون آهوی سرگشته که از رشته رمیده است — سرگشته روانم همه در کوه و بیابان
ترسم که بپایان نرسد این شب دوری — وا خر رسد این عمر گرانمایه بپایان
گر قبلهٔ هفتم نکند چارهٔ این درد — درمانش نه جهت انجا نه طبیب است و نه درمان
از داء هندوستان کش زهر بریسان — چیزی نه بدیدیم بجز حیله و دستان
از جوکر اشرافش و ز جوقهٔ اعیانش — حرفی نشنیدیم بجز یاوه و هذیان
بس کاوش بیهوده نمودیم و نجستیم — یک حبه و یکدانه از این مزرع و انبان

حالی

سالی دو در این مرز که آیم همه شد هرز — رنجی نه ببردیم بجز حسرت و حرمان
لالند و بدعوی همگی قایل تنزیل — زالند و بصورت همگی رستم دستان
شاهانه مرا شکوه زبخت است که سخت است — با فطرهٔ دل خلق خدا ویژه مسلمان
اسلام اگر آیین امام است و پیمبر — آیین امام است و پیمبر همه احسان
از من همه مدح است و از ایشان همه دشنام — از من همه نفع است و از ایشان همه نقصان
اسم برکت خواسته از دایرهٔ دهر — رسم شفقت کاسته از نقطهٔ امکان
گر جان بسپارد کسی از گرسنگی و عطش خلق — آبیش نبسپارند بلب تا چه رسد نان
یارب چه مروت نبود در دل این قوم — جنبنده نماند درین ساحت و سامان
وقت است که با سینهٔ پرسوز نگارم — از خون جگر نامه پی شکوهٔ ایشان
بر قبلهٔ هفتم که بدان پایه کسی نیست — خو پاک نیاکانش در جرگهٔ انسان
افراخته شاهی که همه بارش توحید — افروخته شمعی که همه نارش عرفان
شاهانه بر احوال من او راست گواهی — حاضر بود ادراکه پدیدار و چه پنهان
گردون جلال است و همین پایه کجا است — خورشید کمال است و همین آیت یزدان
نعل سم یکرانش آنجا که لب زند — جبریل بباید که زند بیک لبندان

یکبارگیش مهر وی و گیتی همه حربا — یک آتش قهر وی و دنیا همه کیستان
جائیست بمقامش که نیارد بتحذیر — گر دور مهندس پر اگر عرصهٔ کیهان
آنروز که از گردش چرخ صفا یافت — خورشید ز رفتار شد و ناهید درخشان
ای چهر تو تابنده تر از مهر به تشرین — وی دست تو بارنده تر از ابر به نیسان
ای رای تو دیباچه دانش را مبدای — وی نام تو سرمایه هستی را عنوان
ای حاجت هرکس ز تو در دو جهان مجرای — وی مشکل هرکس ز تو در عالم آسان
گفتم که برازپایهٔ کیوان بسرایم — آن پایهٔ اول کت از ایوان شد بنیان
ناگاه سروشم ز غضب گفت بگوشم — چیزی که در ادراک نیاید بگذر ز آن
مفکن بعبث تخم درین بی بر مزرع — مجهان بغلط رخش درین بی پی میدان
گفتم چه کنم گر نکنم مدحت وی گفت — صدق آر که از صدق رسد کار بسامان
شاها تو گواهی که حرانیت خرارم — زین جامه که آورده ام با نامهٔ عصیان
مانا بودی حرما کارند بصبر — با آنکه بود زیره که آرند بکرمان
لیکن بکریی تو ام چشم قبول است — چونانکه بکرام رسول الله حسان
برفرط گناه خود ادم همه اقرار — بر غفر ثنای تو دارم همه اذعان

بازم

برپشت فلک بار گناهم اگر آرند — بخمی فلک را شکند سینه بکوهان
ور بار گناهم بصف حشر بسنجند — صد جای ز بیم برگسلد رشتهٔ میزان
گر عرض بجبلای جهان جوم من آرند — بیشک که چنین افکند از بیم ز زهدان
با این همه عصیان اگر احسان تو باشد — اندیشه ندارم دو جهان گر همه نیران
گر کوی تو ام بار دگر گردد روزی — هرگز نکنم یاد بهشت و رخ غلمان
آن بهجت گر نکهت خاک تو پدید است — هرگز نتوان یافتن از روضهٔ رضوان
با خار رهت خوار بود گلشن فردوس — با خاک درت خاک بود چشمهٔ حیوان
از فیض تو آورده شفا عیسی مریم — وز جود تو آورده عصا موسی عمران
تا راغ بهشتی کند از نرگس وحشی — تا باغ گلشنی کند از لالهٔ نعمان
احباب تو را راغ کدورت همه فردوس — اعدای ترا راغ مسرت همه زندان
ساغر ز شراب کرمت مستبدان دست

قصیده منظوم میرزا حبیب الله دستان

الحق تا ابد باد دلی خرم و خندان

چون سر ببینیم با دو زلف مشکبارست — گر هست سروی و بشنگ بارست
گر هست سروی دربار ترنج آری — هر چه بینه با دو زلف مشکبارست

زلف تو مارست گرد ماه بر رخسارست — که کرا دیدم که دید اینچنین مارست
آنچنان کز روی باشد ماه و مارست — حقا تو مورست گرد ماه بر عذارست
نی چو موی تخم دو حیران را زلفش — که نگه هیچم زوقت هم پیدارست
زلف نگارا را هم دهان را ز عیاری — اهم حنابانی از روی باشد فزون از است
زین ما را رست سخن را اندیشه هم — اهو آن را سیم در کوه زیبارست
نرگس خوش سر سر شد از آن — ای لب کرد ما خلق ما زو است
نرگس را از طرف مهرویان دیدم — کاو و رند از جان خو اهل دیارست
جای کمان زین طرهٔ پیچ و تابست — طرهٔ مشکین و چهره چون لعبارست
چهره گشت بشوند هیچ نجد — ترکی از چهره خیال کمانست
اللهان زان ابروی اهم تیرت — جای لب زلان چهر پر نقش و نگارست
وای برای نگاه ترا شد سر برادوکلا — از تیر قمر است طره یاد کمانست
ای بازویت بشه تیغ رستم — اسکندر زلان تیر سمند کدارست
از ابرو تیغ اینهمه شود ترکت — مست با این تیغ و آن خنجر کدارست
در برگ کان خنجر اسکندرست
بر زلف چهره ماه گشت سیمرست

ازم

از لعلت منم عیسی زبانی — دار حسابان سحرها روت ارابست
میرنی مرهم تو اندر کن رم — میخانه شد همچو من اندر کن است
خوابیدم چشم ترکش نخوابست — تاب دی ای زلف چه بر لالت
ای نا قوت لعلت قوت دلها — جانی سکار شکر عاشق نگارست
البه الله حمد شد لااعظم — جان دل ورت اند ماس نگارست
دره سبز بیت شد شد تنگ — در چاه لاله کند بارات
در شکر لب ارانست که بدخشانی — در چشم از چاه نقش وفادارست
اهو کشد لو در حرم الف وایم — چشم شوخ فتنه دست نگارست
حقا هر که با شیر لبانی — و درت دله است شیر فاکو گارست
در شکنم اریزم هیچ کارست — در کشیر ارمیان تو بارست
لیکن زان بر گرد هیچ — داد نه ز نی فرسعه کرد هیچ بارست
همو بارها سر شیر شه و سنگر — اهو حسم من سیانی زارو ارست
فرعها چنین ز لعل روح بخشت — چه از زیبی زیم گف فرزارست
ای سرو تو در سرو لیلان — راونه اندر کن زحمی بارست

از عطای وارثان مصطفی بنهاد کیش … آنکه سرو اندر آن رحمت علاست

ای لطافت یار از رویت عزت … کشته دلجوی تو فرامش قیامت است

کو گدای نعمه بیضی نه حیث … کو نگاه پنهان تماشی بیارت

کرده امانی از چه در هر تار و پیش … مرغ دل پر شد شکسته بار بارت

رحمت الکاران به جان حال سندرا … در شکنج دام زلف مشکبارت

سرو قد اسرو بشد بر بار لسان … نگه تو هم سروی دلیتان آیات

چون دهانش تنگ کو هیر حال رخ … چون میان گشته لم زار و زارت

ای قرار هر دل که دل قراری … مقرار تو کهر زلف بیقرارت

ای ابرو ار تو برخ دار لمی … بر عارض که چشم بر کارت

۲ در تبسم آگه و از هم زخنده … لب گشوده رخت را همچون الله زارت

۴ ای چمن لیلی گشته ولاله زاران … زان همی از گریه این زار زارت

ای که هم دردهای بی‌تاب … در تجسم رخنه‌های مشتهات

درد دل ما این نه بنده بر داکر هر … لیشرم و در تن هم روز شکوات

لیس دل های اهل درد و طرب … چشم چه شد ما سنه قال تعال است

یا نادر
جوهر

~~چند چند از محبت نه مدو نشکست … چند چند از دو شب حق و تکلیف و ادارت~~

نه اگر خواستار است ای تم از جبل … نه نه اعز اسم از دل مستارت

گفتیم بنده ازیم از مهر ادری … گفتیم آیم تحمل اند رکن رت

هم هم دانم که راین آز دورا … خواهم آخر دادی جان در انتظارت

تا نکاند و سر در کار مراند … هست دایم ار شب ار روز در کارت

مرد خوانو ابد استاد خاطرهانا … راحت و اساس یش اند روزگارت

با من داغ و دل ار کس بپرسد … کس چرا کاهی بود از زنده یارت

پاسخش نامم کرد آگاهی ندارم … تر مقام و تر مکان و در دیارت

ترتیب و امر که جام تیر تست … تو کل بوده که در دنیا و در آخرت

همچو مرغ که رشته از غرق یکجان … نه یکی ده نه صد با شده هزارت

چند چند از محبت نه دو نشکست … چند چند از دو شب حق تکلیف و ادارت

نه نه اعز هم در پس ببینم … اکنه باشد از وی این فرخنده کارت

موسی کاظم امام هفتمینست … گر ز دل ای اولت دایم افتخارت

ای امام راستان موسی بن جعفر … ای امامت ولایت سزاوارت

ای رسول الله جدنامو یست … دین و الله باب نامدارت

ای تو اصل پاک و طیب پاک ذات … دین خود بر طالبی بود اعتبارت

در احادیث از نبی وارد شدی هم … نا مزد گوهر رحمت از کردگارت

هم ولایت بر سپیدی بر نیات … هم ولادت بر صفا رو بر کبارت

عرش و محمل حسبت و فرش آستان … چرخ گردون گیت نیلگون حصارت

بس گوهرش بود از پر زرایت … همچو رو به جهت پیر مرغزارت

آسمان یو ندیدی و چو بینائی دایم … بر که یابد راه روزی در جوارت

هم قدر باشد مطلع امر دینت … هم لقا باشد طفیل حسن بیانت

دیدها چون بر راه حق چو یادارت … دیدها چون بر لب حق جو یادگارت

هم قدر را که بیرز از هر سو طاقت … هم لقا کرده بیرز از هر جا بار دارت

خود براه کیش باشد دلدار کرت … خود بر این سخن باشد کرد دارت

لشگنند از هم لقا راست دشمن … چون کند دردل خیال ذوالفقارت

از رسالت آگاهی آیت خیزد … دید چون بر نیزه جنگ آوران کارت

چون سلیم از آن نخورد هیچ فلک کین … سنگ تیغت راست رخ خصم خوارت

مانی

کمترین درات قد آسمان گردون … گرد هم او را راه جانت پرده دارت

با هزاران خلق و ارزق و رشک و ناظ … مشتری باشد خطیب روز بارت

همچو زنبوران سیاه لشگر کیدمت … او ز روز و شب عدالم آن همچو کنارت

وا بیابان و جهان نه بر رخ حسن … بر که گردد مشعل و شمع مزارت

گرم کرده تیغ ساز مطرب را … زهره اند در بزم انگور خواستارت

لوح گرده هم ابرانه از خود گشته … شیر گردان روز و شب بر حق طلاارت

نشر حکم و عدل و امر و داد دین را … ماه تابان است چون اسکدارت

این شاه نو کردون حکم کردان … هر چه آوردها است بینی که کرارت

گر که خواهد با زوارد بالطف … مرغ را از هوا حرم آمد سارت

از مرغ نیز دارد و گلستان … گرشم دمانو امر او بشارت

کس با رشد و صفات حسن و آه … غیر ذات اوحد پروردگارت

حضم چون اندکی دان امم بی زرمت … غیر که از دامان در سیرمارت

ای برازگل خاک را احسانت … به ز گوهر خاکی از اعتبارت

روز بخشش همت دریا جنبت باشند … قطره از کف باشند کنارت

جاهی

روز بهی است کرمان حجت کند ... گردی از لعل سمند ره سپار است

۲ ۲ گاه رزمت همت ... حجت باشد ... کمترین مرتبه ز تیغ آبدار است

۲ گاه بزمت همت ... حجت باشد ... همت تو ز خاص از کوه بی مقدار است

۱ ای چو خادم جمع انجم ... در چه جا که مهر کرد وان اقتدار است

از خجالت گشته حوری از جبهه ریزان ... از بر باران معنی دولت گهربار است

گوهر شاهوار گوش صدف قای ... لعل است با دهای راه برار است

گشت وهم خرد مانده ... حل ... از میان بحر جمع یکنار است

ای سرا کم منظم این ... در سیر تنگ گزیده یادگار است

چون کرده ... بد زده تاب ... نام عبدالوهاب بی مدار است

آخر طبع جود با رایت ... اوقیس رای عدل ... است

رایت ... طالع مسعود دایم ... است

سهمی ... زلزال در حیرت ز ... است

رای ... اهل عرفان ... گشته ... اولیا ... است

با حق این ... از ... حت تو ... است ... خوشیال ... است

حبذا اگر دور ز مجموعه تو ... گاه و بجابه تا زمانه یادگار است

جمع مع الحمد کان است مطلب ... زان که جمع شعر مبارک بشارت است

هم بر بنا او منزه ... هم بر روز حشر او آمده ... است

تا هم ... این ... ... تا دور گردون ... روزگار است

دایما در کام ... دایما در گوش با ... آزاد است

خود نهی از یاد ... روز و شب حق ... دل عرفان ... است

... ذکر حبیب ... دوستان ... ... یادگار است

... جان فرا ... یار یاران تا قیامت یادگار است

تا هم غنچه ... روشت جنت

قصیده من کلامه ... علیه الرحمه

... جان ... است

فصل گل است و باد صبا روح پرور است ... صحرا و جو بهار بهشت است و کوثر است

از نزهت است ساحت بستان ارم شکوه ... در خرمی بساط زمین آسمان فر است

شد غیرت سپهر زمین زانکه در چمن ... هر شاخی از شگوفه سپهری پر اختر است

پیش نظاره کیان ... هر اختری به روشنی از زهره ازهر است

[illegible]

مهد زمین ز نرگس شهلا مذهب است ... فرش چمن ز لاله حمرا معصفر است

هر تل ز لاله چون طبقی پر ز لعل است ... هر گل ز ژاله چون صدفی پر ز گوهر است

نسرین به رنگ و آب نظیر در خوشاب ... رعنا به فر و تاب چو یاقوت احمر است

هم شرمسار عنبر سارا ز بوی آن ... هم منفعل ز نکهت این مشک اذفر است

گلهای باغ رشک رخ گلرخان خلد ... خضرای راغ داغ دل چرخ اخضر است

بر فرش سبزه آب شمر خفته هر طرف ... بالینش از گل است و ز ریحانش بستر است

بر شاهدان باغ ز مشاطه بهار ... از پای تا به فرق دو صد گونه زیور است

هر سو سرود قمری و آواز عندلیب ... هر گوشه رقص سرو و سماع صنوبر است

هم آن بنذله غیرت طوطی و شان هند ... هم این بجلوه رشک نگویان کشمر است

در لطف نقش هر ورق از دفتر بهار ... در تهم نور دد دفتر مانی و آذر است

تا بید چرا نبوته گل خورده های زر ... در باغ اگر بهار نه خراب و زرگر است

رزم است باهم ارنه گل و بید را چرا ... هر دست گل سپر بکف بید خنجر است

مشک تر آمده است همچنین با هوا اگر ... یا عود خشک باد صبا را مجمر است

بر فرش باغ ریخته یا سوده عبیر ... بر خاک دشت بیخته یا گرد عنبر است

حاشا که مشک و عود بدین گونه جانفزاست ... یا عنبر و عبیر چنین روح پرور است

تا ما ترا ابوی چمن یا دریچه است ... فردوس را بروی جهان باز یا در است

تا ما ترا نسیم ... گونه دلکش است ... فردوس را نسیم نه زین سان معطر است

خاک در نقی جواد است یا نسیم ... یا گرد آستانه موسی بن جعفر است

سلطان دین و خسرو دارین کاظمین ... کز خلشان بکمینی افلاک لشکر است

آن درج عزت و شرف مجد را در است ... وین گنج دانش و هنر و فضل را در است

آن نو شکفته گلبن گلزار فاطمه ... وین نخل سایه پرور بستان حیدر است

آن یک چراغ محفل ختم پیمبران ... وین آفتاب مشرق ساقی کوثر است

آن با محب چو احمد مختار صلح جوی ... وین بر عدو چو حیدر صفدر مظفر است

آن یک براه راست چو اولاد ... است ... وین یک بشرع خاص چو اجداد رهبر است

آن را هزار خسرو و جمشید بنده است ... وین را هزار قیصر و فغفور چاکر است

آن را به خاک راه جبین صد چو ارسلان ... وین را بر آستانه سر صد سکندر است

آن با عدو است چون اسد الله کینه جو ... وین با ولی لسان نبی مهر پرور است

آن کار ساز خصم بشیران برده است ... وین کار ساز دوست چو پیر است و ... است

آن چون ولی است صفدر میدان وزرم گاه ... وین چون رسول زینت محراب و منبر است
آن آیت جلالت سلطان انبیا ... وین مظهر جلال خداوند اکبر است
آن یک پناه خلق ز بیداد روزگار ... وین یک شفیع امت در روز محشر است
هم آن چو این بمهد ولایت ممهد است ... هم این چو آن بصدر خلافت مصدر است
هم هر دو را ز دوست خطاب پاک طینت است ... هم هر دو را ز جنس زلال پاک گوهر است
هم خاک با نهیب آن یک بر عشقه است ... هم چرخ باد و قار این یک بچنبر است
بر آن وصول مقصد بر دو مفوض است ... بر این قضاء حاجت امت مقرر است
کف جواد آن بکرم ابر آذری است ... رای منیر این بضیا مهر انور است
آن سر که فرش سده آن نیست بی تن است ... وان تن که خاک درگه او نیست بی سر است
کی منصب امامت خاص هر آنکه است ... کی مسند خلافت جای هر ابتر است
این هم بر آن و بر اولاد لایق است ... وین رتبه هم برین و بر اجداد در خور است
امروز دست من نه از ایشان بسوی غیر ... فردا نه چشم نیز هم از ایشان بدیگر است
چشمم بلطف آن و باجداد امجد است ... دستم بسوی این و باولاد اطهر است
ای سروری که افسر طلعت بر سر است ... وای خسروی که خلعت تمکینت در بر است

هم قضی

هر حلقی که از تو بزینت آن کفن ... هر افسری که از تو بزینت معجر است
ایوان جاهتان بسی از چرخ ماورا است ... قصر جلالتان بسی از عرش برتر است
در ذاتتان جلال چو اجداد مدغم است ... در رایتان صواب چو اولاد مضمر است
هر یک زمین شده تان عرش رفعت است ... هر یک رواق منظرتان مهر منظر است
مداح مدح گسترتان ایزد جلیل ... یک فرد از مدائحتان چار دفتر است
عابد که سالهاست چو اجداد و آلتان ... در محفل زمانه بجان مدح گستر است
از اوج بارگاه ملایک پناهتان ... این یک دو بیت نیز نیازی محقر است
شاید قبول حضرتتان افتد از کرم ... هر چند اشکتان شمار انه در خور است
در اشتیاق گلشن کوی شما ببر ... مرغ دلش چو پر زده در خون کبوتر است
در آرزوی این دل حسرت نصیب او ... با تیغ غم دو نیم شب و روز در بر است
تا بنگرد اعادتیان را که عنقریب ... هر پیکری دو نیم بتیغ دو پیکر است
از موج فتنه سازی چه بالد که خود درا ... زین اختری که سوخته بر جان صد اخگر است
مضطر بقید دهر چو صید شکسته پا ... عاجز بدام گیتی چون مرغ بی پر است
در بیست تا بشغل سفر سال و ماه ابر ... از بخت کینه پرور و چرخ ستمگر است

در هر دو هفته مسکن او کشور دگر ... در هر دو روز منزل او ملک دیگر است
در وقت سود عایدش آخر همه زیان ... هنگام نفع حاصلش آخر همه ضرر است
از سیم و زر نه حاصلش از کلفت سفر ... جز اشک همچو سیم و بجز روی چون زر است
وز خشک و تر نه عایدش از سیر بحر و بر ... جز کام خشک نیز و بجز دیده تر است
اکنون ز مدعا بدعا کوش عابدا ... کاینجا ز در مقال ز اطناب خوشتر است
تا سر بگور عاقبتش خشت بالش است ... تا تن بقبر عاقبتش خاک بستر است
آن تن بخاک باد که آتش بر مقتدی است
وآن سر بگور باد که آتش بر سرور است

قصیده — من کلام تأثیر

غمگین ز رخت بدل کند باغ ارم را ... مسکین تو آزاد کند کسری و جم را
بر مزرع صحرای قیامت بنویسید ... او رنگ نشین نشمت باج الم را
رنجور غم عشق تو از چاشنی درد ... تبدیل بکوثر نکند شهد الم را
بر مرده دلان فیض مسیح از دم تیغت ... از عشق تو آثار جوان پیر دژم را
پیرنج تو دل را ز شکر تلخی حنظل ... با شهد غمت شان عسل حدت سم را
تا دل ز ملال تو سیه خیمه البلیت ... صد بار نفرد و بس بود کلبه غم را

دل از

دل از ستم تشنه لب عیش دو بالا ... یکدم چه شود جلوه دهی تیغ دو دم را
تا کشته بیداد تو گشتم ز غریزی ... باشد لب من قسم راست الم را
هر دل که ز آهوی تو پابست نگاه است ... شیرازه جمعیت خود ساخته رم را
در خون ستم تا ز غمت میطپدم دل ... خون شد جگر از حسرت من صید حرم را
تا خسته عشق تو ام اسکندر و رستم ... از آه فغانم شکر طبل و علم را
پامال شود مور صفت خیل سلیمان ... گر سان دهم از خون دل و دیده حشم را
غمگینی من رنگ برد از رخ شادی ... دلتنگی من خوار کند باغ ارم را
ناصوفی حسنم اگر از آئینه عشق ... بر دل ننهم داغ حسد ساغر جم را
در ظلمت شب گر نظر لطف تجلی ... نور از دل من بود صفا دل حرم را
شو قم بخرد گفت که ای از از عشق ... سر در خط فرمان تو انواع حکم را
اکنون که ز عشقت ترا شمع شبستان ... بردار بدست ادب فکر قلم را
بنویس ثنائی که تو را در خور فهم است ... سلطان عرب شاه عجم فخر امم را
طور نظر حسن ازل موسی کاظم ... گر رفعت او یافت فلک شان و عظم را
از معجزه اش دست کشد موسی عمران ... آنجا که نماید ید و بیضای کرم را

از نسبت روسرخی مردان سپاهش　　کردست بهادر شرع ادب خون بغم را
شد عدل برازنده جهان بسکه ز بیمش　　نقصان کشیدن نبود قوت شم را
عمری همه بر تلخی و شوری گذراند　　بحر کفش از بسکه خجل ساخته یم را
محتاج فلاخن نشود حارس بیمش　　از بد بر سر برهمنان سنگ صنم را
چون برگ خزان وقت نهیبش بفشاند　　از نخل کهن سال فلک ریشه هرم را
چون مهر بقرصی فکند سفره احسان　　همت نکند عذر کرم مایه کم را
از خط احسان کفش تا نگریزد　　دارد بمیان از دو طرف سکه درم را

ای سرور شاهان چه عرب را چه عجم را
سرمایه همت ز تو اصحاب حشم را

بر عالم ایجاد نمیداشت تقدم　　گر ذات تو بالقوه نمیبود عدم را
دم زد ز ولای تو و شد همدم خورشید　　عیسی که سپرده است بانفاس تو دم را
تا ملکش فردوس بدنیا نخریدی　　معلوم نشد فایده قانون سلم را
تا ساز شد از سهم تو قانون سر عشرت　　مطرب بسر نغمه زد از بیم تو بم را
شد سد سکندر ز طپش سنگ فلاخن　　آنجا که ثبات تو بیفشرد قدم را

گر بها

آسود کی از خویش نبیند دل خصمت　　کی خواب بافسانه توان کرد اصم را
در چشم بتان خلق ز انصاف تو گردند　　گر بود تقاضت بهم آرامش و رم را
تا شد صفت خصم تو ای دیده بینش　　ز ابروی ندیده است کسی روی عدم را
از نسبت کم حوصله ای گوهر یکتا　　بسیار لبی میکشد افزونی کم را
تا حلقه کند نام خود از صفحه گیتی　　دارد چو کمان خصم تو فطری قلم را
در شهر بتان هم نبود نرگس بیمار　　آنجا که مسیح تو دهد نسخه سقم را
زانجا که نفس عیسی کلک تو ببندد　　لرز سیح باد و تب شتر جسم را
همراز اگر باد دل پاک تو باشد　　بیرون ندهد پس ز ضمیر و آینه نم را
آنجا که چو گل بشکفد آن چهره خندان　　سرمنده کند خلق خوشت باغ ارم را
بزداید اگر شبنم آن گل عجمی یت　　ز آئینه مفهوم الم زنگ الم را
بر مطلع خود راه دهش تا نگر آرد　　بیرون ز خراج خسی کاشکم را
چون گوهر یکتا که چراغ دل دریاست　　جان در تن هستی ز حدوث تو قدم را
کردند اگر بهتران بر تو امامت　　نقصی نرساند مر آن شان و عظم را
تقدیم خسان قدر ترا پیش نیاید　　زانگونه که جا از پی صفرست رقم را

بی آنکه عاجی ز تو بیند خرد پیر　　آئینه ادراک نشد وجه اتم را
باس تو هر آنجا که شبان گله باشد　　چون گرگ بد دشد دگری شیر غنم را
اعدای تو عمریست که در عهد امانند　　فرصت ندهد بسکه دمی مدح تو ذم را
خم گشته قدش چون الف سر تو غنی شبابت　　گر مهر تو خشنود کند پیر دژم را
خصمت که بخود بسته بزرگی بزور است　　در عرض سخن کس نشمرده است درم را
نرگس صفت ای سر ورق دفتر امکان　　افسر سر از فخر ثنای تو قلم را
تا ورد زبان قلم گوهر مدحست　　مارسر گنجینه بود خامه رقم را
آن طوق که در گردنم از بندگی تست　　بر گوش اثر حلقه کشد ساغر جم را
شاها گر خدمت فرزند تو بستم　　تا تنگ بجا آورم آن شغل اهم را
از خاک درش بار دگر بود تمنا　　گر دل بزدایم اثر زنگ ظلم را
بگرفت مراد امن دل خار علائق　　این عذر پسندست پسندیده شیم را
خواهم مددی از تو شها گر از لطف　　یکبار بموج آوری آن بحر کرم را
مانند خم ابکنی آنجا که مراد است　　خورشید کنی خاطر تاثیر دژم را
فرآش قضا تا زمه و مهر شب و روز　　بر چیند و برپا کند ایوان خیم را

ازمهر

از مهر تو باران ترا روی سفیدی　　زانگونه که از مهر بود صبح دوم را

اعدای تو در کاهش هم همچو نوروز
از کف نگذارند دمی خصمی هم را

قصیده — من کلام ملا صادق اروش تخلص

شش چیزم از جهان مسدس میسر است　　هر دم از آن شش شدم بدل اندوه دیگر است
رنج و محن بلا و شکن اندوه و حزن　　آفت دو دولتی که ز چرخم میسر است
وحشت مرا ازین قفس تیر تو پیه است　　دهشت مرا ازین فلک دیو پیکر است
نه بیشترم نه بهمن و بر من فضای دهر　　گه چاه بیژن است و گهی کام اژدر است
یاجوج نیستم من و غم پیش روی من　　با استوار کرده چو سد سکندر است
در کشتی تنم که بلا ناخدای اوست　　آلام بادبان بود اسقام لنگر است
کیوان بکین من گره افکنده بر جبین　　بهرام در کمین من آهیخته خنجر است
در معرض ستیزه این زال کوژپشت　　پیکان فروش آهم و شستم کمان گر است
هرچه آن بلا حواله این جان مبتلا　　هرچه آن عنا نصیبه این زار مضطر است
خوناب دل بساغرم از کید آسمان　　لخت جگر بدامنم از کین اختر است
پامال سیل خانه ام از بخت واژگون　　در دست برق خرمنم از موج اخگر است

کتان بخت من همه در پیش ماهتاب / شمع امید من همه در راه صرصر است
مغزم بجوش از شرر آتش درد دل / خونم بجام از اثر دیدهٔ تر است
از لخت دل نواله و از خاره بالشم / از خون دیده شربت و از خار بستر است
از زهر گرزه مار کشنده ناگوارتر / در کام من زمانه اگر شهد و شکر است
در دمنت گر همه بخشنده دایه است / خصم من است گر همه فرخنده مادر
زلف بتان بدیدهٔ من نیش کژدم است / گیسوی شان بگردن من مار حمیر است
کارم بکام دشمن و بارم بدوش خویش / پایم بسنگ خاره و جایم در آذر است
زابنای روزگار بخشنامش دانه / نه یکتنم معین و نه یک مرد یاور است
رسم کرم بشهر و دیاری که من درم / مشهور و ناپدید چو خضر پیمبر است
شادی ندیم بنکه عنقای مغرب است / رخت مقیم معدن گوگرد احمر است
بر من چه غم گرفته اگر روزگار تنگ / گوهر به تنگنای صدف نیز اندر است
غالب بجرم بوی رود تخشن عود را / آرامگاه بر سر سوزنده مجمر است
شادم شکنجه می کشدم هر چه بیشتر / تا دیده ام که دهر دنی سفله پرور است
این جمله هست شاهد احوال راوی / از گفته های خواجه ام این بیت در خور است

مال ادی

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقرر است
از خلق ناامیدم و چشم امید من / چون حلقه باز بر در موسی بن جعفر است
هفتم امام خلق که سکان عرش را / مولا و مقتدا و امام است و رهبر است
اول ظهور قدرت و آیات صنع را / در اصل خویش مظهر و در فرع مظهر است
هم شهریار کشور و هم شاه دادگر / هم جانشین احمد و هم سبط حیدر است
دارای بی‌نیاز و برآرنده نیاز / مولای کارساز و گشایندهٔ در است
سازندهٔ همه کل و بخشندهٔ حیات / بارنده بر صحاری و آرندهٔ بر است
دانندهٔ ضمیر و خداوند بی‌نظیر / از ننگ و بد خبیر و امیر مطهر است
بر هر که جز خدای خدیو است و حکمران / بر هر که جز رسول امیر است و مهتر است
بی هیچ شبهه از در معنی مقدم است / بر انبیا بصورت اگر چه مؤخر است
افلاک آستانش و معراج تکیه‌گاه / جبریل پاسبانش و میکال چاکر است
ایوان نه سپهر ز کرباس جاه او / سقفی فرود پایه و طاقی محقر است
سیمرغ قاف قرب بهبال جهان نورد / طیار گرد قبهٔ او چون کبوتر است
روح القدس بخاک درش تشنه بارگاه / روح الامین بگرد درش سوده شهپر است

خاک در سرایش جان مجسم است / گرد ره رواقش روح مصور است
نقد حیات اگرچه عزیز است و ارجمند / بی سکهٔ ولایش مردود و ابتر است
حبت کمینه بار درخت ولای اوست / طوبی کسی که کامش شیرین از آن بر است
او زی خود شنید حدیث بزرگیش / عمری گذشت و ذکرش الله اکبر است
شاهنشها ملک سپها عرش خرگها / مدح تو و ثنای تو از حد من بر است
تو حجت خدائی و فرزند مصطفی / فردوس را جمال جمیل تو زیور است
ناعون کردگار جهانت بود نصیر / بی ناصرت ممالک هستی مسخر است
روی تو آفتاب سپهر نبیت است / رای تو دستیار قضای مقدر است
دیوان آفرینش و طومار کاینات / از مصحف کمال تو یکحرف مختصر است
آبای طیبین ترا چرخ خادم است / ابنای طاهرین ترا دهر چاکر است
آن اختری که برج تو را ابن عم رسول / آن گوهری که درج تو زهرای ازهر است
او را تو ئی خلیفه و فرزند و جانشین / گر حق تجلی اول و آخر پیمبر است
بر منبر خلیل تو برجیس خطبه خوان / در معبد حبیب تو [illegible] شد بناگر است
هستی صدف سراسر و تو گوهری در آن / گیتی عرض تمام و وجود تو جوهر است

فی

جوئی که در جوار تو باشد زلال آن / خوشتر ز سلسبیل و ز تسنیم و کوثر است
دشتی که در پناه تو باشد غزال آن / حمال طیب و حاملهٔ مشک اذفر است
گرد رهت بدیدهٔ آفاق توتیاست / خاک درت بتارک افلاک افسر است
خشم تو با عذاب الهی پسر عم است / حلم تو با قضای خدائی برادر است
روی جهان ز ابر عطای تو خرم است / پشت فلک ز بار جلال تو چنبر است
با آستانهٔ تو کسی را که روی دل / بر دیگری است نطفه اش از جای دیگر است
با حجت قویم چو دعوت کند کلیم / گوساله‌ای که سجده بگاوی کند خر است
شاها اگرچه نامهٔ روشن بود سیاه / چشمش بفیض عام تو در روز محشر است
در جرگ چاکران تو تا یافته است راه / با آنکه ناتوان و ضعیف است لاغر است
با جرأت پلنگ و توانائی هزبر / با صولت نهنگ و نهیب غضنفر است
بی بهره از تنعم این عالمم ولی / از دولت ولای تو حظ من اوفر است
روزم اگرچه تار شبستان خواطرم / از تاب آفتاب ولایت منور است
منت خدای را که بآب ولای تو / شد طینتم سرشته و خاکم مخمر است
شیرازه بند نامهٔ اطفال باغ را / هر ساله نام مرتب اوراق دفتر است

مهر دفتری که هست ثنای تو اندر آن / باد ابا شکسته که نقش هزور را

قصیده من کلام میرزا [illegible]

آمد از یکساله ره باز فرخی ماه صیام / مقدمش بادا مبارک بر خواص و بر عوام
همچنان کز اختران خورشید تابنده است فرد / فرد باشد در میان ماهها ماه صیام
بر تمام شهرها شاه است این شهر عزیز / همچو بر پیغمبران ختم رسل خیر الانام
آمده شهری که شد از ایزدان مدیح ثنای / آمده ماهی کش از احمد درود است و سلام
آنچنان شهری که در وی هست روزش اسب شب / و آنچنان ماهی که در وی غبن صبح است شام
آنچنان شهری که تسبیح است اندر وی نفس / و آنچنان ماهی که تهلیل است اندر وی کلام
خرما شهری که رکنی زبد را از دست چهر / فرخا ماهی که شیرین قدس را از او است کام
حبذا شهری که رو دین نبی را زد تهی / مرحبا ماهی کزو شرع پیمبر را نظام
وه چه شهرست این که سازد شهادت از الکلوم / خه چه ماهست این که قطع آرد ز امت از الام
نفس سرکش را شیم از تازش و تازانه اش / توسن آری از ریاضت می شود آرام و رام
هیچکس شبهای قدرش را نداند قدر و جا / جز خداوند قدیر لایزال لاینام
پایگاهی بس منیع است اش ز فر اقتدار / دستگاهی بس بدیع است اش ز فر احتشام

از قدومش خیر و برکت بس بعالم شد پدید / خانه فقر و فنا آورد رو بر انهدام
در دمندان را طبیبی حاذق است و باد فی / کز بدنشان همچو موکز گل برون آرد سقام
کز جراحات عیان را التیام آرد حکیم / او جراحات نهان را نیز سازد التیام
همچو معصوم و ملک گردد ز لوث جرم پاک / هر که بر حبل المتین طوعش آرد اعتصام
گر نه پیک پاک یزدان بر بلاد است و عباد / چون پیمبر از چه آورد است خود نامه پیام
زاستان قبله هفتم همانا آمده است / کش ز نشش جانب جهان مخلوق دارند احترام
استلام در که موسی بن جعفر کرده است / گر ثریا تا ثری خواهند بر وی استلام
آنخداوندی که گر خشم آورد بر ممکنات / سلسله ایجاد را بر جا نماند انتظام
آنکه جودش بر امل غالب چو آبای کرام / و آنکه همتش بر اصل غالب چو ابنای کرام
آنکه امرش را فلک پیوسته اندر امتثال / و آنکه حکمش را ملک همواره اندر التزام
کافری بر پا نماند گر بدفع خصم دین / ز آستین بیرون کند از قهر دست انتقام
زنده آرد گر دها کش بر تنش عظم رمیم / طرفه از خاکست آری آیت یحیی العظام
با وجود جود دست و طبع او دارم شگفت / گر سحاب و بحر تا اکنون نشان مانده دوام
مهر تقبیل درش زوج فلک فوج ملک / همچو بر بیدر که مور آینند دارند ازدحام

خرگه مینو مثالش را بود خسرو کنیز / درگه گردون همالش را بود کیوان غلام
خاکیان سدهاش را آسمان بیت المعمور / و افقان قبه اش را نابدان دار السلام
خواست کیوان تا شبی گردد بدرگاهش مقیم / سالها رفته است کش هفتم فلک باشد مقام
گاه مدحش بس بلاهت طبع دوحشت در دل آ / خون همی جای عرق ریزد ز عروق اندر مسام
کاخ دانش راست از آثار مجلت القصراف / شخ بینش راست از منشار حیرت انعدام
ای سرای دین و دولت را ز شرع تو اساس / وی بنای ملک و ملت را ز شخص تو قوام
نخجی ایام را از عزم تو باشد مهار / کشتی ایام را از حزم تو باشد زمام
بی ثبات است آنچه اندر کسوت امکان آیا / غیر شخص تو که چون ذات تو باشد با دوام
قادری خواهی اگر تغییر اوضاع سپهر / بام آری جای شام و شام آری جای بام
سیر اول با بیه قدرت بیارد مرغ و خوخ / گر بهفصد بام دیگر بر شود زین هفت بام
رخش رایت چون نماید جلوه در میدان عزم / بهپنه نه آسمانش نیست الا نیم گام
زیبد ار خنگ ترا از چرخ جل وز مهر زین / وز مجره تنگ و از هم نعل و از پروین ستام
آسمان با پاسبانت سرکشی کرده مگر / کز مجره اش دست و پا بسته است اندر خم خام
زیب پاک تر اباشد فره با مرگش فرق / لیکن نجم آرد سلامت و آن مغز اندر ز کام

بوی مشک و دید لاله درد سر داغ دل آست / بوی خاک کو خار کوی مار سد اندر مشام
طبع در عیش مدام است از خیال تو بلی / هر که سودای تو دارد هست در عیش مدام
روی تو تاب آورد بر آفتاب سرخ رنگ / موی تو آب آورد بر آسمان سبز فام
بحر و کان اب وجاد ند وجواد ند ای شگفت / جود و جان از دل و دست مکر کردند وام
اتصال فیض تو با سلسله امکان چنان / کز چو فیض واجب اورا نیست ممکن انفصام
ای ز الطاف تو هر نومید مرضی المراد / وی ز اعطاف تو هر محتاج مقضی المرام
مر مرا هم بر تو حاجاتی است لیکن وقت نیست / تا بیان سازم تمام اما تو میدانی تمام
قدر رندانی تو میدانی و حال بسته کار / باز کن از دست و پای خواطرم این بند و دام
خاک رم خادمت را پایه آرم بر سپهر / دو ستدارم چاکرت را دو ستدارم دو استکام
کر بجم خند ضمیر غیب جو یم بیت بیت / کرده ام از باده فیضت اگر لبریز جام
دست بگشا بر دعا ساغر زبان بند از ثنای / زانکه معیار شد دعا بعد از ثنا خیر الختام
تا که از تاثیر ماه روزه و شرع شریف / زهد و تقوا و ورع افزون شود بر خاص و عام
زهد و تقوا و ورع افزون بشود بر از ترا / تا چو سلمان و ابوذر پایه یابند و مقام
باد اعدای ترا رنج مجاعت مستمر / باد احباب ترا گنج مناعت مستدام

قصیده ... [illegible] در مدح امام رضا ... [illegible]

باب یازدهم در معالی سلطان المرتضی علی ابن موسی الرضا علیه الصلوة و السلام

قصیدهٔ بسم الله الرحمن الرحیم میرزا شهاب

سفیده دم که شه شب براورنگ — فتاد افسر دولت زفرق خسرو زنگ

سفیده مهر زد ایمان و گرد لشکر کفر — ستر ده گشت ز دامان دشت مینا رنگ

ز تیغ کوه یکی جرم صیقلی سرزد — زدود ظلمت از آفاق چون ز آئینه زنگ

پدید شد زپس پرده طلعت گلچهر — فرو چکید همه اشک دیدهٔ اورنگ

قضا بدام از این لاجورد رنگ فضا — برسم چوگان بازان فکند گوی زرنگ

ز مرغزار فلک آهوان سیمین سم — گریختند گراز تیر شیر زرین چنگ

و یا پلنگی بازید آتشین مخلب — در آب تیره نهفتند صد هزاران نهنگ

و یا عقابی پرید تیز منقار — هوا تهی شد از صعوه و حمام و کلنگ

جهان مسخر شمشیر کرد والی شیر — سپر فکند و نهان گشت صاحب خرچنگ

سواد طرهٔ سودابه رفت و چون آتش — کشیده تیغ سیاوش نشسته بر شبرنگ

و یا ز توران کیخسرو بلند اختر — بسوی تخت کیان یکسواره کرد آهنگ

و یا ز محبس کاوس دشنه خون آلود — تهمتن آمد و بدریده پهلوی ارژنگ

منیژه نمود از بر دوخ فراخ و منیر — ز کوه تیغ یل بیژن سرزد و در تخت ... [illegible]

و یا بر آمد بیژن ز چاه تیره و تنگ — سر بریدهٔ تورانیان بغرص جنگ

جهان فروخت چو رای منیر اغریرث — که شب به شیده و تش آورد چرخ سرا ... [illegible]

شفق چو خون سیاوش فلک چو روزی در ... [illegible] — افق چو طشت طلا خور چو تیغ تور پشنگ

فراخت یال ز البرز کیقباد و نشست — تخت ملک شد این زال بر فن و نیرنگ

و یا شبیخون برزد بلشکر ضحاک — شه آفریدون فرخ درفش کاوه تفنگ

و یا نهاد بسر تاج زرفشان جمشید — و یا نشست براورنگ سیمگون ... [illegible]

بجیب مریم عذرا ز غیب روح القدس — دمید و زاد مسیحای آسمان آهنگ

و یا ز زندان بر صدر قدر شد یوسف — و یا فتاد برون یونس از دهان نهنگ

و یا عیان ید و بیضا ز آستین کلیم — و یا ز نور تجلی بطور تابش و رنگ

جمال هاشمیان چیره شد ز نو کاکی — لباس و کسوت عباسیان خوشنام به ننگ

سفیده شد ز سواد شب سیه مشهود — چو از شبه کون مرغول روی شاهد شنگ

بتابش و بفروغی ز کوه سرزد مهر — که ماند خیره جهان بین هوش و دانش و هنگ

ممکن از شکفتی آن تابش و فروغ فره — بعقل گفتم کی فرد دانش و فرهنگ

چه گوهر است این از سنگ سیر غیب پدید — که می نداند مرد گهر شناسش سنگ

چه اختر است این طالع ز مشرق تائید — که آسمان و زمین را از وست پرتو و رنگ

ستاره هست فزون از شماره بر گردون — چرا از آن همه خورشید رست این اورنگ

نه آخر از صور گونه گونهٔ انجم — مصور است فلک چون صحیفهٔ ارژنگ

چراست یکسره مخصوص این شرف خورشید — مراد زین سر الله سری است و الله دو رنگ

سرود عقل بپاسخ که سر این معنی — چو شمس طاهر و روشن بود ز صد فرسنگ

شگفت نیست ز شمس این بهاء و فر و شرف — که هست شمسهٔ ایوان شاه عرش اورنگ

امام پاک گهر شمس آل پیغمبر — که در مغاک خراسان چو گوهر است بسنگ

رضا شهنشه ملک قضا که با جاهش — فضای مملکت ماسوی الله آمد تنگ

سلیل موسی جعفر که با کمیت فرشش — کمیت عیسی گردون سیار ماند لنگ

رضا که رایض حلمش بهست توسن چرخ — قوی نشاخته زین استوار ساخته تنگ

ابو محمد سر خیل دودهٔ احمد — که کوفت قافلهٔ مهلت زیاتش زنگ

شهی ز سبع ارائک ملائک ملکوت — کشیده همچو ممالیک بر درش آهنگ

ولی هشتم و نور دهم علی سیم — که چار بالش قدرش بصدر تخت اورنگ

مه دو هفتهٔ اقبال قبلهٔ هشتم — یگانه سپهر نه سپهر را سرهنگ
صفای مروه و رکن و حجر که روضهٔ اوست — ز کعبه در شرف افزون به هیچو کعبه ز کنگ
شه حجاز که از وی نوای حی شیداست — مخالف ره او وای اگر کشی آهنگ
بدستگاه همایونش راه ترک عراق — رجوع پردهٔ عشاق و نغمهٔ شانک
کرت رجاست که شهناز آیدت آواز — برو ز راه رضا ساز لحن و شعبه تنگ
برین بلند حصارت هوای منصوری است — بکش بریشم شور حسینیش بر چنگ
شها بجسم جهان عروق امکانی است — شهان ز فیض تو جان در روان ز حکم تو رنگ
سرای حشمت و ایوان کبریای تراست — فضای جنت و کرباس و طاق چرخ آهنگ
کمال ما یحیی و ما مضی بدست تو رام — قضا ز شست رضایت کشاده دیده خدنگ
عنان سمند جلال ترا خط محور — هلال طوق رکاب و مجره بالاهنگ
سهیل گوی زرین ستام در روش — جل و نمدزین زرین حله‌های زرنگار رنگ
گرفته جان ز شکوه تو شیر شادروان — دریده حاسد آهو بره سگ آهنگ
حدیث صورت بیجان شیر پرده — در آن بساط که شاه هشتم از سر تنگ
شنیده ام که ز امر تو ماند در صحن ایوان — درید منکر و بر پا ز شد بیرنگ

که نه معجز نیست این که عکس طبیع زمین — شتاب گیر و اگر خواهی و سپهر درنگ
نزول باران آگاه کردن باران — که خود کدام زمین از کدام ابرش رنگ
سبیکهٔ زر کردن ز سنگ خاره بچوب — جواب مسئله پیش از نگارش و نیرنگ
درست از کف خاکی بدست آوردن — چل و دو چار هزار آبدار و آتش رنگ
ازین خوارق عادات و معجزات شگرف — بسی نمودی و لیکو نداشت پیش تو سنگ
عروس دین را هفت کرده شد آنروز — که طوس بود ز فرقت نگارخانهٔ گنگ
بکام و جام پلیدی که زهر کین داد — ز طعن و لعن ابد باد بهره خون و شرنگ
شه بهشتی و بستان بزم مهر تراست — باغ اندر طوبی الهم ز کوثر رنگ
بچشم خصم شود مار موسوی هر خار — ز خشم برج کلنگ ار فتد آرنگ
من و مدیح تو خواهم فصیح بر جماد — چو مرده از دم پاک مسیح گیرد رنگ
ثنای تست مرا خط در کف فارو طبع — چه حسب خواهم در دو جهان ازین خط و درنگ
مرا مدیح تو کافیست روز عرض عمل — که نه فزون اگر از ریگ وادی و کف گنگ
در آنجهان ز خدای جهان تفضل فیض — در این جهان ز وزیر جهان تمتع و رنگ
کند دو بیت مدیح ترا وزیر نثار — گهر هزاران بار و شکر هزاران تنگ

وزیر ملک عجم صدر اعظم آصف جم — که دین ملک عجم را ز فر او فرهنگ

قصیدهٔ حکیم قاآنی فی منقبت امام الثامن الضامن علی بن موسی الرضا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کای بنده کبر بهتر از این عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و خطای تو برملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت برای ما
مائیم خالق تو چه حاصل شود تعب — خلقند خواجه تو چه واصل شود خطا
اجرای من خوری و کنی خدمت دگر — روزی من بری و کشی منت کیا
کس گفت رنگها همه از خامهٔ قدر — کس گفت نقشها همه در نامهٔ قضا
در گردش است لعبت و لعبت در کمین — در جنبش است خامه و نقاش در خفا
منفعت در تصاعد و جلاب اقتات — گاه است در تحرک و جذب اکهربا
دیو از برای آنکه بگو نیست شود دلیل — نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی — وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن هرزم بزم غیبت باطل کند بیان — وین گرم گرم نکتهٔ ناحق کند ادا

گه چون مدارت ای خون پیکان — گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا
گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر — گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی بخذ سایم نه شوریده از جنون — یعنی بخلسیام نه پیچیده در ردا
تاکی شوی بر هکذر جرم ره سپر — تاکی کنی بمعذرت جبر اکتفا
گو که جبر باشد و ما کت نه از گنه — دانی که جرم داری و شرمت از خدا
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور — آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص — مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا
آن طعنه زن که باوری دین ذوالمنن — وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جز قبول ملت اجداد گو دلیل — ور جز وثوق عادت اسلاف گو گوا
این گوید هی بتجاهل که حق کدام — وآن راند هی بتعرض که رب کجا
تو در میانه هایم و حیران و تن زده — افکنده از سفاهت و آسوده از عما
بر دیدهٔ خلوص تو جامه شیعه دهوس — بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازند تورا فسرگ خفقی دیو ممتحن — آرد تورا بکفر جبلی نفس مبتلا
نفس تورا گر اصلی شود معین — طبع تورا جهالت فطری شود غطا

گوئی که صلوة که شرع است ناپسند — رانی که زکوة که دین است ناروا
تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی — تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوی
گوئی نجود که رب زچه رفته است در حجاب — رانی بدل که حق زچه مانده است در خفا
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن مدام — ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشت خو — تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد — بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
گو بنده بباید تا دف کند خروش — گو نیده بشاید تا که کند صدا
سرّیست زیر پرده که میپوید آسمان — آبی است زیر پره که میگردد آسیا
بی تو بهار گل نشود بوستان فروز — بی گرد کار گو نشود آسمان گرا
شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز — میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
مدحت کنی بتخت نقاش آن سریر — تحسین کنی درست معمار آن سرا
گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین — رانی بدست قدرت معمار مرحبا
آخر چگونه کوه بدین شوکت و شکوه — آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
بی قادری بوادی هستی زند قدم — بی صانعی بعرصه عالم زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف — آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
بی آمری بسیط جهان را شود محیط — بی خالقی فضای زمان را دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از تخت پادشاه — آیات عرش من چه کم از کاخ پادشا
با این گنه امید تفضل بود که نه — با این خطا خیال ترحم بود خطا
الا بیمن طاعت برهان حق علی — الا بعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قاید امم — کهف وری امام هدی آیت لقا
سطح حیات خط بقا نقطه وجود — قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف — مصباح فیض راح تقی روح اتقیا
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم — نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک — سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین — نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما
گر پرسد از خدای که یارب کرا حقیقت — الحق فیک منک الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم — اشباح اولیا همه در راه او فدا
بالنسبت شریف تو ممکنات وجود — ای ممکنات را بوجود تو التجا

خورشید و سایه نور و چراغ آفتاب شمع — دریا و قطره دُر و خزف برد و بوریا
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان — بود و نمود و ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل — نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
معنی و لفظ مصدر و مشتق حقیقت و مجاز — عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
بالله من ولاک بصیر افتقد بلک — تالله من اتاک خبیرا فقد نجی
ذات تو سرفراز بتمجید ذو المنن — نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف — وز هستی تو دوحه ابداع را نما
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود — در کارگاه نهی تو بیچون و بیچرا
اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین — ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینه شرف — اسلاف ماجدین تو آئینه صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده است — یکجا ببارگاه خلافت نهاده پا
در پرده امامت عظمی نهفته روی — بر مسند خلافت کبری گرفته جا
لفظ تو بوستانی مسطور و دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب — نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول — شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
خورشید اگر نه کور شد از شرم رای تو — دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بی ولای تو حاصل شود دغل — وحیی که بی رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نوشی است دلنشین — هر نوش کز عدوی تو نیشی است جانگزا
مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر — قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت — آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی — با همت تو مهر فقیریست بینوا
خرم بهشت اگر تو بر او نگذری جحیم — رخشان سهیل اگر تو بر او ننگری سها
از فر هستی تو بود عقل را فروغ — از نور گوهر تو بود نفس را بها
در کارگاه امر توئی میر پیش بین — در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا
بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین — بی خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا
گویا شود جماد اگر گوئیش بگو — پویا شود نبات اگر گوئیش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کاینات — مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوثق ولای تو ایمن شد از اجل — مستظهر وداد تو بگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد / از دفتر نوال تو فردی بود بقا
جسم تو را اسند ناسوت مستقر / روح تو را ز بالش لاهوت متکا
کنجی که مدسکال تو بخشد کم از خزف / رنجی که بنگواه تو خواهد به از شفا
حب تو گر عدوست بجان میخرم / مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خاری که از خلیل تو میخوا... / دردی که از حبیب تو میاید آن دوا
دل با تو گر دو روست ز دل میبرم / جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا
بیم نه باو داد تو از آتش جحیم / باکم نه با ولای تو از شورش جزا
خوفی که در دیار تو باشد به از امان / فقری که در جوار تو باشد به از غنا
در روز حشر جوشن جان سازم از تولا / در وقت نشر نشره تن سازم از تولا
فالانبیا اگرچه دعا و ثنای شهر / آن دیو را اغرا بود این رو چرا غلا
زان برفراز عرش سرافیل را سرور / زین در فرود فرش عزازیل را اغرا
لیکن تو را مجال بیان نیست در درود / لیکن تو را قبول سخن نیست در ثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان / بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا
زین پیش بر طبق چه نهی خس ناپسند / زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

او هم

آن عرصه البیت صعب سرا و سرت قدم / وین لجه البیت ژرف بد و در مکن شنا ۱۰۰
گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست / دانا بکان زر نکند عرض کیمیا
گیرم که عنبر سخنت نافه خطاست / کس نافه ارمغان نبرد جانب خطا
ختلان و خنگ چاچ و کمان ز روم و سر بیان / توران و تیر مصر و شکر هند و بوریا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل / عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح شناسائی نیست و بس / خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
ور مقصد از دعا طلب نیل مدعاست / خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است / بی منت ستایش و بی منت دعا
اینک افتخار دعا و ثنا بدوست / باید ثنا ستوده و نبود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی / یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن میر پارسی / یارب بصدق بوذر و آن پیر پارسا
یارب باشک دیده گریان فاطمه / یارب بسوز سینه بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران بارها / یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست / مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب بنور بینش باقر که پرتوست / از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفر مذهب جعفر که شعبه است / از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس / با حلم او بهوی سبق گیرد از صبا
یارب بپادشاه خراسان که کش آسمان / هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند / تعویذ جان ز حرز جواد و نبی ابا
یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت / هژده هزار عالم از او نزهت و نوا
یارب بنور دعوت حسن حسن که یافت / هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام / قایم بدوست قائمه عرش کبریا
فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص / رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس خودگرا / برهانم از کشاکش این طبع خودستا
چندم به کارگاه طلب نفس در تعب / چندم ببارگاه فنا روح در عنا
مگذار بیش مرا در قعر تیره چه / مپسند بیش مرا در کام اژدها
ادعوک راجیا و انادیک فاستجب / یا من یجیب دعوة داع اذا دعا
فاستغفری لذنبک یا نفس و اهتدی / بالله ان ربک یهدی لمن یشاء

بگردون

وله ایضا فی منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام ۱۰۱

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا / جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره / شدی گفتی همی چیره بمغزش علت سودا
شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق / باشک دیده وامق برنگ طره عذرا
دلش از شیر آموده تنش باقیر اندوده / برون پر سرمه سوده درون پر لولو لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی خندان گهی گریان / چو در بزم طرب رندان ز شور نشأه صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست آشفته / زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا
خورشید نورافشان بتاری حجره او پنهان / چو ماه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن / و یا روشن روان بهمن نشسته در کام اژدر
لب غنچه رخ لاله برون آورده تنها / ز بس باران اران ژاله عطرافکنش صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل / کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل اوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده / ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا
از اطراف خارستان شده رشک نگارستان / ز دامن رشک نگارستان زمین از لاله حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه / چمن نو عرق پیرایه چو رنگین شاهد رعنا

ز بیمش مرغ جان پر در نشیمن زهره ها ٭ چو او چون اژدها غرّد و یا چون دد کشد هرا

خروشد هر دم از گردون که پوشد تن بالماس ٭ ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا

فشانده بر چمن ژاله دمانده از دمن لاله ٭ چنان از دل کشد ناله که سعد از قرّ قمر ۴

کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان ٭ برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرّهٔ حورا

چمن از سرو دستنبر همال خلخ و کشمر ٭ دمن از لاله و عبهر طراز تبّت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون ٭ تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترد در مرعی

ز بس خوبان فرّخ رخ گلستان غیرت خلخ ٭ همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین ٭ ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا

گل از باد وزان لرزان ورا و مشک ضیمران ٭ بلی نبود عجب لرزان کساد عنبر سارا

ز فرّ لاله و سوسن ز نور نوگل و نسرین ٭ دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا

چو در هامون چو در بستان صف اندر صف گل و ریحان ٭ زنگسو لالهٔ نعمان زنگسو نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور بر هنه پا برهنه سر ٭ چمان در خنگ سال اندر بهامون بهر استسقا

چمن از فرّ فروردین چنان باران شبنم چین ٭ که طوس از فرّ شاه دین بدین نه گنبد خضرا

شهنشاه جهان امکان نهنگ لجّهٔ عرفان ٭ ولیّ ایزد منّان علی عالی اعلا

قصیده من مولانا نشانی فی مدح امام رضا ع

سالک راه فنا شد همّت والای من ٭ دوش هستی بر نتابد بار استغنای من

دست استغنای من شد تا گلوگیر طمع ٭ هر دو عالم را قفا زد همّت والای من

برگ عیشی گر نباشد بینوائی هم خوشست ٭ کم ز غش تنهای مردم نیست جز تنهای من

با وجود همّت والای خیاط سپهر ٭ خلعت لطفش نیامد راست بر بالای من

قسمت دنیای من خون خوردنست از روزگار ٭ تا چه بنوشتست بر پیشانی فردای من

بسکه پیوند تعلّقها ز هم بگسسته ام ٭ گر بجنبم بگسلد از یکدگر اعضای من

منشی دیوان شکرم سر نوشتم هر چه هست ٭ لفظ کافر نعمتی کفر است در انشای من

از ترنج آرزو دست طمع ببریده ام ٭ جز بلیموی قناعت نشکند صفرای من

سالک راه فنا را همرهی در کار نیست ٭ همرهٔ من بس بود این مطلع غرّای من

ماندیم بزم غم شد صبر و شادی رای من ٭ خنده بر خرسندی عالم زد استغنای من

زین گلستان من چه گل چینم که از گلگشت آن ٭ نسپرم گامی که خاری نشکند در پای من

همّت من سر فرو نارد بقرص آفتاب ٭ کی بجاورسی تسلّی میشود عنقای من

میکریزد همچو موج از پیش خونریزی دل ٭ با همه دریا دلی اشک جهان پیمای من

چون نهم سر در بیابان وحشیان دهر را ٭ از چه بدن باز دارد گریهٔ بیجای من

گر جهان را در نوردد اشک مجنون فی المثل ٭ گرد ننشیند بگرد دامن لیلای من

چهرهٔ ازادکان را آب و رنگ دیگر است ٭ گوهر اخلاص من پیداست از سیمای من

می توان از شعلهٔ اعجاز طبعم یافتن ٭ گر تجلّی پرتوی دریافته موسای من

از ضعیفی دست بر دوشم دعا می استجاب ٭ میرود سوی فلک آه ضعیف استسقای من

این زمان همچون مؤذّن هر دم از شکل هلال ٭ چرخ را انگشت در گوش است از غوغای من

طفل اشک من چو طفلان سیر انجم میکند ٭ بر فراز دوش یارب یا رب شبهای من

روز و شب احوال درون از نقش را بیمامکن ٭ ظاهر است از بستر و بالین خون اندای من

آرزوهائی که میگردد بگرد خاطرم ٭ میشود فهم از در و دیوار خون پالای من

خار صحرای جنونم از دل آتشکده ٭ شعله چون زنجیر پیچیده است سر تا پای من

ز آتش من جمله بادی شد طبایع را مزاج ٭ یا چو من بر یک طبیعت زاده آبای من

نیست در میخانهٔ چرخ این چراغان بخم ٭ کرد روشن گرم بیجوشد خم صهبای من

پشت مرآت رخ آئینهٔ اسکندر است ٭ صاف جام جم بود دردی ته مینای من

را ضیم از هستی خود گر وجودم ذرّه ایست ٭ مور من ماری بود در دیدهٔ اعدای من

رستخیز جان دشمن در رقم بنهفته ام ٭ روز محشر در شکم دارد شب یلدای من

من مسیح وقتم و احیای معنی معجزم ٭ وین گروه کهنه منکر حامله نو ترسای من

میسزد گر دعوی احیای معنی میکنم ٭ معجز روح اللّه اینک کلک عیسی رای من

رشک اگر آتش زند در خرمن عمر حسود ٭ نیم جو بر وا ندارد طبع بی پروای من

با همه افسردگیهای خیالاتم شود ٭ محیی الأموات این دل مردگان موتای من

در نظر مستغنی بالذّات لیکن در قفا ٭ چار چشمند از پی نکاشته سکبای من

تیرباران بلا را رفته بودم در کمان ٭ گر نچیدی دامن از خون ریختن تقوای من

آفتاب نیمروزم در عرق ریزی مثل ٭ سایه پرور راه تاب خوردن گرمای من

نیستم عاجز در این دعوی کرت انکار هست ٭ اینهمه معنی رنگین شاهد معنای من

بس جوانیها که اکنون میکند پیر فلک ٭ از جمال لعبتان خواطر زیبای من

از بیان من معانی دان شد نه اهل سخن ٭ خط نادانی مکش بر طینت دانای من

معجز نخل حکیم آمد شعاع خامه ام ٭ سخرهٔ موسای عمران است استهزای من

شرم باد از دعوی بیمعنی ام گر خاطرم ٭ بو فراس جهل آمد بو علی سینای من

کر سرم را نشئه ای هست از در شاه رضاست ٭ کز ازل با مهر او ترکیب شد اجزای من

قبله هفتم علی موسی جعفر که هست — در جناب عرش اعلی پایه از پای من

قهرمان خاقان عهدم ملک اسعد ادرا — افسر خاقانی اینک سایه مولای من

نیست جز در گلشن تعظیم او مرغوب گوش — مرغ گلزار سخن یعنی دل شیدای من

صاحب هفتاد حج از یک طواف این درم — الحریم احترامت یثرب و بطحای من

بر نیامد از دو عالم مدعای خاطرم — از دو عالم گر جز این در باشد استدعای من

تا چو نخل بارور پایم فرو شد در گلت — خاک بوس پای من شد سر بسر اعضای من

خاک درگاهت بود کحل سلیمانی گرد — محرم جن و ملک شد دیده بینای من

تا در آوردم بکف دامان خاک درگهت — نسخه دست کلیم آمد ید بیضای من

چون کنم دریا شکافی در ثنای دست تو — چیست نه چرخ بگو چیست از دریای من

گر بپهنای فلک طوفان برآید از تنور — در پناهت تر نگردد دامن صحرای من

سجده جز بر آستانت شیوه اصحاب نیست — من خلیل شوق و کویت مسجد اقصای من

گر بضاعت دائم اندر آخرت جز مهر تو — بر قرار خویش باشد حسرت فردای من

افکنم خود را بپای مرکبت همچون شرر — گرچه آتش باشد اندر سنگ آهن جای من

گر نباشد اعتمادی دوستدار بهای من — چون کند با کهمان دشمن تن تنهای من

صدر

صدر دیوان فصاحت شد مثال فاطم — بر جبین دبیر نه داغ نهد کی طغرای من

یک در اندر رشته تقریر نتواند کشید — جز بتوفیق ثنایت طبع نظم آرای من

در تولدگاه مدحت هرمی آتش نشست — چون نشنید بر سر پا کلک عیسی زای من

شانیم مدحت سرای گلشن تعظیم تو — در ثنایت منطق من داستان سرای من

تربیت فرمای طبع من ادای طرح تست — آنچنان کاثار مهرت تربیت فرمای من

قصیده من کلام حاجی لطفعلی بیک آذر

ای باد شمالت چو گل آورده بسر برگ — لرزان ز نهالت دل هر برگ ببر بر

از غیرت دندانت و از خجلت رویت — لولوست بحر اندر و لاله ست بسر بر

از درج درت طعنه زند لعل بیاقوت — وز برگ گلت خنده زند گل بشکر بر

داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت — انباشته آن حقه بسی در و گهر بر

تا چشم نیفتد ز آن درج گهر دزد — عمدا زدی از لعل ترش قفل بدر بر

خال تو برخ خورده عود است بر آتش — هر ذره اش آمیخته گوئی به شرر بر

خط سیهت خاسته دود است که بنشست — از سوختن عود قماری بقمر بر

زلفت که سراسیمه بپای تو سر افکند — خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر

زنگی بچه را ماند گرفته سر کان — سر گشته فتاد است بکوه و بکمر بر

تا بر چه هی بوسه زنند از حرم احرار — هر سال که گر بینند سفر را بخطر بر

در عشق تو بت چون بحرم بردم جنونم — زان پیش که در دستم زنارش حلقه بدر بر

طفلانش پس رشته سر ره بپذیره — از هر طرف انباشته هجوم بحجر بر

شهری همه از دوست و دشمن جا نشند — لیک از نسق شرع ز تسلیم بحذر بر

وامروز که شد مفتی شهرم ز رقیبان — دائم که دهد فتوی خونم بهدر بر

القصه اگر عاشقی آئینت عجب نیست — هر روز گرفتارم از بد به بتر بر

با هر که کنم ز اهل جهان شکوه جنایت — کافر نه خود عرضه دهد کینک بکر بر

بالجمله چه تدبیر ناسازی گردون — جرم فلک از جا نتوان برد بجر بر

آمد به آزار و بجا نه تو دل آزار — تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر

حیف است ترا پرده چو گل خانه درین فصل — کز پرده برآمد گل و نسرین بانظر بر

چرخ و چمن آرا انجم و از مار شب روز — گر دیده مرصع بدر اری و دزد بر

گل مانده بگلزار چه در شهر نماند است — یک تن که ز عشرت زند برش خون تو نیبر بر

آدم دو زن القصه بکاشانه کسیرا — مشغول ندانم نه بخواب و نه بخور بر

از شاه

از شاه و گدا پیر و جوان هر که خردمند — گلگشت چمن را زده دامن بکمر بر

دیوانه هم امروز بویرانه نماند — در خوانه چو ما نیم چو عاصی بسقر بر

بشتاب که تا سال دگر گل بگلستان — ناید نه براری نه ببر و نه ببر بر

ور زانکه حرارت نگذارد که گذاری — گامی دو درین فصل خوش از شهر بدر بر

خوشتر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ — کافتاد ز گل آتش طورش بشجر بر

بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات — مرغانش چو موسی همه شب تا بسحر بر

بلبل بسر شاخ ز داود و سلیمانش — آواز بمنقار برد نامه به پر بر

بر آستی مریم شاخ است دمان باد — کز میوه کشد عیسی شش ماهه ببر بر

بر رسته ز سر تا سر هر شاخ کنون برگ — هر برگ بگل حامله هر گل به ثمر بر

چندانش هوا معتدل و آب گوارا — کز جرعه خود ریخته خضرش بشمر بر

از تربیت نامیه هر سبزه نو خیز — مر فاخته را آمده سروی بنظر بر

از فیض هوا در همه آن باغ نداند — سرو و گل نو خاسته حاجب بمطر بر

از زمزمه بلبل و از شعشعه گل — شادند گر و گور بسمع و ببصر بر

شب بار کند باد در باغ از آن پیش — کز خنده شود باز لب گل بسحر بر

نه روضهٔ خلد است و گر بگذری آنجا — رضوان نگذارد که زنی حلقه بدر بر
اکنون تو و آن باغ که در سایهٔ سروی — ریزی گل تر گاه بسر گاه ببر بر
یاد آوری از سوز دل خستهٔ آذر — هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر
من بر در باغ آمده بر خاک نهم سر — وز بیم فراق تو کنم خاک بسر بر
پس خاتمت این تازه قصیده ز نغزی — کای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر
گر بلبل طبعم کند آهنگ ترنم — گویم که نه این نغمه بگلزار دگر بر
جائی که دهد عرض هنر معتبری — خود را چه بری عرض باظهار هنر بر
او را سخن آویزهٔ عرش آمد و تو این کن — با معجزه دم زد بخیالات فکر بر
نازند بشیرین سخنش اهل سمرقند — چون نازش خوبان سپاهان بشکر بر
رامست هر انز بکمیت قلم اما — دجال چو عیسی نزند تکیه بخر بر
ننهاد معزی رخ اگر بر در سنجر — یا شاعر دیگر بدر شاه دگر بر
من پای نهم بر سر والی ولایات — گر شاه ولایت ننهم پای بسر بر
سلطان خراسان علی موسی جعفر — کامرش بقضا جاری و حکمش بقدر بر
یعنی دل خالق و والی خلایق — کامد ز ازل هم سر آبا بگهر بر

آن سرو

آن سرور حشم زاده و دود سرور — کافکنده چو سروم همگی سایه بسر بر
راضی بقضا جانش و صابر ببلا تن — آغشته زبان نیز ز شکرش بشکر بر
خاک حرمش چشمهٔ کلف ماه فلک را — ماه علمش ستره ره سیر بخور بر
با روح الامینش شرف آمد تملایک — با بوالبشرش فخر باضعاف بشر بر
نازد به پدر هر پسری از که و از مه — او را پدر است آدم و نازد به پسر بر
آری بزبان نام پدر باور دادم — او را که پسر اوست چه حاجت بپدر بر
ای چار کتاب فلکی را تو مفسر — پنهان نه کسی جز تو بآیات و سور بر
چون چار پرنده که ز انفاس خلیلی — جان یافته از آن سته تن نیز بپر بر
از روز ازل حکم تو جاری بعناصر — وامیجه از حکمتشان یک بدگر بر
امروز همت دست بر اوضاع موالید — چون خامهٔ نقاش باشکال صور بر
از رفعت شان ماهچهٔ رایت قدرت — ماهیش بزیر اندر و ماهش بزبر بر
چون خاست ز کر و فر گرد آن ز جهان گرد — وافتاد از آن لرزه به تیر و به تبر بر
جاه تو شهار و بهر آورد که آورد — از معرکه برگشت بفتح و بظفر بر
در معرکه بدخواه تو گش روی سیاه باد — از شرم تو گر روی بپوشد بسپر بر

آهوست بفلک جرع سیاهست که ترسد — صیاد اجل ناوک فتحش بسپر بر
نشنیده کسی شیر شود ضامن آهو — جز از تو که صیاد چو دید پیش بسر بر
ضامن شدی از رحمت و بارفت بجنگلت — باز آمد و آهو بره بودش باثر بر
از جود تو بر دشمن و بر دوست رسد فیض — چون ابر بباراد چه بخشک و چه بتر بر
نشنیده کسی راز زبانت مگر آنکم — کاری پی تهلیل دو لب یک بدگر بر
گر راحت روح آمده بنت العنب اما — عناب چو داد از غضبت تن بنفر بر
زان کو ز من ارد ختر رز مهر برایم — کالستنی تاک نخواهم ثمر بر
تا مهر خرامد بسرای حمل از حوت — تا ماه شتابد ز محرم بصفر بر
از مهر رخت دوست آرد بجنان گل — وز کینه کشد دشمنت آتش بسقر بر
صبح است صبا گوش کر این نظم کنی گوش — وانگاه زنی دامن همت بکمر بر
خود را برسانی بسر کوی صباحی — زان خاک کشی کحل بصیرت ببصر بر
او را دهی اول زمین این قطعه شعر این — کانباشته از وی نی کلکم بشکر بر
پس گوئیش ای آنکه نکوئی بچه تقصیر — در کنج غمم ماندی و رفتی بسفر بر
تو در سفر و سوخته من وین عجب آید — با آنکه نبی خوانده سفر را بسقر بر

بادی

باری چو روان کشتی و جز تو روان کرد — خونابهٔ حسرت ز دلم تا بجگر بر
نگذشت مرا سستی با کاهت از نی — ناچار زدم غوطه بدریای فکر بر
بس لؤلؤی خوشاب که در رشته کشیدم — وان رشته فرستادمت اینک بنظر بر
بفرست جوابم که جواب بفرستم — این قطعه که خواندم بجز افغان دگر بر
هرگز نرسیده است بمن پاسخی از کس — پیکی است مرا گرچه بهر راهگذر بر
گو با همه عمر رساند بدر سولان — مکتوب بگور از من و پیغام بکر بر
پندیست بگوشم ز استاد که بادا — در انجمن خلد قرارش بمقر بر
کاسرار سخن گفت به بیگانه نشاید — آگاه مکن هیچ ازانرا بخبر بر
سلطان رسل آنچه ز جبریل رسیدش — گوید بعلی لیک نگوید بعمر بر
دید الغرض استاد در اول گهرم — پس راهبرم گشت باین گنج و گهر بر
من نیز زرت تا نزدم بر محک صدق — ننمودمت این راه بگنجینهٔ زر بر
اکنون تو هم از من شنو این پند که بیش است — غث بود از پند پدر را به پسر بر
زنهار بناپاک فن نظم میاموز — نه خامه بخامان ده و نه تیغ بغر بر
شاید که شود زر جامیش که دادی — سویت نگرد خیره به تنگی نظر بر

یا علی مدد

شاید زند آن تیغ که از دست تو بگرفت — هم بر دل تنگ تو باظهار هنر بر
گر خیل غزالان حرم نیز نشینم — گاهی ز تشبی شاخ زنند ماده ببر بر

قصیده من کلام تاراج اصفهانی

خرم و خندان بود از ابر بهاری چمن — ساقی گلچهره خیز باده بساغر فکن
موسم دی رفت و شد فصل ربیع آشکار — ساخته هر سو بباغ مردم شهر انجمن
هر که ز شادی نزد جامه در این فصل چاک — در نظر زنده دل مرده بود در کفن
بایدم اکنون گرفت راه گلستان به پیش — می نتوانم دگر ماند به بیت الحزن
رخت ازین کاخ تنگ جانب گلشن کشم — تا مگر انجا مرا شاد شود جان و تن
نیست روا در وثاق بودنم اکنون که هست — صحن گلستان و باغ پر ز گل و یاسمن
کوه پر از سبزه ام در نظر آید چنانک — جامه اطلس کند در بر خود تهمتن
گر نبود مشکبار ابر بهاری چرا — غنبر تر هر طرف رسته ز خاک دمن
نرگس فتان بباغ چشمک آهوی چین — سنبل پیچان براغ نافه مشک ختن
ناله کنان زنده رود همچو زن مرده رود — ورد دو طرف در برش زمزمه رود زن
عرصه‌ی ابر سیاه خود بچه ماند بباغ — کاخ سلیمان در او طنطنه اهرمن

داده باطفال

داده باطفال شاخ در همه بستان و باغ — بر صفت دایگان ابر بهاری لبن
کشته ز باد شمال روی شمر پر ز چین — رفته ز تاب هوا برگ سمن در شکن
کی ارنی گو شود مرغ سحر چون کلیم — از لب غنچه اگر بشنود آواز لن
چون بگلستان کند مرغ سحر داستان — از چه سر آید کسی قصه کیو و پشن
تا بتماشا روند مرد و زن از هر کنار — در میان چمن خیمه زده نسترن
خسرو گل تا کند لب بشکر خنده باز — بلبل شیرین مقال گشته چنان کوهکن
قمری دل باخته در چمن از شوق سرو — شب همه شب تا سحر ناله کنان همچو من
بر سر شمشاد و کاج نغمه دراج و سار — بر لب دیوار باغ ناله زاغ و زغن
بتکده گر نیست باغ از چه بهر گوشه — از گل و نسرین در او هست هزاران وثن
جلوه کنان هر طرف مغبچگان گیاه — ورد دگر آنسو خیار بر صفت برهمن
گر نه جوانان باغ در طرب اند از چه هست — سرو چمان پای کوب دست فشان نارون
لاله چه یوسف بود باغ چه بازار مصر — بید در او گوژپشت آمده چون پیره زن
نیست زلیخا اگر باد صبا از چه رو — یوسف گل را چنین چاک زده پیرهن
بر زده از هر کنار بهر تماشای گل — سر ز گریبان شاخ میخک و یاسمن

هرطرفی از کرم حسن گل و بانگ مرغ — جان و دل و عقل و هوش برده بدستان و فن
برگ گل خیری چون خط ترک تتار — شاخ گل ارغوان چون خط شوخ دکن
کرده بنفشه ببوی مشک خطار الکساد — برده شقایق برنگ آب عقیق یمن
گر نه ثنا خوان شاه سوسن آزاد هست — از چه بکو ده زبان باشدش اندر دهن
شمسه ایوان طوس شاه زمان و زمین — سرور ملک وجود خسرو دین بوالحسن
پیشرو اتقیا زاده موسی رضا — مفتی شرع نبی میر حجاز و مدن
آنکه ز نیرنگ شید رخت سوی ملک طوس — ماند در آنجا غریب دور ز شهر و وطن
ایکه بطشت فلک شعله آفتاب — بزم جلال تورا شمع بود در لگن
چهره بخاک درت سوده ز بس بنده وار — گشته از آن روز دو تا قامت چرخ کهن
حاصل کون و مکان ابر کف را بها — نقد مه و آفتاب خاک درت را ثمن
تا که ز فرمان تو سر نکشد آسمان — زانش بگردن همی شد مجره رسن
دور ز خاک درت شب همه شب چرخ — زاختر اشکش برخ ریخته در عدن
از پی دین پروری داده تو را سروری — بر همه خلق جهان دادگر ذوالمنن
پادشها سرورا از ره لطف و کرم — جانب من بنده ات گوشه چشمی فکن

برکز زان

پیشتر از آن مرا سوی خراسان طلب — کاورد اندر سرم خیل اجل تاختن
ختم سخن چون شد است در بر تاراج از آنک — وصف جلال تو راست نایدش اندر سخن
تا که هماره ز دوست هست امید نظر — تا که همیشه ز خصم هست گمان محن
یار حبیب تو را عیش بود در جهان — خصم حسود تو را موی بود در بدن

قصیده من کلام جبری

چند این گریست نه اهل حرم زار زار چشم — کافر چه بخت تیره مرا گشت یار چشم
رامد اداتش دل پیدا در روزگار — خون شد ز موج خون جگر چشم وار چشم
از بس گریست بیهده بی اعتبار کرد — ما را بچشم مردم بی اعتبار چشم
کم دیده دیده دیده حق بین در آن دیار — گویا که نیست در همه آن دیار چشم
تا دیده مرد و زن ز ثواب عقاب روی — پوشیده خاص و عام ز فردوس تا به چشم
زانقوم از مجوس تر شوم ابتری — کور است در شکستن دلهای زار چشم
تا بهر ظلم بر کشد الظلم کیش دست — تا بهر کینه و اکند آنکین شعار چشم
او را بتن دو دست بدستی هزار دست — او را بسر دو چشم و بچشمی هزار چشم
دل برکشند فغان ز ملاقات آن شقی — چون صعوه که او فتد او را بباز چشم

کلام رضا

دید آنکه کرده ام بسوی هشت و چار روی دید آنکه بسته ام زره آنسه بار چشم

دندان کراز وار نقیلم نمود تیز آری سگ درنده نهد بر شکار چشم

چون اعتبار خویش ندیدم بر نشیبی ناچار بستم از همه خویش و تبار چشم

کردم ز دیده پا بسوی مشهد رضا با ناله همزبان من اشکبار چشم

دل پر ز خون و دست تهی و برهنه پا لرزان تن و خمیده قد و اشکبار چشم

جسم منست و خاک دری کز غبار آن گردد مصیقل آئینه وار از غبار چشم

آندر که شهیست که دارند بر درش جن و پری و دیو و دد و مور و مار چشم

فخر امم جهان مروت که عرش را بر زایران اوست بصد زینهار چشم

هر شام هر صباح که خورشید باره را افتد بیارگاهش وی اختیار چشم

مه خم شود بسجده گلدسته چون بلال مهر افکند بگنبد او شرمسار چشم

طور است بارگاهش نخلش چو نخل چراغ کز شمع دیده ملک آورده بار چشم

کاهیده دیده چون ز غمش خجسته چشم خون ریزد دیده چون بدارش بسیار چشم

شد حلقه نه سپهر که شد چشم ماتمی چون چشم شد گریست چو ابر بهار چشم

در تربت شهید غریبی که از ملک گر دیده چه شمع همه شمع مزار چشم

در وصفش

در روضه که خضر و مسیحا با اهتمام دارند سوی خدمت جاروب دار چشم

صندوق عین نور در و خفته عین نور احول فکنده در حرم زرنگار چشم

ای قطب آسمان خلاف که گاه بذل داری ز مرحمت بصغار و کبار چشم

سر مانده ام ز تحفه این آستان مگر باری کند مرا ز برای نثار چشم

بهر نثار مقدم خدام این حرم ریزد جهان جهان گهر از هر کنار چشم

زیران و هند و روم و فرنگ و حجاز و فارس دارند بر عطای تو چندین هزار چشم

این بنده ضعیف و غریب فقیر هم دارد بخوان لطف تو ای شهریار چشم

آرد غریب روی بشاه غریب دوست دارد گدای سوی خداوندگار چشم

بهر دو حاجت آمده ام در پناه شاه دارم بهر دو تا دل امیدوار چشم

اول روانه نجفم کن که افکنم بر آستان حیدر دلدل سوار چشم

دوم از آن لئیم خبیثی که در هرات دارد بظلم دست بخواب خمار چشم

بر چشم خلق خاک سیاهش بفرق ریز وز فرق آن ستمگر بیدین بر آر چشم

اشعار جوهری سیت مدیح تو ایجناب دالی و رسیمانی بیع نگار چشم

هم بر تو چشم دارم و هم بر تو عاشقم دارد همیشه عاشق مسکین بیار چشم

یا علی مدد

تا صبح شام راست بخورشید ماه روی تا مهر و ماه راست بلبل و نهار چشم

زان صبح دوستان ترا باد سرخ روی زان شام دشمنان ترا باد تار چشم

قصیده که من کلام مکتفی کرمانی

فصل خزان شد باز جوان شد ز ابر بهاری گلشن صحرا

گوش بمن کن روی بمن کن سیر چمن کن گر نه اعمی

کوی تو باشد روی تو باشد خوی تو باشد بوی تو باشد

روضه رضوان مهر درخشان شمع شبستان عنبر سارا

لعل تو خندان چشم تو فتان کوی تو بستان خط تو ریحان

روی تو مهوش زلف تو دلکش خوی تو آتش قد تو رعنا

لاله و ریحان سنبل و غنچه سرو قدین چون تو ندارد

روی منور خال معنبر زلف پریشان لعل شکر خا

خوی تو آموخت روی تو افروخت کوی تو آموخت موی تو آموخت

گریه مجنون خنده لیلی ناله وامق غمزه عذرا

مادر ایام چون تو نزاده از همه خوبان حق بتو داده

از تو

زلف مجعد روی منور خال معنبر خد سمن سا

زار و نزارم کرده فکارم نیست قرارم ساخته کارم

نائه مطرب نغمه بلبل عشوه ساقی گریه مینا

باده پرستم واله و مستم دل بتو بستم اگه تو داری

باده بیغش طلعت مهوش قامت موزون زلف چلیپا

نیست مثالت بهر وصالت بنده خالت عاشق خالت

چهره یوسف زاری مجنون عشوه لیلی ناز زلیخا

منفعل از تو پابگل از تو منفعل از تو منخجل از تو

ابروی خوبان قامت شمشاد طلعت یوسف لعل مسیحا

ای که شنیدی نام بهشتی داده نشانش نیک سرشتی

چیست بگیتی خواهش عاقل چیست بعالم کیست توانا

فصل بهار و وصل نگار و عهد شباب و صحت و صحبت

ساغر و ساقی نائه مطرب گلبن و گلشن دامن صحرا

ترک جفا کن میل وفا کن ناله فغانم نشنود از تو

روح مقدس جسم مطهر مهر منور ماه معلی
گوهر عالم بهتر آدم حافظ اقوال یاور نیا ل
مهر درخشان شاه خراسان صاحب یثرب سرور بطحی
سید سرور مهتر و بهتر مهر منور کعبهٔ اطهر
خوی تو اکرم روی تو یوسف دست تو موسی لعل تو عیسی
پی به صفاتش زاده نداندش هیچ نبرده هیچ ندارد
ذهن مهندس رای مدرس فکرت عاقل دانش دانا
عاشق رویش بستهٔ مویش جز سر کویش هیچ نخواهد
تاج فریدون تخت سلیمان ملک سکندر حشمت دارا
عقل و صفاتش ذهن و جلالش فهم و کمالش دست عطایش
قطره عمان برق نیستان صعوه و شاهین ذره و بیضا
بندهٔ حکمش چاکر امرش طالب کویش عاشق رویش
عیش و مصیبت شاه و رعیت عاشق و معشوق بنده و مولا
در چمن تن در نظر من بر فلک جان روی تو باشد
گردی

سروی و خرم صبحی و روشن ماهی و تابان مهری و پیدا
جلوه گر از تو معتبر از تو کام ور از تو نام ور از تو
سرو و صنوبر قطره و گوهر ارض مصفا چرخ معلا
بنیت شمات بندهٔ ذات طالب کویت عاشق رویت
گلبن و گلشن کوکب و گردون ذره و خورشید قطره و دریا
چرخ ندارد دهر نیابد کس نشنیده دیده ندیده
چون تو شنیده چون تو گزیده همچو تو باشد همچو تو همتا
اکرم و محرم در همه عالم حق بتو داده آنکه تو داری
جسم مطهر قلب منور باطن صافی دیدهٔ بینا
میل تو دارد جان فکارم سوی تو مایل شد دل زارم
روی تو خواهد جان ز دو عالم گر ز تو بر آید دل بتمنا
بحر کبیری مهر منیری ابر سخائی نور خدائی
یک نظرم کن تا که بر آید رستنم از دست رفتنم از پا
غرق گناهم روی سیاهم کار تباهم در تو پناهم

روز قیامت گاه ملامت وقت ندامت ای شه والا
تا که فلک هست تا که ملک هست تا که چمن هست تا که سخن هست
کوی تو مسکن خوی تو گلشن روی تو پر نور موی تو زیبا

قصیده من کلام بابا فغانی شیرازی

چمن شکفت و جهان پر ز سوسن و سمن است بصد هزار زبان روزگار در سخن است
ز خاک سوخته داغ آرزو مندی دمید لاله و سوزش هنوز در کفن است
رسید نافه گشا باد صبحدم گویا روان بدامن صحرا رواج ختن است
چو لاله در غم روی تو جامه چاک زد بطرز واقعهٔ بیستون و کوه کن است
در انجمن که شود قامت تو دست فشان چه جای جلوهٔ شمشاد و قد نارون است
هوای کوی تو دارد چو سبزه گشت چمن چو آن غریب که میلش بجانب وطن است
ز جان گذشتم و دیدم جمال کعبهٔ جان در این ره آنکه ز هستی گذشت جان من است
تبارک الله از آن روضهٔ بهشت آئین که یک غبار درش آبروی نه چمن است
چه جای گلشن عالم که هشت باغ بهشت طفیل روضهٔ سلطان دین ابوالحسن است
علی موسی جعفر امین گلشن وحی که طوف بارگهش از فرایض و سنن است
الی:

زمین سایهٔ اقبال قاف قرب او همای ناطقه ناظر بکشور بدن است
بگرد روضهٔ تو گر نعیم هشت بهشت شود نثار یکایک بجای خویشتن است
فرو گرفت جهان را چراغ دولت تو چو آفتاب که خنجر گذار و تیغ زن است
گلی که از چمن کبریای تو سر زد شکفته باد که چشم و چراغ انجمن است
فغان ز مکر تو ای ناصبی بگو آخر که این چه دشمنی و لاف دوستی زدن است
ز جام ساقی کوثر کجا شوی سیراب ترا که کاسهٔ سر پر هوای درد دن است
درین چمن که ز آسیب برگ ریز خزان هوا مبدل و بلبل فکار و ممتحن است
خسی که دانهٔ انگور دام غفلت ساخت چو خوشه از گنه آن بگردنش رسن است
فسانهٔ زن جادو و سر بردهٔ شیر حکایتیست که ورد زبان مرد و زن است
زهی چراغ دلت شمع هفت پردهٔ دل خیال نخل قدت زیب چار باغ تن است
قبای سبز تو فارغ ز چاک دامن و جیب نگین لعل تو ایمن ز دست اهرمن است
کند ولای تو رنگ موالیان چو عقیق طلوع لعل تو همچون سهیل در یمن است
سپهر را سر رمح تو افسر رفعت زمانه را دم تیغ تو مانع فتن است
بآب دیده فغانی چو مدحت تو نوشت سواد کاغذ شورش بنفشهٔ دمن است

همیشه تا بمصاف سپاه غنچهٔ دل … نسیم پرده درا و باد صبح صف بشکن آست
حسود جاه تو در پردهٔ خجالت باد … چو عنکبوت که بر علیب خویش پرده تنست

قصیده من کلام امیر حاج الحسینی

مرا دلیست اسیر چه زنخدانش … شکسته بسته تر از طرهٔ پریشانش
ز گریه چون مژه آب از سرم گذشت و هنوز … بدیده تا چه کند روزگار هجرانش
هلاک تیر جگر دوز دلبریست شم … که برگ عیش دل خسته است پیکانش
بگرد عارض مه طلعتان نوشته خطی … که هر که شیفته ماست وای بر جانش
بجامه زینت خود داد و سر برون آورد … بجلوه یوسف مه از چه زنخدانش
بر آتش لب لعلت خطت شعله بنر … که هر نفس اثر دیگر است بر جانش
شم که در تب سوزان زهر فتنش بگداخت … نماند قوه فریاد روز افغانش
کدام سینه که عشقت نسوخت چون لاله … کدام دیده که حسنت نساخت حیرانش
مباش در پی آزار آن گرفتاری … که نیست قبلهٔ جانی جز شه خراسانش
ابو الحسن علی موسی آن شهنشاهی … که خوانده اند سلاطین دهر سلطانش
مه سپهر کرامت سپهر اوج شرف … که تافت بر همه کس آفتاب تابانش

امام دینی و دین داوری که از سر مهر … سپهر کرده بطوع انقیاد فرمانش
نهال باغ ورع سرو گلشن تقوی … که مرغ روح سزد عندلیب بستانش
باعتقاد خرد دامن مطهر اوست … که نیست گرد مجو غبار عصیانش
گهی که مانده گسترد نشرد … هلال یکشبه بر جو خ لب با مشش
نشان چنبر خرگاه اوست هالهٔ ماه … که دیده هست ز رفعت ورای کیوانش
ایا سپهر مآبی که خاک درگه تو … هزار بار به از سرمه صفاهانش
کف جواد تو ابریست بر سر فقرا … که خرامانی مقصود نیست بارانش
محیط همت تو لجه ایست در همه شهر … ندید دیدهٔ غواص عقل پایانش
صحیفهٔ عمل هر که مدحت دارد … بدست راست دهد روز حشر دامانش
کسی که بدرقهٔ لطف اوست همره او … بسوی چاه ضلالت نبرد شیطانش
سرای جاه تو را شمع تو فروخته اند … که بر فرخته اند از چراغ ایمانش
کدام سفله زرکین بر رخ تو تیغ کشید … که نیست چهرهٔ پر چین بشکل سوهانش
اگر کند خنکی دوشمن تو نیست عجب … که حادثه دم سرد تو چون زمستانش
بدشمنان تو هر کس که همزبان گردد … بسنگ حادثه بشکست چرخ دندانش

شهنها غلام تو بر حاج سپند دل محتاج … که در محبت تو محکمست پیمانش
ستایش تو و اجداد با کرامت لنشت … رسیله که خلاصی دهد ز نیران آتش
چو خوان لطف نهادی بکوی با خدام … که نا امید نگردانی از خوانش

قصیده من کلام حاجه او خانه سره وار

گردون فراشت رایت بیضای آفتاب … وز پردهای دیدهٔ شب شست کحل خواب
صبح سمن عذار چو خوبان شوخ چشم … پرده ز رخ فکند و برون آمد از حجاب
نظارگی ز منظر این کاخ زرنگار … صد لعبت سمن بلب سیمگون نقاب
مصباح صبح چهره فروز از ظلام شب … چون نور شیب شعله زنان در شب شباب
سیمین طراز گشت چو خرگاه خسروان … پرده سرای چرخ که بد عنبرین طناب
هر کوکبی نمونه صفر یست فی المثل … حیران شده محاسب عقل اندرین حساب
جوی مجره بین چو بفردوس جوی شیر … طفلان چرخ ارد شده قانع بشیر ناب
کیوان که گوی برد بفعت ز همرهان … میل غروب کرده با آهنگ غیر آب
برجیس راز ده عزم رای ره شکیب … آری چگونه صبر کند وعدهٔ بی رباب
رفته بعرب بیرق براق ترک چرخ … چون تیغ تهمتن بنهانخانهٔ قراب

یوسف رخی چو مهر گرفتار چاه بود … یونس وشی چو تیر ز ماهی در اضطراب
از بزم زهره تا به تیر ماهی رسد … افغان عود و بانگ نی و نالهٔ رباب
تا چیده مه ز گلشن نیلوفری گلی … تا که سپر فکند چو نیلوفرش در آب
کف الخضیب رست نصرت گداشته … بر اوج آسمان زد عای تو مستجاب
عقد پرن ز نور جهان مینمود در است … گلدر میان سلک گهر تو خوشاب
عیوق از آن عنان عزیمت باوج یافت … کاندر طلوع هست ثریاش هم رکاب
هم سلک باهم از پی آنند شعریان … کین سیم ناب باشد و آن گوهر مذاب
قلب الاسد گره زده بر چهره خشمناک … با طرفه مردم از طرفی دیگرش عتاب
ببریده عقرب رشته پیوند از بدن … زان زو درست گشته به پیکانش انتساب
رامی کمین گشاده بر کرکسان چرخ … وز بهر دام حوت رشا گشته رشته تاب
طفل سها چشیده بسی از بنات نعش … کرده شهاب پهلوی شیر زبان کباب
گر با ذنب قوی نشود راس دور نیست … واجب بود ز صحبت نا اهل اجتناب
ظلم ظلام تا نکند از روی شام دفع … هر گوشه گشته برق زنان بیرق شهاب
در پردهٔ سحر نگر اجرام مستنیر … چون شاهدان که جلوه نمایند در نقاب

گشته فلک ز خوشه پروین گهر فشان   بر روضه مقدس سلطان دین مآب
سرخیل اصفیای مکرم که ذات او   ایزد ز خاندان کرم کرده انتخاب
شاهنشه کلیم کلام و خلیل خلق   مکی طالبی سری هاشمی خطاب
سلطان جعفری نسب و موسوی گهر   کو بود بر سران جهان مالک الرقاب
علام علم دین علی موسی الرضا   خضر سکندر آیت و شاه فلک جناب
در راه شرع قافله سالار جن و انس   در باب علم مسئله آموز شیخ و شاب
افعال کاملش همه بی عیب و اختلاف   اقوال صادقش همه بی شک و ارتیاب
بر باد داده خاک درش آبروی بحر   آتش فکنده خاک درش در دل سحاب
آب از حیای ابر نوالش در ارتعاش   و آتش ز شوق دشمن جاهش در التهاب
گردون بطوع چاکریش کرده اختیار   اختر بطوع بندگیش کرده ارتکاب
با حلم او زمین نزند لاف از درنگ   با عزم او زمان نکند دعوی شتاب
یابد از و نسیم ولایت دماغ جان   آری دهد هر آینه بوی گل از گلاب
سلک سخا ز گوهر او یافت انتظام   بحر کرم ز فیض کفش دید انشعاب
شاهان نهند روی انابت بسر درش   خیزد ز عرش نعره طوبی لمن اناب

از تاب قهرش آتش نه نوی جرم را   حاصل همین بود که قصب را ز ماهتاب
پیر دبیر چون ز فصاحت کند سؤال   مفتی کلک او انا افصح دهد جواب
بر امر و نهی اوست مدار جهان شرع   زین خوبتر چگونه توان کرد احتساب
هر سفله نیست درخور آداب حضرتش   نبود نعیم باغ جنان لایق دواب
خواهد دلم ثنا بطریق خطاب گفت   بشنو بگوش جان که خطابیست مستطاب
ای قهرمان کشور عصمت باصل و نسل   ای والی جهان ولایت چو جد و باب
حرف محبت تو الهم ابتدای کون   کلک قضا رقم زده بر تخته تراب
ایزد بدست لطف رساندت بپایه‌ای   کانجا نمیرسد قدم سعی اکتساب
لعل از حیای گوهر ذات مبارکت   هردم بخون دیده کند چهره را خضاب
گاه از نسیم خلق تو گوهر دهد صدف   گاه از سموم قهر تو دریا شود سراب
صافی دلان ز مهر تو در عین اشتباه   سرگشتگان ز کین تو در تیه التهاب
گو خصمت از معاینه رنج حادثه   غافل مشو که ماده هست اندر آن نصاب
گشته عقاب عنف تو از تیر چاره سر   بدکیش را عقوبت و بدخواه را عقاب
نمرود وار پشه کین تو خصم را   بر سر ز غصه دست زنان ساخت چون ذباب

رنج حسد هلاک کند حاسد ترا   آری پر عقاب بود آفت عقاب
در جنب روضه تو چه باشد ریاض خلد   پهلوی شاخ سدره چه جولان کند ذباب
با شیر مردی تو چه تاب آورد کسی   کز بیم شیر پرده شود زان توان و تاب
در دین کسی که غیر تو دانست پیشوا   گوئی گناه باز نمیداند از ثواب
افلاک را مدار از آن شد زمین که هست   یک مشت خاک در کف اولاد بوتراب
گاه شدن خطاب شریعت شعار را   بود آخرین سخن سخن عترت و کتاب
دریا دلا سپهر جنابا توئی که هست   بحر محیط با کف جودت کف حباب
ما بنده ضعیف و تو سلطان کامران   ما خادم کمین و تو مخدوم کامیاب
اوحد که تافت از همه عالم رخ امید   زین آستانه روی نتابد بهیچ باب
مپسند کاسمان کندش خسته ستم   و آخر بجای شربت عذبش دهد عذاب
این خاکرا ز جام رضا بخش جرعه   آندم که دست ساقی لطفت دهد شراب

مولانا حسن کاشی

دوش چون دور شب تیره بپایان آمد   نوبت زمزمه مرغ سحرخوان آمد
چشم جان از دم مشکین صبا روشن شد   گوئی از مصر نسیمی سوی کنعان آمد

چه عجب بوی بهشت از دم باد سحر ار   اثری از شرف خاک خراسان آمد
شرف خاک خراسان همه دانی که ز چیست   زانکه در خطه او روضه رضوان آمد
مشهد پاک معلای امام معصوم   آنکه خاکش ز شرف افسر کیوان آمد
آنکه در گلشن فردوس ز سر مهر و ادب   دست فراش صبا مجمره گردان آمد
آنکه در حضرت جاهش ز پی قدر و محل   پر طاوس فلک مروحه جنبان آمد
آنکه اندر حرم جان محبان مهرش   مالک چار حد خانه ایمان آمد
وقت اذکار عدد سنگ بزیر قدمش   از ره معجزه چون موم گدازان آمد
یک طواف درش از قول رسول مدنی   تا بهفتاد حج نافله یکسان آمد
ملک ملک حقیقت توئی از صدق یقین   هم ز قرآن خبر و حجت و برهان آمد
ناکسی گر بتعصب حق تو بار گرفت   در کمالیت ذات تو چه نقصان آمد
در نبوت چه زیان آمد اگر روزی چند   اهرمن نامزد ملک سلیمان آمد
گر ز خرطبعی گوساله پرستند یهود   ز آن چه نقصان بسوی موسی عمران آمد

قصیده من کلام میرزا محمد رضای طبیب اصفهانی

بندد چه پیل چرخ چو هندوی شام کوس   گیرد امیر زنگ خراج از خدیو روس

دوزد جهان ز کسوت عباسیان لباس | پوشد فلک ز خرقهٔ درماندگان لبوس
سایند دختران فلک از برای عیش | کف بر کف اوانی و لب بر لب کئوس
پیدا ز جعد شب شود اختر بدان صفت | کز حلقه‌های زلف مجعد رخ عروس
باره ز خنده لعل ز دندان پور زال | ریزد ز گریه اشک بدامان شکوس
فرقد دو شخص در قدم هم نهاده سر | جوزا دو پاره تا شده سیر از کنار بوس
پروین ضیا که خوشهٔ انگور زهره دار | گویی نهاده در طبق پادشاه طوس
انگور زهره پرور پروین شود عیان | مانند خوشه در طبق پادشاه طوس
سلطان دین رضا که بدوران رضای او | در شهر تن نگنجد نفسی از نفوس
شاهنشهی که پیش درش بنده قضا | باشد لیکی حقیر تر از بندهٔ مجوس
هرجا حکایتی ز دلش بحر را فغان | هرجا روایتی ز کفش ابر را فسوس
دستش بروی خصم محارب کند چو تیغ | چشمش برای حرب مخالف زند چه کوس
گوگرد ساده پرورد از معدن عقیق | شنجرف سوده آورد از کان سندروس
طبعش بانقلاب طبایع کند چو میل | رایش باتحاد حقایق دهد چه سوس
شکر ز زهر زاید و عناب از زریر | عنبر ز عود آید و صندل از آبنوس

ازدل

گردون بگرد خرمن جودش خروس | اختر ببام قصر جلالش سپهر کس
معمور ز آب کوثر جودش نهال خلد | مشکین ز بوی عنبر مویش دیار طوس
شاها تو نی که بر در دولت سرای تو | گردون نهاده سر چو گدایان چاپلوس
پیغمبران معانی فکر ترا خطوط | بر روشندلان مرائی رای ترا عکوس
گردون از آن بخاک نمی افتد از دوار | کز خاک پای تو بود آنرا بکف جلوس
هرجا طبیب حفظ تو بندد ره اجل | یابد حیات تازه مریض از شفا فلوس
نادیده برق تیغ ترا می کند فلک | گاهی ببر دروع و زمانی ببر ترکس
ذات تو و وجود ازل باشند بود | آن ایمن از لیالی و این فارغ از دروس
مه آفتاب روی ترا عکس از نقاب | خور آسمان رای ترا شمسه از شموس
با تیر تو تست درع فلک جوشن سمک | با تیغ تو تست خود قمر مغفر خروس
مهرت اگر در آتش سوزان نهد قدم | قهرت اگر بچشمهٔ حیوان کند عبوس
در ناف آتش ابر در افشان شود ز حال | در پشت ماهی اخگر سوزان شود فلوس
راهم بده مرا بکوی سکات مرا گریخت | در مجلس تو همچو منی را ره جلوس
چون کوی تو تست جامه مرا باشش گویلاس | چون روی تست لعبت اولیش گوبکوس

تا بی رئیس می نزید کشور بدن | تا بی رئیس می نبود عالم نفوس
در ملک جان بود نه ترا بندگان رئیس | در شهر دل شوند ترا چاکران رؤس
بادا مساعدان ترا یاری از سعود | باشد معاندان ترا خاری از نحوس

قصیده من کلام الامیر اتفق الاحدی جیلانی

قضا ببر تیز چنگال است و سندان خای دندانش | ندانم غیر تسلیم و رضا کس مرد میدانش
قضا شیری است صید افکن پلنگ آویز و پیل اوژن | ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش
قضا تیری است جوشن در اگر داود جوشن گر | همی با اسپر دست رضا موم است پیکانش
قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی | چه سلطان گشت گیتی بر رضا را کرد سلطانش
قضا را چاره نبود جز رضا از معدلت فرمان | از آن در عرصهٔ ملک رضا امضا است فرمانش
رضا را حکم بر هفتم فلک باشد روان زیرا | بهشتم پیشوای دین لقب فرموده یزدانش
شه ملک رضا کارد قضا در چنبر طاعت | بدیو و انس سلیمان چون سلیمان را بدا دیوانش
ثمر بطحی زمین مشرقه که شد از تربت پاکش | خراسان مشرق و خورشید تا مغرب خراسانش
ز آبا تا نبی دارای دنیا کرد دادارش | ز ابنا تا بمهدی حافظ دین کرد دیانش
نسب شان فاطمی گوهر حسب شان هاشمی معشر | نیا فرخنده پیغمبر نیا پیشین بر نیاکانش

الا

اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم | ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش
ثنای خیر شیان کی لایق است آنرا که وحشی را | رسد از عرشیان هر دم سلام از عرش بر جانش
طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی | به پیغمبر چنین فرمود آنکه آورد فرمانش
ستایش خاص یزدان است ذات او ستایش را | از آن پس هر کرا گو باش تهنیت ده بانش
ز بطحی زی خراسان ملک راند آن فر یزدانی | همی تسبیح خوان قدوسیان از جان ثناخوانش
یکی نور خدائی بر خراسان تافت از بطحی | چو ذره در بر خورشید بودی نور تابانش
بره جبریل چاوش ملک در پیش مسعودش | فلک در زیر ران خنگش مه نو نعل بگرانش
سعادت گوی چوگانش شریف صید فتراکش | تن من صید فتراکش سر من گوی چوگانش
چو خاکی خواست از خنگش بدیده برد حور یلش | چه خاری خواست از راهش بجنبت برد رضوانش
ز معجزهای گوناگون شگفتی بس پدید آمد | به هر خاکی چه آب زندگی افتاد جولانش
ز فیض لعل جان بخش طبیب زادهٔ مریم | چه نور رای مهر آرا نصیب پور عمرانش
بشهر طوس تا آرام جان آمد شها بادش | نفرد و مس برین گرد بیان از جان ثناخوانش
خراسان بود دوزخستان خراسان زاد از شه حیوان | که ما مونستان امام دین و فرمان زان دیوانش
زمین مقدم سلطان دین در لای و ردی او | خراسان دبستان گشت و خارستان گلستانش

بود خفاش خصم آفتاب روشن از نورش ... از آن مأمون بد ایمان نبود ایمن ز ایمانش
به نیرنگ و بدستان تا فریبد مردم عامه ... که ننگ داستانش باد آن نیرنگ و دستانش
پرستاران اگر ورش چشیدند آن میهمان دشمن ... که سر سبزی جبین دار از جهان تاک رزستانش
جهان ز امینی برخواست ساعت کز ازمانش ... رسیدش ز هر جان فرسا که جانها فدای جانش
کجا که دخون غریب سا هان خیزان ... چو لالستان شد از لخت جگر اطراف دامانش
بز شکش قدرت یزدان نزشکی رحمت رحمان ... نه یاری گشت غمخوارش نه خویشی گشت گریانش
ندانم تا چه باشد حال در طوس آن غریبی را ... که بیمار است در بطحا ز یاری تیمارخوار انش
در آن غربت سرا خود حال خویشی و غریبی را ... نه جمعی گرد بالینش نه شمعی در شبستانش
ز حکمتهای یزدانی است در اسرار پنهانی ... که کس را ره نداد استند بر اسرار پنهانش
دگر نه اگر صد مأمون با ما فی پدید آید ... چسان مأمون بی ایمان بجلیت گرد احسانش
چو مأمون پیرو فرعون و هامان بود اندر دین ... بسجین اندر آن باد اقرین فرعون و هامانش
بلکه عاریت بر خود پسندیدا که جهان بشنفت ... که سر دی جاودان افروخت صعب یزدانش
محمد خاتم پیغمبران بگذاشت در گیتی ... علی با یازده فرزند با احکام قرآنش
نه با مروانیان حکمش نه با عباسیان امرش ... نه با بوبکریان دینش نه با عمر نه عثمانش

لی ۱۱

کبیر اگر خلاف افتد در این معنی بگو با من ... ستم دار مش ایدون بعهد آیات و برهانش
بسرخ و زرد گیتی خویش کس دهقان از آن ... که نشمردی کسان روزگار انگس بسلکانش
بیا یدمردمی از سنگ بین بر طوق تسلیمش ... ز خردانش طمع نبود کر از زر نهفت بالانش
فلک را روز و شب دیدم چه از خورشید در تابش ... جهان را سرسر دیدم چه از سلطان و دربانش
به کاو و خرهمی سایش و دهقان و دهدارش ... ز سیم و زر همی آرایش خاتون و خاقانش
یکی مار است هر مارش مخرد پیاپی بار ازش ... همه زهر است در نوشش مخور سکر های الوانش
تو ای سلطان دین ای پیشوای شمامیان بنگر ... یکی بر دردی پنهانم که پیدا نیست درمانش
سیه رویم سیه نامه چنان از نفس خودکامه ... که جز نیان لطف تو نشوید هیچ باران
قلم بر کف نهادم تا نویسم شوق درگاهت ... ز سوز سینه گر آتش نیفتد در نیستانش
رخی خواهم بدرگاهت چه مهر خاوری روشن ... اگر رخصت کند روح الامین نعتی که در بارانش
سر فخر از نه ایوان بگذرانم گر سودن ... بدربان مدحت خوانم نگار ردایش ایوانش
دلیل کعبه مقصود توفیقی است یزدانی ... بپای سعی ره نتوان برون بردار بیابانش
مباهی از تو دوران تو از دوران یوسف ... شرف زندان و چه را بود نه از جاه و زندانش
غریبان را تویی مونس چه خاک تیره بیکسان ... غریب آن نیست کامد از حبش سوی صفاهانش

منم ایدون همان مسکین چو خاک تیره بی سامان ... غریبی بی سر و سامان نه سر باشد نه سامانش
بتحفه برده ازخشش بجاک افکنده ازکاخش ... ز رنجت دکاخ خود نبود ستوده جز ستودانش
مرا خوانند باب و مام من هم نام فرزندت ... از آن بر جانستان خوانم ز حق رضوان کو اغفرانش
بنام نیک خورسندم ز فعل زشت در خجلت ... که من دربند شیطانم همی دربند شیطانش
بدان نام گرامی خواهمت ای سید عالم ... که این بندی شیطان را امان در بند و برهانش
سخن را بس دراز آورده ام لیکن چه چاره تو ... بیام تا بپایان عمری نام بپا یا نش
بدین وزن و روی بسرود مدحت صاحب دیوان ... نه باک از پیر بیلقانی نه بیم از پیر شروانش
اگر توقیع تشریف قبول از حضرت یابد ... رسد هر دم هزاران آفرین از این و از آنش
شفاعت از تو خواهم زی حق از عصیان گر او بابم ... بجنت گرچه آدم را ز جنت برد عصیانش
همیشه تا بود لعنت سزای ظالمان از حق ... هزاران لعنت از حق باد بر مأمون و یارانش

قصیده من کلام ادیب کاشی

بیا ای طایر دولت بیاور مژده جانان ... که باشد مژده جانان تن افسرده را جان
رخ آور سوی این دولت که سود جاودان دارد ... بدین مژده اگر صد جان دهی الحق بود ارزان
چه باشد مژده جز اذن حضور روضه آن کاملی ... تراب آستان او سواد دیده خوبان

الا ای دل

الا ای دل اگر خواهی لقای حجت الله ای ... بیا بنگر رواق مرقد سلطان دین و جان
علی موسی جعفر رضا آن سرور رهبر ... مهین فرزند پیغمبر صفی حضرت یزدان
امام الانس و الجنه رواقش بابی از جنت ... بری از وصمت و نیستی چو عرش او را چو ارکان
چهار املاک عرش اندر حریم روضه اش باشند ... یکی حاجب یکی واقف یکی خادم یکی دربان
در او صافش لقب از بهر آن شمس الشموس آمد ... که نور آفتابش با بهر است از شمسه ایوان
در آن محفل که جمع آمد یهود و صابی و ترسا ... اقامت کرد بهر دین بر ایشان حجه و برهان
پی طوف حریم روضه اش چون محرمان باشد ... فلک را گر همی بینی شب و روز است سرگردان
هر آن عاصی که اندر بحر عصیان غوطه ور گردد ... شود از اهل ایمان گر بیابت جوید استیمان
خلیل و نوح را بهر تولایت خلاصی آمد ... یکی از آتش سوزان یکی از ورطه طوفان
بتعظیم جلالت دم زدندی اندر زمان خود ... اگر عیسی مریم بود یا خود موسی عمران
الا یا ارض طوس قد سقاک الله بالمزن ... لم موسی ثوی فی جنبک المحفوف بالغفران
بروموا السعی الی التقبیل افواجا من الاقطار ... شبابا و جاکلا بل جاهدا بالقلب والابدان
بقاع الطوس قد طابت و طاب بسابکی طوس ... لما قد جاء حفت ارضها بالامن والایمان
فقل تنظر الی دار الرضا فی شهید الله ... لمن قد رام فی الدنیا یشاهد روضه الرضوان

الا یا زائراً قبر الرضا سرتَ الی الجنّة
بلی لیس له تأتیه الا ما سعی الانسان

درفش گنبدش هر صبح اندر چشم بینندد
بود چون نیر اعظم ز چارم آسمان تابان

ثواب یک زیارت از امام ثامن و ضامن
بهفصد حج اکبر در قیامت باشدش رجحان

شها خاک جنابت شد زر و ر دیده اعمی
ملاقات سراب تو شفای سینهٔ عطشان

شها طی کردم از شوق درت این راه جانفرسا
عطاشا ملا زبانی از شریح منک کالقرآن

همیشه تا بود صحن رضا از زایر و سایر
مضیق همچو بطحا موسم احرام از خاصان

معزز خدمت این آستان بر پیش کارانش
هم ایشان را ابد عزت تا ابد نافذ بود فرمان

لب ال منی ورا و نون دها در مو چشم جوزا
قرین استقامت شد ادیب از خطهٔ کاشان
۱۲۵۸

قصیده من کلام حکیم قاآنی

زهی ز منزلت از عرش برده فرش تو رونق
زمین زمین تو محسود هفت کاخ مطبق

توئی که خاک تو با آب رحمتست مخمر
توئی که فیض تو با فر سرمدیست ملفق

چه دین احمد مرسل مبانی تو مشید
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق

ز هرچه عقل تصور کند فضای تو واسع
ز هرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق

ز آستان تو حصنیست نه سپهر معظم
ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مروق

کدام

کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون
که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق

حصانت تو برا از صد هزار حصن مشید
رزانت تو برا از صد هزار کوه محلق

زبس رفیعی و محکم زبس متینی و معظم
برآستی که خموشیست در ثنای تو اوفق

چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون
که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق

نبرد زینت تو زینت بهشت مضیع
بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق

ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمعق

چو بر فرود سپهر برین که پردهٔ نیلی
بدامن تو نمودار هفت طارم ازرق

سپهر را شکافد ز بیم تجلی نورت
چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقه افلق

چه قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی
زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق

چه بقعهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت
هزار تخت مرصع هزار تاج معرق

چه سدهٔ تو که در ساحت تو هست عماره
اساس شرع منظم امور کفر معوق

چه کعبهٔ تو که اینک ز بهر طوف حریمت
دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق

کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون
که هست برتری سدّه ات ز سدره محقق

کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همایون
که از سمو سموات برده قدر تو رونق

کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل
که منبر نذر ز شرف عرصه ات ابو شن بیدق

توئی که خاک تو را همچو تاج از پی زیور
فلک نهاده تبارک فرشته هشته بمفرق

توئی که چرخ برنجی درین سرای سپنجی
ز شکل طاق رواقت دهان گشاده چو فستق

چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم
چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق

ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین
بگرد بارهٔ خاک از محیط ساخته خندق

اگر بطور تجلا کند فروغ فضایت
شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق

بسر سپهر برین بود هوای پریدن
بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق

ز نور بیضهٔ بیضا ربوده فر تو فره
فراز طارم امکان زده است فر تو بیدق

فرود قبهٔ تو ماند این زبر شده فرگه
بگوی خاک بدامان آسمان معلق

عیون اهل خرد از غبار تست مکحل
رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق

نبرد قبهٔ عالیت هفت گنبد گردون
چه پیش کوه دماوند هفت دانهٔ بورق

دلی که نیست هوا خواه آستان تو بادا
طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق

اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید
چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق

ز صد یکی ز فزون اندکی نمودی بیارد
شمار منقبتت را دو صد جریر و فرزدق

مگر تو

مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم
که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق

مگر سراچهٔ عدلی که در هوای تو تیهو
مقام امن بیابد مگر بچنگل باشق

مگر تو روضهٔ سلطان هاشمی که بخاکت
کنند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق

خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان
فراز عرش که لاهوت بر فراشته سنجق

علی عالی اعلا امام ثامن ضامن
که در طفیل وجودش وجود گشته مفتق

سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت
جهان جود بهین زادهٔ رسول مصدق

قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی
امین شرع ولی خدا خلیفهٔ برحق

زهی عظیم بنا بقعهٔ که هست ز فرت
بنای شرع مشید اساس عدل محقق

چه بود طاق رواق تو از نقوش مبرا
چو از طراز هیولی جمال هستی مطلق

نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی
ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق

پی از درود سرود از برای سال طرازت
زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق
۱۲۵۰ تاریخ بارگاه

قصیده من کلام جناب رفیع نقعا شاه

ربیعه توشحه بهذا الدعا یا مقلب القلوب والابصار و یا مدبر اللیل
والنهار یا محول الحول والاحوال حول حالنا الی احسن الحال

یاران برافرازید سر کامد شب غم را سحر ی یعنی که تابان شد دگر خور در حمل بازپی فر
ا آمد زمان خرمی شوید ز دلها غم همی ا ابر بهاری تا همی افشاند خوش در کوه و در
م میخوارگان خوش بادتان غمها فراموش بادتان م مستی باهش بادتان با چنگ و نی شام و سحر
ق قانون عشرت ساز شد درها بعشرت باز شد ح حالی بدل دمساز شد حالی بیاد غم مخور
ل لعبت پرست دلجوان گر پیر میجوید نهان و وقتی تمناها عیان کو وقت خوش فرصت شمر
ب باشد ز راه سرخوشی جام مرادی درکشی ل لا سنگ آب و آتشی بخشد صفا شوید کدر
ا الساقی جام صفا جامی بیاد مصطفی ا از خم میثاق ولا تا هوشمان آرد بسر
ل لابه کنان آریم رو سوی خرابات هو ل لازال از درگاه او تا نایم رو سوی دگر
ق قابل نباشیم ارچه ما این فیض را اما خلد ح حاصل نباید در غما از نخل نی شهد و شکر
ل لعلینه صهبا ساقیا زان ساغر صفا و والگاه بر امثال ما بخشش زهی بحر و گهر
و واقف نه ایم از جود تو ای بوده ما مفقود تو ل لاشیء همه با بود تو هستی بذات منحصر
ب باد بهاری شد وزان شد شادی ایام ... و وقت است اگر پیر مغان بر ساقی ابد از خطر
و در یک اشاره عالمی بخشد ز مستی خرمی ا از گردش چشمی دمی سازد جهان پر شور و شر
ا ابر ربیعی خیمه زد بر طرف بستان گشت تر ل لحن غنا دل نشود بی باده خارات گر

ل لله ساقی جود کن نابود ما را بود کن ا افسردگان خوش شود گن زان شربت قطره شرر
ا اول بمطرب در کشان جامی دو رطل گران ح حالی بگر باید روان در دم نماید نغمه سر
ب بهر نوا عشاق را البته بکار آرد نوا و وانگه شود نغمه سرا نوروز را او پرده در
ص صاحب درد از جام تو کافی زلال انعام تو ا ای نخل در ایام تو چون بدل ممکن بی اثر
ا از رشحه جامت جوان فرتوت پیر ناتوان ل لالی تحف را بحکان خاصیت عین النظر
ر روز نو و نوروزها وقت خوش فیروزها ح حالات عیش اندوزها از فیض جامت مشتهر
و وقتی معین عیش را باشد بهار عشق زا و وقت نشاط و عیش ما باشد مدام مستمر
ی یعنی مدام از دست تو جام اگر سرمست تو ل لاقید خود با لب تو باشد ز غمهای خبر
ا ایدل بیا شادی نگر در قید آزادی نگر ح حسن خداداد نگر از روی ساقی جلوه گر
م مستی و هشیاری ببین زان چشم مست نازنین ا آن خط و خال دلنشین دام بلا در رهگذر
د در جمع ضدها منکشف کرده حدیث مشکل عرف ل لا وصف آید متصف لاحول ازین شد منحصر
ب بردار ساقی جام جم مگذار باقی نام غم ن نه بیش میخواهیم نه کم نام نشان قدر و خطر
ر روی زمین گردیده پر از عارف معروف اودر ا اندر نظر چون عین خور وز بس ظهوری مستتر
ا آواز بانگ الصلا برخوان نعمت دا ا آید زبام کبریا گردد بعالم منتشر

ل لاحول این سری عجب در دیده ما روز از شب ل لله ای مطرب طرب بر یاد باده منتظر
ل لامع شد از شرق خفا مهر صفا بخش صفا ی یعنی بدل جانان ما شد جلوه گر چون خور دگر
ی یا ایها الساقی هلا جامی ز صهبای ولا ا از دست رحمت کن عطا بر مفلسان باده خور
ل لایق ندارم هدیه در خورد قربان فدیه ح حاصل ولی از گدیه گردد ز شهنشاه و کمر
و والی اقلیم رضا عالی مقام ارتضی س سلطان علی موسی الرضا شاه قضا قدر قدر
ا ای از ازل نامت رضا داوی تا ابد کامت عطا ن نعمه تو را جودت تو را جود تو در عالم ثمر
ل لازم بیات آدم بازم ظلم من منهزم ا ای زامر تو نقش قلم شیری بدفع جیلم در
ن نه جز تو امیدم بکس نه جز توام کس دادرس ل لله فریادم برس جان دارمانم از خطر
ع هرکس بدرگاهی رود بر درگه شاهی رود ح حاشا که دل راهی رود دیگر جز تو باشد راهبر
ا آورده ام روی رجا از راه فقر و التجا ا الشاه از بهر خدا سوی گدا راهی نگر
ر روی امیدم سوی تو کوی تو دیدم کوی تو ل لامع بود از روی تو تا انجم و شمس و قمر

قصیده من کلام خواجه عثمان صباحی

چون شد بتخت عاج خرامان خدیو روس افتاد شاه زنگ ز ادرنگ آبنوس
شد سرنگون ز توسن گردون شه حبش رام امیر روم شد این اشهب شموس

آراست

آراست ترک روز بتن زرفشان لباس هندوی شب درید بر سرنگون لبوس
حورای صبح لب بتبسم زهم گشاد رفت از جبین پر گره دیو شب عبوس
هر هفت کرده باز زنیرنگ زال چرخ شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
گفتم بعقل کز چه کشد این عروس را بیرون ز پرده هر سحر این زال چاپلوس
گفتا برای آنکه نهد هر صباح روی بر درگهی که تا شه از شعشع آنش شموس
آرامگاه سرور دین مشهد رضا کانجا کنند فخر ملایک بخاک بوس
مولای هشتمین که زمین حریم او بر چرخ هشتمین فکند سایه خاک طوس
گردنده آسمان نه که از رایت جلال تابنده اختران نه که از رای تو عکوس
کی در دماغ آدم می یافت عطر راه از خاک درگه تو نمی یافت گر عطوس
گر نفس قدسی تو نمی بود مدعا ابدان نیافتندی پیرایه نفوس
بر قد چاکران تو گوئی بریده شد نه اطلس فلک که بود دامن از دروس
اسکندرت بدرگه و دارا بر آستان آن چاکری است ترسا و وین بنده جوس
روز دغا که تابد چون برق روی تیغ هنگام کین که نالد چون رعد نای و کوس
روی دلاوران همه گوئی ززیر چهر بهادران همه را رنگ سندروس

افتد زنوک رمح بروی سماک خاک — تفتد ز نعل رخش بپشت سمک فلوس
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور — رنگین نهال نیزه ببار آورد رؤس
آسوده زیر خاک بامرزش آورند — یاد از شغاد و رستم و ارز سم اشکبوس
هنگامهٔ قیامت و غوغای رستخیز — خیزد ز جا کنی چو تو بر صدر زین جلوس
ریزد زباد حملات از نهم اگر عدو — بر سر کشد ز ترس تو از نه فلک ترس
خفتان و خود خصم بر تیغ تیز تو — چون جوشن سمک بود و مغفر خروس
سرداد بر سر مرض هم هیبت خصم — نبود بغیر قطع علاج شغا فلوس
شاها منم که فخر من از بندگی تست — هست از نژاد نوزدا کر افتخار طوس
دانای طوس درگه اولاد آبتین — اوستاد گنجه و در فرزند فیلقوس
روی من از غبار درت یا بعقد تو — هر دم ز رشک بر آرم یکی عروس
عمری بود که دور از آن خاک آستان — کارم بود تأسف و دردم بود فسوس
از آستان خویش مرا گوشهٔ ببخش — کو جامه ام پلاس بود لقمه ام سبوس
ریزد همیشه تا فلک از سیر سعد و نحس — گه شهد در روانی و گه زهر در کاوس
جام موافق تو پر از شهد از سعود — کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

بجمره

129

قصیده من کلام ابوالمفاخر رازی

صفحهٔ صندوق چرخ گشت نگونسار باز — گرد برون مار صبح مهرهٔ مهر از دهن
دوش دگرگونه داد طارم نیلوفری — در بن طاسی دو مرد بر سر نعشی دو زن
صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان — چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن
نور چراغ سهیل گوهر تاج قباد — شستری و مشتری مطرح تخت لشن
پر فلک و بر هوا ریخته و پخته — لؤلؤ لالا بکیل عنبر سارا بمن
زهره چو خاتون خلد خنده زنان در نقاب — ماه چو طاوس نر جلوه کنان در چمن
مهر بخوناب گرم غرق شده چون حسین — صبح با لماس قهر خسته شده چون حسن
روی ره کهکشان جادهٔ و کوفته — از لب دریای چین تا در شهر یمن
قبهٔ خضرا بوصف هم صدف و هم گهر — قامت جوزا بشکل هم صنم و هم شمن
چون زنب اندک گذشت قرعهٔ دو ازده برج — پیک خور آسان نمود در راه خراسان بمن
توشهٔ بروین نهاد توشه در انبان دل — تحفهٔ آن گوشه را می کره وی شکن
بردم ابار کی بر سر هنجار طوس — راهبری چون صراط راه روی چون چمن
نافه چون ریسمان گردی و دنبال او — او بجز بر خطا درزی سوزن شکن

آب بکف و باد پای پنبه بخور و حاله خواه — کل طرب و خار دوست گرگ بکف و بیل تن
نار توان بر فراز آب توان در نشیب — باد وزان در کنام خاک گران در عطن
نیک رفیقی چه عمر خوب حریفی چه جان — نادره چون مراد بوالعجبی چون سخن
کرده ز خارا خمیر همچو امیر غدیر — از کف پیر فطیر پخت تنور دمن
مفرعهٔ اقتضا داد سر اندر قضا — عشق طریق رضا بسته دار خویشتن
سایهٔ ذات خدا مایهٔ فر هما — پارهٔ نفس رسول چارهٔ کرب و حزن
هم خطواتش کریم هم درجاتش عظیم — هم حرکاتش رفیع هم سکناتش حسن
حاسد شوم اختر ش مرده ولی در علاج — دشمن بدگوهر ش زنده ولی در کفن
شاهد لولاک را روضهٔ پاکش سکون — زاهد افلاک را حضرت پاکش سکن
مادر هجران او کودک انگور را — داد ز پستان غیب از سر پستان لبن
راست نشین کجکلو داد حدیثی بده — در دمن از داغ کیست چون تو نداری درن
عصمت پالوده را روشن و صافی است جام — تهمت آلوده را دردی خانی است دن
اسم تباهی است ظلم نزد خرد بر امام — نام الهیت جنو سوی خود بر و تن
حوصلهٔ دشمنش حاصل حجت نداشت — خاربن نر ماده کی تازه شدش چون زغن

ای زده

127

ای زده چون عقل و روح تعمهٔ انوار علم — وی شده چون جلو باب طعمهٔ ارباب فن
نیست ابد را بعدل چتور وان هیچ حکم — نیست ازل را بفضل از تو نهان هیچ فن
تا تو قرین گشته و در تو عنایت نگو شته — افعی چوبی نکرد صاحب سلوی و من
کرده بر انبای جنس فاتحه نام تو — آهن و فولاد موم آتش سوزان بمن
کاسه گرسنه را انعمهٔ نعت از شمات — لحن خوش و در راه راست هم سحری کار بر فتن
هر که دمی با شمار رطل گران در کشید — دیدهٔ بخشش ندید دل بعنا ممتحن
خصمک فیما مضی آن قضا تحفه — ینقم الله منک دو دنک لا تعجلن
گفت مفاخر بخوان معنی نعتش بدان — تا که چه گفت او ز اول و آخر سخن

قصیده من کلام علی بن جعفر بن الحسین بن قدامة الموسوی

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدایی — همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندایی
تنم فدا شد و جانم ندید روی خلاص — خلاص نیست اسیران عشق را بفدایی
همه ملاحت دنیا نگار من دارد — عجب مدار اگر بیوفاست چون دنیا
من و تو هیچ نگارا که عشق و خوبی را — ز نام لیلی و مجنون برون بریم همانا
ملامت است از این عشق عشق بر مجنون — ملامت است از این حسن حسن بر لیلی

منم که گشته‌ام از جور عاشقی جو رسند … لبانش بسر زلفت رسانیده طوبی
ازین قبل که عسل را حلاوت از لب تست … خدای عزّ و جلّ در عسل نهاد شفی
قوی بتقویت روی تست طالع حسن … چو دین بتقویت مجد دین و شمع هدی
اجل رئیس خراسان و شمع موسویان … که اوست مالش فرعون و ظلم را موسی
نجیب تاج معالی علی بن جعفر … که علم جعفر صادق همی کند املی
کلام او بدل پند نامهٔ لقمان … حدیث او چو عهد نامهٔ کسری
همی کند هنرش بر زمانه استحقاق … همی کند نسبش بر زمانه استهزی
وفاق او دل و جان را حلال کرده حرام … خلاف او دل و دین را حرام شد چو ربی
دو نایبند ز جود تو دجله و جیحون … دو چاکرند ز حلم تو بوقبیس و حری
ازان قبل که تو در پشت مصطفی بودی … فریضه گشت بر امت مودت قربی
رفیع رای تو بر من تفضّلی دارد … بتهمتی که بمن نسبتی ندارد نی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین … بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام … بعمره و حج و مروه و صفا و منی
بسورهٔ سورهٔ توریة و سطر سطر زبور … بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی

بر آن

بآب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف … به پیری زکریا و طاعت یحیی
بقرب موسی عمران و سجدهٔ داود … باختصاص محمد به پاکی عیسی
به آشنائی دین و بروشنائی عقل … به نیک نامی زهد و به پاکی تقوی
بدولت تو که جان را از بهر اوست حیات … بنعمت تو که تن راز بهر اوست غذی
که هیچ لحظه و ساعت بهیچ وقت حدیث … بهیچ شغل و عزیمت بهیچ بیع و شری
اگر خلاف تو را من حلال داشته‌ام … حلال داشته‌ام در حریم کعبه زنا
زروی فضل یکی چند لفظ من بشنو … کری کند که چنین لفظ بشنود کری
تو مفتی همه شرق و سید همه غرب … بده جواب سوال من اندرین فتوی
بعقل و شرع چه واجب کند عقوبت من … بکن مکن بعقوبت حواله بر عقبی
نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم … طریق عفو چرا بسته شد درین معنی
بحلم و عفو تفاخر بود که در قران … بحلم و عفو تمدّح همی کند مولی
تو عفو کن گنه من که بی عنایت تو … ز خون دیده رخ من طلی شده است طلی
چه مایه شور که در مدح منتشر گشته است … کریم را بدیع دلنشیم را بجهی

قصیده من کلام ملا حسن کاشی علیه الرحمه

دوش چون دور شب تیره بپایان آمد … نوبت زمزمهٔ مرغ سحر خوان آمد
چشم جان از دم مشکین صبا روشن شد … گوئی از مصر نسیمی سوی کنعان آمد
چه عجب بوی بهشت از دم بادی کز او … اثری از شرف خاک خراسان آمد
شرف خاک خراسان همه دانی که ز چیست … زانکه در خطهٔ او روضهٔ رضوان آمد
مشهد پاک معلای امام معصوم … آنکه خاکش ز شرف افسر کیوان آمد
آنکه در گلشن جودش ز سر شرط ادب … دست فراش صبا مجمره گردان آمد
آنکه در حضرت جاهش ز پی قدر و محل … پر طاوس فلک مروحه جنبان آمد
آنکه اندر حرم جان محبان مهرش … مالک جاره خانهٔ ایمان آمد
وقت انکار عدو سنگ بزیر قدمش … از ره معجزه چون موم گدازان آمد
یک طواف درش از قول رسول قرشی … تا بهفتاد حج نافله یکسان آمد
مالک ملک حقیقت توئی از صدق و یقین … هم ز قران خبر و حجت و برهان آمد
ناکسی گر بتعصب حق تو باز گرفت … در کمالات ذات تو چه نقصان آمد
در نبوت چه زیان آمد اگر روزی چند … اهرمن نامزد تخت سلیمان آمد
گر ز خر طبعی گوساله پرستید یهود … زان چه نقصان بسوی موسی عمران آمد

آمد

قصیده من کلام

سَلامٌ مِنَ الصّانِعِ الحَیِّ اَکبَر … علی مشهد الزّکی المطهر
امامٌ همامٌ علیٌّ ولیٌّ … رضا علی ابن موسی ابن جعفر
مقالش مزین بآثار داور … فعالش محلی باطوار حیدر
بیانش ز اعجاز معجز مثالی … کلامش ز احکام قران معبر
بتائید اجسام جانی مجسم … بامداد ارواح روحی مصور
طربگاه او هفت ایوان شش جهت را … نظرگاه او هشتمین هفت منظر
رموز العجایب کنوز الغرایب … از و گشت ظاهر که او لاد مظهر
بکیستی جهان بخش بی ملک و صنعت … شجاع جهانگیر بی خیل و لشکر
جمال و کمال و کمال و جمالش … من البدر اجلی من الشمس اظهر
زهی شاه عالی مقامی که آمد … بطوف پیمبر طوافش برابر
در آدم کجا بود این قدر و عزت … بعالم کجا بود این حشمت و فر
مشرف بتشریف ذاتش خراسان … چه جای خراسان که شد هفت کشور
ز اولاد و از اقربای شریفش … چه گویم که از حد و صد چند برتر

زکان وجود ند صافی جواهر / زدریای جود ند پاکیزه گوهر
بپاکی طینت همه نور دیده / بعز و جلالت همه شاه و سرور
شده گنبد او دهم نه فلک را / درآن از قنادیل رخشنده اختر
ز الماس سپهر و سپند کواکب / بهر صبح و شامش مهیات مجمر
ز تسبیح ارواح صحنش مروج / ز عطر ملایک هوایش معطر
علمهای عالی نصرت شعارش / چه در جلوه آیند فرد المحشر
شوند از ره لطف وا از روی احسان / چندار کانجا بود بهر زیور
زر از بهر زیب است و زیور ولیکن / بود خاک درگاه او زیور زر
ز شب زنده داران کردم همیش / ز اهل حرم تا بخدام و چاکر
مشرف بتشریف قربش یکایک / مکرم باکرام لطفش سراسر
ثنای تو را مختصر کردم از آن / طویلش نکردم که گردد مکرر
کجا بحر شعر من و وصف ذاتت / که وصفت نه در بحر گنجد نه در بر
وگرنه چه حد ثنا گو کسی را / ز گفتار کانجا خموشی نکوتر
من اینجا غریب و تو شاه غریبان / بسوی غریب خود از لطف بنگر

ملوم

۱۲۰

نه شعرم وسیله است نی شاعریهم / گدای توام شیئاً لله بر این در
از این در مرا فتح بابی کرم کن / که گردم بنقد قبولت توانگر
بعز تو نازم نه اعزاز غیری
قبول تو خواهم نه اقبال دیگر

قصیده میر ابوالبقا

سلام من المحسن المنعم البر / علی روضة دو تهاسبع منظر
سلام علی مشهد حق فیه / امام شهید رشید مطهر
امام الوری سبط خیر البرایا / علی الرضا ابن موسی بن جعفر
امامی که رو بند خیل ملایک / ز حرمت حریم درش را بشهپر
پر قدسیانست فرش مطافش / نگویی رخام است یا سنگ مرمر
بگرد سر گنبد نامدارش / چه پروانه گردیده طاوس اخضر
قدم مانده بر فرق کرسی ولیکن / بود پایه قدرش از عرش برتر
برونش چه اسباح الهی مروح / درونش چو ارواح قدسی منور
فضایش بصحرای محشر شبیه / هوایش بانفاس عیسی برابر
یکی ذره از تربت عنبرینش / بود به ز صد نافه مشک اذفر

ز خاکش که کحلون ز رشک نثار است / بکف آرد کانست کبریت احمر
نظر کن که در چشم مردم نماید / غبار رهش خوشتر از کحل اغبر
ز بهر بخورش بهر صبح و شامی / سپهر برین گشته گوی معنبر
درون فلک از اساسش مزین / دماغ ملک از بخورش معطر
ز قندیلهای خرمان گیتی فروزش / بود شمع مهر روشن و مشعل خور
عجب نیست گر سوده شد آستانش / زبس سر که سودند شاهان بر آن در
قدمگاه زوار او فرق فرقد / نظرگاه خدام او عرش اکبر
ز ترک دو عالم تبارک کلاهش / بنورش سر تاج جمشید و قیصر
ز بحر سخایش یکی قطره عمان / ز جام عطایش یکی جرعه کوثر
ز خوان نوالش اگر است یکی / مه نو بود استخوانی محقر
مفاتیح غیب است در آستانش / یدالله را گشته زان روی مظهر
مزین زمین قدومش شد آسمان / که گردید خال رخ هفت کشور
چو او گوهری نیست در کان امکان / نبوده دری همچو او بحر و در بر
کرامات او زان ز حصر و حسابش / من الشمس اجلی من الامس اظهر

کرامت

۱۲۱

کرامت همین بس که مشغول بوده / به تسبیح و تهلیل در بطن مادر
من و وصف ذات تو استغفرالله / کجا ذره و مدح خورشید انور
به بحر عمیقی که ساحل ندارد / چه بیگانه است آشنای شناور
تو آن بحر جودی که انعام عامت / سپاه تو منصور و خیلت مظفر
گر از خیل خاصان خویشم نخوانی / ز خیل سگان خودم لیک بشمر
بعالم نباشد جز اینم مرادی / که دولت شود یار و اقبال یاور
نهم روی اخلاص بر آستانت / کشم خاک راه تو در دیده تر
سخن کوته از لطفت امیدوارم / امیدی که دارم بلطفت برآور
گر امروز دستم بریجت نگیری / من و دست و دامان تو روز محشر

قصیده من کلام فتحعلی خان ملک الشعرا

شبانگه بر وشن چون پرده بیضا / بگردون سراپرده زد طلق غبرا
عروسان حجابش این هفت پرده / بهر هفت آراسته روی زیبا
ز شام و یمن چون دو مشتاق بیدل / گرفتار رشک دو پیکر دو شعری
ز بس نقشهای بدیع خجسته / چو ایوان مانی شد کاخ مینا

خطا گفتم از این تمثیل دلکش　　بدندان حیرت سر انگشت مانا
که ناگه سحرگاه نقشی دگر زد　　که گشت آن صور محو از این لوح خضرا
ز میری شاهی که لشکر کشیدی　　بتسخیر ملک خراسان خورشا
بعزم سفارت باميدواری　　رها باره ام را شد از پا ردم پا ۲
یکی رمح خطی ببازو چو رامح　　یکی تیغ هندی حمایل چو جوزا
بکف برگرفتم یکی گوی و چوگان　　چو پستان و زلف بت سرو بالا صح
که ناگه درآمد ز در ماه رویم　　بزلفی دل آویز و روئی دل آرا
نگاشید سجاده کان فندق از غم　　در آن پسته شهد پرورد گویا
بلؤلؤئی از بهت که لاله را　　که لؤلؤ شدش بنده و لاله لالا
چو ابر بهاری همی کرد زاری　　چو برق یمانی همی کرد غوغا
به پیرامون روی چون روز زرد　　گسستی همی زلفکان شب آسا
که از شور گنجی د از تلخ کامی　　همی در شکر برد لؤلؤی لالا
که از گردش ماه و از سیر اختر　　همی بر قمر ریخت عقد ثریا
گهی گفت با من براز و حسرت　　عفی الله چنین بود عهد تو بابا

جفا

جفا سخت خوش بوده است ای اعادی　　وفا نیک بد بوده است ای احبا
چنین دامن وصلم از کف بدادی　　گرش در ره مهر نفشرده ای پا
خدا را بجو امید ای دوستان را　　شکیبائی بهر این ناشکیبا
گهی از طبر خون طبر زد فشان شد　　که ای یار جنگ آور هیچ یا
گرت عزم رزم است و آهنگ غارت　　بهر بزمت کنم رزمگاهی مهیا
سپاهیت بخشم ز مژگان غمزه　　برآور بجنگ آوری دست یغما
دگر میل گویست و چوگانت اینک　　دو پستان سیمین دو زلف سمن سا
بیاری برآن باره کامرانی　　بمیدان این سینه سیم سیما
زمانی بجودی خویشتن را میفکن　　بر یخ موفر ز عیش موفا
جلاجل پیام اجل میگذارد　　تو بیچاره خود از نیش آهنگ داوا
مسافر طریق سفر میسپارد　　تو آواره در نیش وادی و صحرا
نخست از پی پاسخ او فشاندم　　جگر پاره از چشم خونابه پالا
پس آنگه بدو گفتم ای ماه روشن　　پس آنگه بدو گفتم ای سرو رعنا
بکار وطن خار نیست که بی تو　　بکار ناشکیبم بکن ناتوانا

مرا بی رطبهای نوشین لب تو　　چه نوش و چه نیش و چه خار و چه خرما
ولیکن بآن پاک دادار داور　　که مهر تو را داده در جان من جا
که نبود ز بیم این تباعد　　که نبود ز بد خونیم این تعدا
بفرمان دارا بود این عزیمت　　چه فرمان دارا و چه حکم دارا
ازین رنج باید صبوری گزیدن　　که رنج صبوری است داروی اینها
در ایوان نگردد همه عیش حاصل　　بمیدان نگردد همه رنج پیدا
فتاده بسی شخص از صدر ایوان　　رسیده بسی مرد در صف هیجا
ز راه مودت ز رنج مؤید　　ز تیغ مهند بعیش مهنا ۲
بهمراهی لشکری دیو گوهر　　همه فتنه دهر و آشوب دنیا
بهیغوله غوال هرگز نباشد　　چو آن غول رویان عفریت سیما
مجدد جبین هایشان زشت گوئی　　مستمر سرهاست پیدا به پیدا
چه وصل آمده هجرشان روح پرور　　چه هجر آمده وصلشان محنت افزا
نگردم ز اقوالشان فهم حرفی　　که آیم ز اقوالشان در محاکا
نجا او آدم گران قوم باشند　　از اولاد آدم ز احفاد حوا

بکوه

بکوه و بیابانی اندر جهاندم　　یکی خنگ که پیکر دشت پیما
همه سنگ آن کوه جانکاه اهل　　همه خاک آن دشت خونخوار غمزا
مجدر ز رنگ اسیران حیران　　محمر بخون شهیدان دروا
ز سرما و گرمای آنکوه و وادی　　ز خارا شدی موم و چون موم خارا
ز سردی گهی غیرت مهر یوسف　　ز گرمی گهی رشک سوز زلیخا
بغار اندرش از افاعی طلاطم　　بقاع اندرش از عفاریت غوغا
گهی بر فرازی که چون بخت نادان　　گهی در نشیبی که چون قدر دانا
نمودم چو قعر زمین اوج گردون　　نمودم چه اوج فلک قعر غبرا
بر آن گر کسی از قضا کرد منزل　　در این گر کسی از قدر جست ماوا
نشیب اندرش دید عیسی چه قارون　　باوج اندرش یافت قارون چه عیسی
خروشان بهر گام رودی در آذر　　چه پوشیده از قم چه پیچیده افعی
ولی ز اشتیاق حرمی در آن ره　　هم خار گل بود و هم خاره خارا
بود است چرخ ستمگر که خواهم　　کنم از دری غسره نوبتی غرا
عنانم به پیچید از آن ره که مانم　　جدا از آستان علی بن موسی

ولی و خداوند و والا و اعلی … علی و عسد و بند و عالی و اعلا
زهی پادشاهی که شاهان عالم … بدرگاهت آورده روی تولا
تو آن پادشاه فلک بارگاهی … که بر قدسیان چون کنی حکم والا
ز تسبیح کروبیان تا قیامت … نفرش آید از عرش بانگ اطعنا
منور ز نور تو گردیده سینه … که موسیش دریافت در طور سینا
خطا گفتم این بلکه از نور رویت … فروغیست کش دیده در طور موسی
عطوس از غبار درت یافت آدم … از آن عطسه آمد وجود مسیحا
ز عیسی است ذات هما یونت اشرف … که علت علت کون است اعلی
ز اعجاز انفاس عیسی بوقتی … بهی یافت مبروس اکرمی بداوا
بخاک حریم تو ز اعجاز اکنون … لبی روشنی یافته چشم اعمی
سلیمان اگر گشت ز آنهای موری … بسری ز اسرار مکتومه دانا
برای تو اسرار آفاق و انفس … عیانست و حاجت نباشد بایما
نگویم رواق تو تالی بگردون … نخوانم ضمیر تو ثانی به بیضا
گران آسمان آسمانست حیران … برای آفتاب آفتابست حربا

رفیق

زمین درت مجلت چرخ سایر … غبار رهت غیرت مشک سارا
از آن چهره قدسیان شد مطرز … وزین طرهٔ حوریان شد مطرا
در آن بارگاه فلک آستانت … که بار فقش عرش اعلاست ادنی
ره زایران رفته رضوان و خازن … بمژگان غلمان و گیسوی حورا
عقیمند و عقلش بشبه و نظیرت … هم آن چار مادر هم این هفت آبا
نه بیزدانی اما چه یزدان به یزدان … نما مظهرست ذات تو از شبه و از
تهی دستی از فاقه نالید با تو … بگوشش کرم کردی آن ناله اصغا
که از آب دستانت از آب دستان … بدامن همی برد لولوی لالا
بخوان تو کو باشد ه خذی بریان … بامر تو جانور شده شیر دیبا
ردای تو را آستین چرخ اعظم … حریم ترا آستان عرش اعلا
بود در ضمیر تو چون روز روشن … نبی یافت هر سر که در لیل اسری
بروزی که از تیغ کوشند گردان … شود خاک معجون بجوشنده صفرا
بکانون دلها زلبی قطره گردد … چو اخگر فروزد سواد سویدا
کند در بر فتنه جویان ز مول … کند در کف کینه خواهان هیجا

زره خو نفشانی چو چشمان وامق … سنان دلربائی چو مژگان عذرا
ز رستم ستوران و جسم سواران … چه صحرا شود کوه و چون کوه صحرا
دران کوه و صحرا از خون دلیران … زند موج هر سو یکی ژرف دریا
در آن ژرف دریا چو ماهی شناور … نهنگان دریا بر دشت پیما
بر آن کوه پیکر نهنگان نشسته … پلنگان شیر اوژن رزم آرا
از آن شیر اوژن پلنگان صفدر … بگیتی قیامت شود آشکارا
در آن رزم از سوگ اولاد آدم … چو تیغ یلان خونفشان چشم حوا
در آن دم پی رزم اعدای ملت … ز بیمش نگاور برانگیزی از جا
زند از زبان سنان تو شعله … زمیدان زبانه باوج زبانا
هم از اژدر تیغ تو جسم دشمن … هم از طایر تیغ تو جان اعدا
بقعر زمین جای گیرد چه افعی … باوج عدم پر گشاید چو عنقا
سنانت از آن خانه در دل گزیند … که چون قامت دلبرانست رعنا
حسامت از آن جای در مغز گیرد … که آتش نهادی آمد چو صهبا
گرت حلم یزدان نیاوردی آدم … بیازو بر آری چو شمشیر برّا

دری

در این دیر دیاری از ضرب تیغت … نگردد دگر تا قیامت هویدا
بزنگ اندرون بوده آئینه دین … پس از شاه صفین و سلطان بطحا
نمی بود گر صیقل تیغ تیزت … نمی گشت مرآت ملت مصفا
زنازادهٔ را چه شرمست یارب … که بدبختر از مهر و گوید ز زهرا
تو ئی ماه تابان گردون لیکن … تو ئی سرو رعنای بستان طه
کسی کو برد سجده در پیش غیری … بریزاد گردون همانا دعنبرا
شود تا زمان مکافات یارب … پناهی بدنیا شفیعی بعقبا
جهان پادشاها مرا فخر تو بود … که نامی شود نامه ام از تو فردا
نگارم بنام تو امروز نامه … که نبود جز اینم بگیتی تمنا
بر آور تمنایم از راه رحمت … که هستیم را دفتر آید مجزّی
که مدحت بدفتر برم تا زمانی … برآساید از نار با جرم اعضا
پس آنگه در آن آستان خاک گردم … ز حرمش چه بیم و ز نارش چه پروا
بلی هر که مداح ذات تو باشد … کیم غافلی سخت خوردی و خودرا
کیم جاهلی نیک بدخواه و بدخو

زبس در معاصی برآورده ام سر   زبس در گناه سر فرو برده ام پا
زمن ننگ دارند گبر و مسلمان   زمن عار دارند هندو و ترسا
بروز قیامت که از هول محشر   کداز دهر سینه زاند لشته دلها
زروی ترحم بمن رحمت آور   بچشم عنایت بمن دیده بگشا
صبا دل قوی دار کز روی رحمت   امام همامست شفیع است فردا
گمانم نباشد که در روز محشر   غلامان خود را پسندد رسوا
بود تا در تو رشک گردنده گردون   دهد تا رخت شرم تابنده بیضا
زکوی تو مهجور جانی اعادی
زروی تو پر نور چشم احبا
قصیده من کلام مرزا شهرت شیرازی
این گدا این بارگاه لامکان آسا کیست   کاستان او ز رفعت آسمان فرسا کیست
این چه دربار است کش دربان بود روح الامین   روح قدسش خاک روب از طره حورا کیست
این حرم از کیست یارب کاین چنین اندر طواف   کرد او بیت الحرام و مسجد اقصا کیست
این گدا این پادشه کاورا ابد گردون گدوست   شمسه خرگاه او را شمس چون حربا کیست
این چه سلطان است کاورا آسمان ایوان بود   خود میان چاکری بر بسته چون جوزا کیست
ای.

این شهنشاه خراسان است وزیب خاک طوس   کز شرف شاه و گدا را مرجع و ملجاستی
این پناه و ملجا شاهان امام هشتمین   پادشاه دین علی عالی اعلاستی
زاده موسی کاظم آنکه اندر طور قرب   پرتوی از شمع رویش آتش موساستی
الرضا شمس الضحی نور الهدی فخر الوری   آنکه اندر خاک پای او ید بیضاستی
از شکوه شوکت او بوقبیس اندر تب   وز جلال او طپش در سینه سیناستی
آنکه او خلوت نشین بزم او ادناستی   محرم اسرار سبحان الذی اسراستی
شد ز اسم سامی او توبه آدم قبول   زانکه اسمش ترجمان علم الاسماستی
قرة العین محمد آن رسول مستطاب   آنکه در شانش نزول سوره طه استی
آنکه در باغ جلال و در گلستان خصال   نونهال حیدر و نوباوه زهراستی
مقتدای اولیا و پیشوای انبیا   فخر باب و مام خود از آدم و حواستی
پرتوی از نور هستی وجودش در وجود   نوح و ابراهیم و شیث و یوشع و عیساستی
شعبه از بحر جاه شیعیان او شعیب   در حیات او حیات حضرت یحیاستی
علت غائی موجودات هستی وجود   گر وجودش هستی دنیا و مافیهاستی
آن امام و پیشوای دهر کز بهر امم   رهبر امروز گشت و شافع فرداستی

نفی و اثبات شریک او ذات حق را ثابت است   گر که منفی آن ز لا دین مثبت الا الاستی
نفی لا اثبات الا ارست او شرط   ورنه دین معتقد منفی نفی لاستی
نه فلک بی او نبود و بی فلک هستی نبود   زان مزین قامتش از خلعت لولاستی
ای قضیه آفرینش را نتیجه ذات تو   سلب از ایجاب هر ضعف او هر کبراستی
خلق نفی محض و حق اثبات مطلق جبذا   در میان خلق و حق خود هیچو استثناستی
بعد تو از خود دلشوق دوست چون الا ز لا   قرب تو با حق چو استغنا بمستثناستی
ای تو معنی کرامت از بنی آدم که هست   آدمی را گر ز حق تشریف کرمناستی
از چه ایمن گشت مأمون تا کند کفران تو   گر تو از هستی بلند آوای آمناستی
نز مسلمانی است کفران تو ای کاندر جهان   همچو سلمان صد سلیمانت بسلمانستی
باد مهر تونشاند آتش بیم دو کون   آبروی عالمت یکسر بخاک پاستی
هر که یابد قرب تو نوشد شراب مهر تو   تشنگی از ماء المعین و جنت المأواستی
داورا بهر نجات عاصیان از هر گناه   حب تو حبل المتین و عروة الوثقاستی
چون قیام آید قیامت و اندر آن عرصه خدای   از هجوم مردمان پر شور و پر غوغاستی
عبد و مولا مرد و زن شاه و گدا پیر و جوان   سر بسر در بانگ وا انفسا و وا و یلاستی
المنت

شهرت اندر آن میان ابن الرضا آن الرضا   کو بدو مولای خود را از جزع جویاستی
مر مرا چندان گنه باشد که بیرون از قیاس   هر چه دارم درد پنهانی برت پیداستی
با تو نه زاسم زهول و بیم روز رستخیز   تا به نهر اسد کسی کاو را چه تو مولاستی
هر که گوید مدح ممدوحی که مداحش خداست   از مهالک در شد ایدی ورا پرواستی
وز کرم سر تنگ را زین فیض وافر ده نصیب   کاو مشوق شد زبان من اگر گویاستی
جبلد تاب آنکه نام دیگرش عبد العلاست   در طریقت در صفا در سالکی یکتاستی
دستگیری کن ورا کاو طالب مدح شماست   خود بپای سعی در این ره بسی پوماستی
تا پناه عاصیانی از نیاد از پدر   تا شفیع امتان ز اجداد و از آباستی
همدم الطاف حق هر کس بود از احباب تو   توام خشم خدا هر کس تو را از اعداستی
بی نیازی ده مرا از مردم دنیای دون   چون مراد دل پر زخون از مردم دنیاستی
گر شمول لطف خلعت بی نیازی بخشدم
قصیده من کلام [illegible] المتخلص
برفرازد فرق فرقدانم فرق استغناستی
قصیده من کلام [illegible] المتخلص [illegible]
[illegible] رضا علیه الدف التحیة [illegible]

شبی ملک ری اندر بمحال خراب   ز عشق یار چو رعد از فراق وی بی‌تاب
شده نگار دل من ز سختی امراض   شده نزار تن من ز سستی اعصاب
گهی معاینه شخصم چو هیکل مفلوج   گهی معاینه جسمم چو هیأت سیماب
به آن سرم که بخیزم بر دوات و خامه و بنگار   نامه شرح فراق و فرست زی احباب
سپس گرفته یکی کلک و نیز بنشستم   بدست صفحه بنهادم که عمدة الکتاب
ولی ز ضعف نبودم چو قوت تحریر   بکلک ناطقه کردم ز روی عجز خطاب
که ای مروج لفظ و مفسر معنی   تویی که هست صریر تو فاتح الابواب
تویی که هست بنظم تو گوهری نظم   تویی که هست ز نثر تو در ری ناب
مراد دگر در نظم این چکامه که هست   فراق نامه احباب و هدیهٔ اصحاب
شنیده اگرچه سوال مرا امام ولیک   بمن ز غایت افسردگی نداد جواب
چو دید گرت دیگر عنا و کربت من   پس از نزد هش و بیچاره کرد ساز عتاب
چه گفت گفت که ای عندلیب باغ سخن   چو بوم بهر چه ماندی درین دیار خراب
چه سود داشت تو را این سفر که از پی آن   نموده کالبد خویش همچه رنج و عذاب
مگر نه فرقت احباب و کربت غربت   دل شکیب کند شعفوان جهد شتاب
اگرچه

اگرچه فارس همیون ولایتی است ولیک   کنون ز طبع تو زو گشته مجتنب چو غراب
مهوشان با تن و مه دل که زلف که چو پری   مزینه است ز راز لعب شکر و هوان لعاب
چه شاهدان همه از زلف و رخ عجیب فریب   چه شاهدان همه از خال و خط شگفت عجاب
نهان بزیر کله کرده حلقه کاکل عنبر   عیان ز خرمن گل طبله طبله عنبر ناب
همه ستاره فشان و همه ستاره نشان   ز روی سیم سفید و درون لعل مذاب
مصور است رخ‌شان همه ز شمس و قمر   مخمر است لب‌شان همه ز شهد و شراب
همه ز خود معلق به ماه داده کلف   همه ز مشک محلق به مهر بسته نقاب
به چهرشان عرق اندر تموز محرق ری   چو شبنم است به خورشید در سهیل گلاب
نهفته نافهٔ آهو به سبزه خود رو   فکنده سنبل گل بو به لاله سیراب
علیل نرگس تب خیزشان چه جان و علاج   قتیل مژهٔ خونریزشان چه شیخ و چه شاب
به قد شهاب ولی آن شهاب مطلع مهر   بدین صفت که شنیدستی مهر و دیده شهاب
بیک نظاره نمانند دین و دانش و هوش   بیک کرشمه بدزدند صبر و طاقت و تاب
دگر همان بری و زی چنار رخت ببر   سهل طریق خطا و کمیر را بصواب
ره چنار نه گر باز و هست بیم خطر   عنان بتاب که خرم زی جهان تاب

بطوس چو که رسی بازکن نیاز و ببوس   جناب شاه خراسان امیر عرش جناب
علی عالی اعلی رضا که همچو قضا   قدر متابع فرمان اوست در هر باب
امام هشتم و از زینه قبله هفتم   سیم ز چار علی چارم از چهار کتاب
لطیفه ایست ز لطفش جنان و کوثر و حور   قرینه ایست ز قهرش جحیم و نار و عذاب
اگر بیافد جائی که جاه اوست سپهر   وگر ببالد جائی که دست اوست سحاب
چنان بود که بلافد ز سپهر زمین   چنان بود که ببالد ز محیط سراب
سپهر چیست کهین چرخی ز موکب او   که هست قبه او مهر و سرمه مهر طناب
سماک چیست فقیری که روز بار بلند   نظر بنسبت دستش عصا به صدر نصاب
بکلک نسبت تیر دبیر از آن سنبات   که تیر نعت علا را نماید اسباب
غبار درگه او سرمه اولوا الابصار   جناب اقدس او کعبه اولوا الالباب
صحیفه‌های یقین را احکام او مسطور   دقیقه‌های فلک را افاضه‌اش سطرلاب
فلک زمین شود آنجا که او نهد جلوه   زمین فلک شود آنجا که برفرازد باب
به تند باد اجل قهر او دهد جنبش   بکشت زار اهل فضل او بود میراب
رکاب را که بمشک بلاد بوید خلق   از آن بود که همی زیر سم اوست رکاب
بر

سبب عبادت خود بود بس اطاعت او   که خلق کرد جهان را مسبب الاسباب
چو تیر دیا جان گیرد و شود پویا   اگر به صخرهٔ صما کند به قهر خطاب
ز رشک جدی سکوی خوان او ز نهند   که جدی چرخ شود ز آتش آن کباب
علی است آنکه ز اعجاز بهر مردم   ز مشت خاک برآورد آنهمه زرناب
دران زمان که آید بگوش شیردلان   نفیر گاو دم و کوس چون طنین ذباب
ز هول در ره ابطال تیر گذرد هره   ز بیم نعرهٔ ابطال بگسلد اصلاب
پرند مصری سوزنده تر شود ز اجل   نوند ختلی رنده تر شود ز عقاب
گهی ز چشم اجل پرده‌ها کند کاوش   گهی ز پشت اجل ترها شود پرتاب
ز جرح پیل تنان و ز پشت شیر دلان   بر چشم رزم و اغزل درون چند مشتاب
سر بریده و دست بریده در تا مرجان   یکی نماید چون گوی و دیگری طبطاب
عنان چو تیز چه خلقی شود ز بهر طعان   رکاب صارم هندی شود ز بهر ضراب
شود حواس یلان زان قبل پراکنده   که کیش را نتواند ساخت از اضطراب
شها چو کشتی آمال ایلک قدر   به بر شود دل خصم آب و حصارش سراب
شود گیاه ضعیفی ز قیمت دشمن   برو کمند تو پیچان چو بر گیا لبلاب

همه بجیش تو ملحق شوند از در عجز — چرا تو بحری و بر گشته دشمنت چو حباب
سپاه کفرت که حمله حمله ور گردد — چه می کشند به یک تیغ تیز شستت کلاب
زار کرده مه فوق وار بلک خصم — گرت ملازک مشغول بنده اند جواب
حسام تو چو هلال است از شفق طالع — چو گشت تیغش از خون دشمن تو خضاب
ولی هلال ندیدم ز جیش تو بر سیا — روان بر خنجر روشن درون بر کس آب
چرا که بگذرد اجزای چرخ سفله زبخت — دمی که ریخت بکام تو خصم زهر آب
ازین تطاول بیداد اگر دهان تنگ — عیان بود که چه کیفر کشد زور حساب
ترا که هست حیات اندر بیانت — اگر چه جمله خورانند زهر با جلاب
تنها اگر چه بر اغیار رحمت اکثر تو — هزار بار زنه کار خوشترست اهل
و ز مدح کسی کش مدیح گفت خدا — من اینقدر گرایم کر ایمنی است صواب
گرت مدیح کنم بار روز حشر بس لطف — لطف تو عنبری از عنبر او بادی ابواب
گناه دریا دریا و من غریق در او — بفضل خود که زمین بود بحر روی تراب
کسی که مدح تو اش زورق نجات بود — عجب بود که بماند غریق در گرداب
مرا چه غم ز گنه چون ولای تست شفیع — مرا چه غم ز خطا چون جناب تست مآب

روا بود که گرفتار صد عتاب آیم — کرم مجسم با عون تست بیم عقاب
اگر چه صد تشبه بما و حاتم نیست — که من چو ذره ام آن آن چو مهر عالمتاب
مسی و محسن با اجر و زجر یاد بهر — یکی بقدر گناه و یکی بنیک ثواب
بود ولای ترا جابه سرور — شود عدوی ترا آخر آنکه مستوجب عذاب

قصیده من کلام ملا باقر صحبت لاری

ابر در شوق جانان خیزد ز باد منزل — چون رود آیم از چشم چون دود آهم از دل
راه و سرشک سرکش با خاطری مشوش — زان نعل دل در آتش زین پای صبر در گل
بحری بزیر باد در طوفان و میغ بر سر — نی ناخدا نه لنگر نه بادبان نه ساحل
در تیه غم مجاور بی کاروان و عابر — ذکرم چه رب یسر وردم چه رب سهل
چون باد نامرادی کردم بگرد وادی — که طی این بوادی که قطع آن مراحل
روز از تو پای بر سنگ با بخت خویش در جنگ — شب در کریچه تنگ دور از همه محافل
گاه از گریوه کوه بر دوش بار انده — که زار زدحام انبوه گرد ملال بر دل
گاهی بدشت فرقت گاهی بشهر غربت — باران روان بسرعت می گام گام راحل
نالان لبان امر مار گریان چه ابر آذار — از دست او من زار در دست من نواحل

رویش ز دیده غایب شوقش بسینه غالب — ما سوی یار راغب او سوی غیر مایل
بعد حرم اندر چون فتنه در برابر — هجران آن ستمگر چون مرگ در مقابل
از افراغبالی ما را ضعیف نالی — آن رتبه ایست عالی وین پایه ایست سافل
ای بیخبر ز دوری آسان مدان صبوری — دوری ز چون تو حوری مشکل غایت مشکل
جان بر درت بر بودی یار سفر گشودی — لیکن اگر نبودی تن در میانه حایل
خوش آنکه روی لیلی رخشان تر از سهیلی — بینم میان خیلی چه از خیمه و چه محمل
دلراست درد بیحد از هجر آن سهی قد — جانراست حالتی بد بر یاد آن شمایل
از بند غم بجستیم وز درد دل برستیم — هد امتحان برستیم بس عوده ها کل
خواندیم شب خدا را کردیم بس دعا را — وردی نماند ما را ناخوانده از رسایل
سر دعا چو بر سنگ آمد ز ترکش تنگ — اکنون شما و نیرنگ جادوگران کامل
هستیم تا چه دارید از سحر در چه کارید — در چاه سر برآرید تا روشنان بابل
دوشم خیال جانان می داد تسلی بصواب — فی الغربت الغرابت فی الفرقت النوازل
وین قصه پریشان مانند نوحه گریان — میگفت پیش دل جان میخواند نزد جان دل
دل گفت چند ساکن بودن در این اماکن — مهجور از آن اماکن محروم از آن منازل
بگذر

بگذشت در غریبی عمرم به بی نصیبی — آوخ ز نا شکیبی با دار نگار محفل
جان این سخن چو بشنفت از حرف وی برآشفت — فریاد برزد و گفت ای مکرت تو باطل
آوخ که یاد ناری از غربت فکاری — مجموعة الوقاری محمودة الخصایل
یعنی غریب ضامن ما را امام ثامن — آن منبع میامن وان مجمع فضایل
آن کش خدا رضا خواند مرضی و مرتضا خواند — در مدحش قضا خواند بی شبه و بی مماثل
شاهنشه خراسان زو آسمان هراسان — گشت از ضمیرش آسان بس عقده های مشکل
لطفش بشرب دین شهد و شهد دوستان — قهرش بکام کین زهر و زهر قاتل
جوید که افادت پوید بعید ارادت — آرا بداز سعادت دارد که سائل
هم علم را معالم هم حلم را عوالم — هم خلق را مکارم هم خلق را اوایل
در دامگاه ناسوت صیادت شکار لاهوت — بند تو زاغ طاغوت برد از درو اجل
چون داد دستانی ای ملجاء امانی — چون رشح کف فشانی ای منشاء فواضل
با هم روند و مأمون شیر و غزال هامون — ور ز دشوند مشحون دامان جیب سائل
هر گه که بهر خواندن مصحف نهی برابر — کوری چشم دشمن خواند ملک قلاقل
گاهی ز حق عاده شکر که از تو باده — که صورت و ساده عرنده شیر حامل

با انکه خصم نامرد دیدت بعهد خود فرد — بهر جدالت آورد جنگ آوران فاضل
از صابی و مجوسی و در مروزی و طوسی — چون چرخ آبنوسی هر یک زرکین مجادل
چندی فنون دمیدند بحث و جدل کشیدند — فضل تورا چو دیدند از حد و حصر فاضل
هم جاثلیق و عمران دادند دست اذعان — هم مروزی سلیمان اندر بعجز قائل
در سنخ سنفتی هر که عدو شنفتی — بی اختیار گفتی لله در قائل
زان پیش کاورد شور امواج بحر گوهر — بودی ولیک مستور در کوی عقل عاقل
جوهرت کشتی ارض با مهرها دمادم — بودی چه ذات محوم ارواح را احلائل
هنگام حرب جالوت باس قرین طالوت — بهر سکینه تابوت گشت از پی تو نازل
هم شرع را تو وارث هم فرع را تو حارث — هم فرش را تو باعث هم عرش را تو حامل
نام تو بود منقوش بر عرش غیر معروش — ور نه چه عون منقوش گشتی ز چرخ زایل
بودی اگر نه منشا مر فیضهای مبدا — بودی اگر نه ملجاء مر جعلهای جاعل
نه دور چرخ گشتی نه سال و مه گذشتی — منع فیوض گشتی زارواح از هیاکل
بودی تو گر نه مقصود بود ز خلق موجود — از بوالبشر کجا بود حوا هنوز حامل
جان بخش جان پاکت زهر از چه هلاکت — داد از عدو چه باکت از جام کین هلاهل

ما تحر

۱۴۳

تا حشر اگر شمارند فضل تو راد ار ند — در نطق نابکارند در حصر آن رسائل
گردد قلم شکسته نطق فکار خسته — بر لوحها نشسته نقشی از آن فضائل
روز وغا چو شیران خورشید با دلیران — ریزد شرار نیران از تیغ هر مقاتل
گردان سپهرها خود گران بسر ها — کند آوران سپرها چون کوه بر کواهل
پرخاش خنجر تبران آتش فشان گوان — خنجر گذار ببران رنگین بخون انامل
نالد زمین چه ناقوس از رزعد ناله کوس — سوزد فلک چو فانوس از برق شعله سل
چون پا نهی برابرش آن تند باد سرکش — در کف سنان چه آتش شمشیر کین حایل
زان طور خشم این طرز افتد در آن هزبر — هم دشت را زمین لرز هم کرد را زلازل
تیغی که بر فشانی بر خصم ناگهانی — بس فوج فوج رانی سوی عدم قوافل
یا ملجاء البرایا یا مورد البلایا — یا معدن العطایا یا ممکن النوایل
دستاست و دامن تو دامان گلشن تو — گر فیض خرمن تو ما گشته زرت حاصل
فکری بکن بکارم گر جرم شرمسارم — بس شکوه ها که دارم از دست نفس جاهل
یا جامع المصاحف یا صاحب المواقف — هستی زمن چه واقف عمدا مباش ذاهل
هم شرم پیش خالق هم منت خلایق — هم کثرت علایق هم قلت مداخل

۱۴۴

پیشتم شکست و فاقه چندانکه فرت طاقم — افتاد در علاقه بر گردنم سلاسل
شاها بحق احمد ختم رسل محمد — آمد بخوانده ابجد کونین را احلاحل
آن موج بحر زاخر انصاحب مفاخر — هم آخر او آخر هم اول او اول
مصداق طای طس فحوای یس — آن زبدهٔ اساطین وان قدوهٔ قبایل
شاها بحق حیدر آن صف شکن مظفر — خیبر گشای صفدر لشکر گشا سلاسل
آن مظهر العجائب آن مظهر الغرائب — آن دافع النوائب وان رافع النوازل
کافزای لطف خاصم وز فقر کن خلاصم — بستان ز دی قصاصم ایداد خواه عادل
زین پس مدار صحبت از مکنت شکایت — کانشسته زیمن همت نهایت و سائل
آید ز طرف هر راغ فانوس نافوش راغ — خیزد ز صحن هر باغ تا نغمهٔ عنادل
بادا عدویش از غم چون صوت زاغ درهم
بادش زهی فرح دم چون لهجهٔ بلابل

قصیده من کلام میرزا شهرت

یارب که باشد این شه با شوکت و فرا — کش فرش بارکه بود از عرش برترا
بام رواق اوست سپهری که از علو — آمد محدب فلک او را مقعرا
این بارگاه کیست که خاک سرای او — رو دیده صبح و شام ز جعد معنبرا

ادر

روح القدس بخدمتش از فخر خادما — روح الامین بکند متش از وجد چاکرا
خاکاکه خبر دار در درگاهش از شرف — در چشم عرش آمده کحل الجواهرا
از بهر خاکبوسی آن آستان بود — هر بامداد جلوهٔ خورشید خاورا
تا منظر غلام وی آمد بدین امید — همچون عروس بسته بخود چرخ انورا
ده نه نموده است زده دو برج خویش — هر هفت کرده است زهر هفت اخترا
های این شه آن شه است که از چاکران او — حسرت خورند سنجر و فغفور و قیصرا
ها این شه آن شه است که بود از ولای او — بر نور آذر ار که گلستان شد آذرا
ها این شه آن شه است که از یمن لطف اوست — کانیکونه بر نعامه نعیم است آذرا
ها این شه آن شه است که افلاک در طواف — او را بود بگرد حرم چون کبوترا
ها این شه آن شه است که هستی بذات اوست — چون هستی عرض که بود بر جوهرا
این هشتمین علی بود و هشتمین امام — گر بود اوست هفت پدر چار مادرا
سرو ریاض شرع خدا صهر مصطفی — نور دو چشم فاطمه سبط پیمبرا
شمس الضحی و نور خدا شاه دین رضا — فرزند نازپرور موسی ابن جعفرا
طلق ار تنی ما بی آتش نسوزدت — حب علی مگر بود از طلق گمرا

ای شاه دین پناه بود از تو ماسواه   کت آمده وجود به ایجاد مصدرا
یکره به بین بجانب شهرت کر از شرف   مداحی تو داشته اورا سخنورا
خواهد که دست گیریش ای سرفراز دین   از پای چون درآید از هول محشرا
عبد العلی سالک عبد الوهاب خان   سرهنگ را تو باش بکونین یاورا
کاو جمع می نماید هر جا که مدح تست   بنموده صرف عمر در این ره سراسرا
همواره تا بخلد و سقر رحمت است و بیخ   تا مؤمن اندر آن و در این تا که کافرا
در آن و این دهاد فزون در فزون جزای
بر خصم و دوست تو ز رز قوم و کوثرا

قصیده من کلام   جنابی اردوبادی کمالی [illegible]

امام بحق نقد آل عبا   شه دین علی بن موسی الرضا
امامی که عالم ز مهر رخش تمام   دهد همچو صبح سعادت صفا
شه انس و جن اهل است   گل گلشن روضه لا فتی
بهر فصلی از فضل چون باب خویش   ز علم سلونی است مشکل گشا
بجز تار زلف خم اندر خمش   نیابی کمند نجات از قضا
سلاطین دوران بدرگاه او   بسان گدایان کنند التجا
غبار

غبار درش بهر عطر بهشت   برد حور رضوان چو مشک خطا
حدیث لب لعلش از بهر جان   مفرح چه یاقوت شد دلگشا
بفضل و شرف آفتاب جهان   بجود و عطا بحر بی انتها
فرو مایه شد پایه سلطنت   که بر وی نبود سایه آن هما
شها کشت بیگانه از سیل غم   دلی کو بمهر تو شد آشنا
شد از دولت اقران غمت   قرین سعادت بهر دو سرا
چو مهر تو در گردش آسمان   ندیدست روشن تر اختر سما
ترا بر امامت هزاران دلیل   بود از خدا و رسول خدا
ولی دشمن کوردل را چه سود   نه بیند چه خفاش از خور ضیا
عدو با تو پیوند از آنکه گرد   خدا بند از بند گردش جدا
چه حق تو بد ملک در روی خصم   کو آخر تو گذشت از قضا
مگر نیزه ات بد عصای کلیم   که که چوب بود و گهی اژدها
قضا اطلس چرخ خلعت برید   قدر دوخت بر قد قدرت قبا
ز مردم منور کند چشم جان   غبار در بار تو چون توتیا

ز مهر تو خورشید اکسیر یافت   که خاک درت ساخت چون کیمیا
جناب ترا عقل کل مسندی   که نبود مر آن سدره را منتها
بود پیش خورشید رخسار تو   مه و مهر گردون بمثل سها
کلام فصیحت محیط کرم   پسان بدیعت سپهر سخا
درر های منظوم بی مدح تو   چو لؤلؤ منثور باشد هبا
ندارد پناهی بجز جنب تو   الهی دل خسته بی نوا
فلک دار هر شب پی مدح شاه   چو اختر شمارد دُر بی بها
ولی گر کشد تا بروز شمار   دُر نظم در رشته های بها
نگیرد نظام از هزاران یکی   که از اندحدست و نه انتها
ولیکن شمار صفات دهد   بروز شمارش نجات از بلا
علی صورتا مصطفی سیرتا   بلطف تو امیدست چشم عطا
چو سروم بباغ هوایت اسیر   بگل پا فرو رفته سر در هوا
کنه کار و نامه سیاه آمدم   بدرگاه تو با بنیاز و دعا
چو دادی مراد دل دوستان   بده از کرم هم مرادمرا
الخ

ز حق بر روان تو باد آفرین
قصیده من کلام   میرزا اسغر
که تا هست افلاک انجم نما

زینسان که مرا از غم دل ناطقه لال است   از روی طرب چامه سرائیم محال است
از روی طرب چامه بلی می نکند ساز   آنکس که چو منش از غم دل ناطقه لال است
شعر طرب انگیز و دلاویز و شکر ریز   او راست مسلم که می و نقل و نوال است
گفتار که هر بار که زیباست سزاوار   کش بار بگفتار در ایوان وصال است
وآن نغز غزل گفت تواند که بگفتار   در بار بر رفتار همش طرفه غزال است
رفت آنکه مرا گفتی یکران فصاحت   میدان دو گیهانش در پویه مجال است
رفت آنکه مرا دیدی شهباز بلاغت   پهنای نه ایوانش در پهنه بال است
ناهید ترنم را ایام سکوت است   خورشید تکلم را هنگام زوال است
شبرنگ گذارش را در پای طناب است   بختی نگارش را در دست عقال است
یارب چه شد آن فکرت و الفاظ و معانی   کم شعر سرودند مگر سحر حلال است
وآن منطق شیوا که بدیناهمه گفتند   گفتار تو چون آب روان صاف و زلال است
طبعم چو یکی شاخ قوی پی بد و سرسبز   این زرد و نزار است بدان پایه که نال است

افسوس که از فرط پریشانی و اندوه   قولم همه در قاعدهٔ رنج و ملال است
فریاد که سر داد من اندر نظر قوم   دستی است که در گوش عرب بانگ بلال است
آوخ که نه آن حالت پیش است و نه آن شغل   گر حال سخن گویم کاشوب مقال است
شعری که بکاوش کند از طبع تراوش   هر چند بود سوخته خام است و خیال است
از حال پریش و دل رنجیم بود آگاه   آن مرد تهی دست که پابست عیال است
با این همه در مدح رضا تاخته‌ام باز   هر چند شتابنده کمیتم بطوال است
دوشینه که عنوان ز من این چامه همی گفت   کم روی دل از شرم وی آلوده بخوال است
ناگه خردم گفت و برآشفت و بجا بود   زانجای که با بیهده گو جای جدال است
کی مرد نسنجیده سخن این چه حدیث است   وی کس نپسندیده چو من این چه مقال است
ای خام طمع پخته بگو این چه تمناست   وی نام ببر دوخته بگو این چه خیال است
آنرا که بجز یزدان کس مدح نیار است   مدح تو چه بایست که بی روح مثال است
گفتم چه کنم چون بجهان مرد کرم نیست   گر مرد نمیم پرسد ساغر بچه حال است
هر بار مگر پرسد سلطان خراسان   کین مرد کدارا ید رما سؤال است
شاه دو جهان قبلهٔ هشتم که نهم چرخش   یکپایه ز صد پایهٔ ایوان جلال است
آن

آن قبلهٔ نامی که بآهو شده ضامن   وین مرحمتش خاصه نه تنها بغزال است
ضامن بهمه تن چه وحوش و چه طیور است   محسن بهمه کس چه نسا و چه رجال است
وصاف خود و وصف کمالش نتوانست   با آنکه بتحقیق خداوند کمال است
از نور جمالش بعرق غوطه خورد مهر   با اینکه بهین نخبهٔ نور است و جمال است
آن شهر که او را بود مضجع و متکا   گر شرفهٔ جدرانش بر افلاک ظلال است
هر خاک که در دشتش مشک است و عبیر است   هر خار که در گلشنش سرو است و نهال است
ایزد نه و چون ایزد یکتا ز وحید است   احمد نه و چون احمد بی شبه و مثال است
از پایهٔ قدر و شرف و جاه و بزرگی   نتوانش سرودن که خرد آبای محال است
هر کس که که نام برد نامش بنشاط است   فیروزی و اقبالش در طالع و فال است
وانکس که ورا مقبل در راه هوا است   وانکس که ورا مدبر در چاه ضلال است
از بس بقضا داده رضا و شده تسلیم   شایسته خصال آمد و پاکیزه فعال است
ای آنکه چه گردون الف قامت شاهان   در پیش جنابت بخم از فخر چو دال است
هر کار که بر وفق رضای تو کند خلق   شک نیست که از فر تو فرخنده مآل است
پیداست که از همت والای تو برپاست   آنرا که بدست اندر مال است و منال است

جز مدحت تو هر چه سخن یاوه و هذیان   جز شست تو هر چه سنن وزر و وبال است
در پیش نبی هر چه حرام از تو حرام است   در کیش نبی هر چه حلال از تو حلال است
احسان و کفت دوستی رنگ و خضاب است   عصیان و دولت دشمنی سنگ و سفال است
جود تو و کان قصهٔ بحر است و غدیر است   رای تو و مه نسبت بدر است و هلال است
پهلوی امل از کف مهر تو سمین است   بازوی اجل از تف قهر تو هزال است
از گلشن قهر تو روان سور سموم است   وز گلشن مهر تو وزان باد شمال است
آنکس که ز تو گشت سزاوار نجات است   وانکس که ز تو گشت گرفتار نکال است
آنجای که از بذل تو توزیع و تیول است   وانجای که از عدل تو توقیع و مثال است
مهر شتهٔ کتان را در کف امان است   شه مردم ستان را در صف نکال است
ملک شستهٔ ز آبای کرام تو و ابنات   خود کیست که ادراک تو اخلاق و خصال است
شاها گدایان ز کرم مرحمتی کن   وز بیره گدائی که چو من مدح سگال است
اکنون که ز رفیقی دم باد و نم باران   سبز و خوش و خرم همه اطلال و جبال است
چون مطربکان بلبل در وجد و سماع است   چون شاهدکان قمری در غنج و دلال است
اشجار بگردن ز طلل هر چه نبات است   کوهسارش بدامن ز طلل هر چه تلال است
[illegible]

جز بندهٔ دیرین تو سلطان که در این فصل   بی بادهٔ عشرت بکف رنج و کلال است
دیگر همه کس را پی آسایش خاطر   از دست طرب بر سر اندوه زمال است
ناگاه ربیع آثر باد بهاری   وی را همه ساله بجهان شد رحال است
خورسند کسی کت بدر صدق خمول است   خوش وقت کسی کت ز ره مهر خیال است

وین عید بود بر تو و احباب تو میمون
تا نام و نشان از شب و روز مه و سال است

قصیده من کلام میرزا قطره

بِرَغمِ بَهاءِ البَدرِ یلمع   مِنَ النَّجمِ یَغرُبُ مِنَ النَّجمِ یَطلُع
سر و گردن و گوش این زال برفی   ز رخشنده لؤلؤی لالا مرصع
شده و از گون طاق گردون گردان   ز سیار و ثابت سراسر ملمع
زحل آفل و بدر تابنده بازغ   سها راجع و پرو رانع بمرجع
گرفته ستاره ز نکرد نعشی بشیون   پریشان همه موی و افکنده مقنع
شده زهره هر هفت کرده بآئین   چو خوبان یغما سراپا مقطع
شهاب فروزنده چون نار لامع   گهی مشتعل شعله‌اش گه مقطع
برافروخته ز اختران فروزان   شموع فراوان سپهر مشمع

بطرزی که خدام شمع و مشاعل   فروزند در روضهٔ شاه اورع

المطلع الثانی

جبار الکواعب ام الصبح یلمع   خدود الکواعب ام الشمس یطلع

چو رخسار خورشید تابان برآمد   که بام ازز زیر پیروزه مقنع

برآمد عطیط نجائب ز هر سو   ز رکع عطایا شدان ربع مرکع

نشستیم بر بی سراکی سراسر   حدی خوان حدی سر نموده مسجع

نهادیم تازان رخ اندر بوادی   من العین یبصر من السمع یسمع

رسیدیم جائی که بانگ عطایا   برافکنده غلغل بر اطراف مصنع

یکی انجمن بود از ماه رویان   که آمد ز دیدارشان دیده ملاع حیران

یکی ماه مانند طاوس جنبت   ز چینی پرندش بر خساره برقع

برافراشته قد چه ترکان خلخ   فروهشته سنبل چو خوبان بردع

صدور صدور از کمالش مهلهل   جیاد جیاد از کمندش ممتع

ز سر تا بپایش چو حوران جنت   ز عقد یواقیت رخشان مرصع

ملاعب لبان تذروان لاعب   میان مناهل بر اطراف مرتع

نشستند

نشستند کلچهره کان در هوادج   چو خورشید در چرخ نیلا مرقع

نهان کرد خورشید رخ در عماری   چو ماه مقنع بچاه مقنع

مرا دیده از حسرتش پر ز لؤلؤ   مرا سینه از کینه اش پر منزع

تنم صدمه در داد کرده مشبق   ز خشم جرجر هجر او کرده ابدع

برفتند ایشان و من بازماندم   در آن بادیه با امید مقطع

نشان پی کاروان اگر فتم   روان گشته دریای خونم ز مدمع

رسیدم بدشتی که آوای ظلیم   بگردون رسیدی از اقصای مسبع

غریونده غولان خنزیر دندان   خروشنده دیوان پولاد اصبع

در آن بادیه در غریوان و جوشان   شده مقصد نشده حصن مرجع

ابر پای پیچیده پیچان افاعی   چو لبلاب بر ساق اشجار مرتع

بچشم من آن شکلهای عجایب   همی آمد اقبح همی آمد اشنع

چو مصروع دیچود بیفتادم از پای   مر آن خیره مسبع مراکشت مصرع

بنا امیدم آندم بدارنده یزدان   از آن تیره مسبع از آن خیره مجمع

چه دیدم که نوری مرا بر سر آمد   بسان بدور شعشع مشعشع

فروزنده نور خدیو خراسان   ز ایوان کیوان همی بود ارفع

شهید سموم عموم اعادی   شهنشاه داناو دارای اورع

امام سرافراز با ذل که باشد   همش رای روشن همش روی اروع

علی بن موسی که موسی بن عمران   شد از یاریش از نبوت مخلع

بدربار او مهتر انند خاشع   بدرگاه او سروران اند اخشع

بود روز و شب روضهٔ جانفزایش   برای ملایک پی فخر مضجع

نه کوه گرانش بر حزم ثابت   نه باد وزانش بر عزم مزلع

قضا بر رگ جان بدخواه دوشش   زند هر زمان از چپ و راست مبضع

چنو ملک ایمان ندیدست عالم   چو او منبر دین ندیدست مصقع

کند ابر لطفش چو عزم تقاطر   شود از سپر غم چو جنات ممرع

ستمکار اوست تا حشر ابتر   بد اندیش اوست جاوید اقطع

قضا را چو شمشیر بران برآید   بجز گردن خصم او نیست مقطع

زهی نور رای تو از مهر انور   خهی قدر جاه تو از چرخ ارفع

نهال هنر را بنان تو غارس   عیون هدی را جناب تو منبع

تو آن

تو آن نونهالی که چون دوحهٔ تو   برآمد ببالای عرش مرفع

همی خواست نعلین از پای کندن   سروشی ز غیب اندر آمد که ان دع

درین قبر کون خاک در طور سینا   ندا شد بموسی که نعلیک فاخلع

توئی بر سریر امامت مصدر   توئی در دیار شهادت مصدع

تو آنی که در بیشهٔ سطوت تو   چو هرات باشند شیران اشجع

همه خسروان از جناب تو ملجا   همه قدسیان را حریم تو مفزع

بود از طوامیر این هفت دفتر   حواشی طومار وصف تو اوسع

بود خادم خادمانت نجاشی   بود تابع تابعان تو تبع

نه بحری چو دریای جود تو واسع   نه حصنی چو حصن ولای تو صلقع

شها من که مداح خاص تو هستم   ندارم بجز آستان تو مرجع

منم قطره و بحر مدح تو مقصد   منم زارع و دشت نعت تو مزرع

الا تا بیفتد ز باد بهاری   ز چهر عروسان ازهار برقع

شوند از زوداد مجتان بمحشر

قصیده من کلام مرزا قطره

ز وصل حواری جنت ممتع

چون کند این آتشین آهو بره مکان
بره گرده در دمن اندر پی آهو روان

هر کجا بره است در دنبال آهو نیز هست
هر کجا آهوست همراه بره هر سو روان

آهو از سنبل عبیرش جای مر اندر بدن
بره از لاله عقیقش جای دندان در دهان

هر کجا بازیست رخت انداخته در بیشه‌ها
هر کجا زاغیست بیضه کرده اندر آشیان

آن از شاخها در بیشه‌ها رود در نشیب
آن در آشیان با بیضه‌ها بازی کنان

همچو زرین پر عقاب خور بوقت عصر این
همچو مشکین بال زاغ شب بگاه شام آن

پیکر کوه سیه از لکه برف سپید
همچو بور زال زر اندر برش ببر بیان

بر سر کوه و بر طل ابر و سبزه آمده
این چو زنگاری حریر آن لاجوردی پرنیان

پر دل خور از سحاب و قوس چرخ از بخار
بر تنش مشکین زره بر پیکرش برگستوان

سنبل اندر روی سبزه همچو خط دلربا
از دم باد صبا بر روی خط دامن کشان

شاخها از داغها همچون رزان پرده کشان
لاله‌ها از ژاله‌ها همچون صدف لؤلؤ ستان

راغ از گلگون شقایق غیرت ارتنگ چین
باغ از رنگین زواهر رشک روضات جنان

از لب انهار آورده بنفشه سر بدر
گرد لاله سنبل تر حلقه زن در بوستان

همچو موران گرد کوثر یا بلب خط نگار
همچو ماران دور مخزن یا برخ زلف بتان

لاله چو

لاله چو ماچه کردان بر سرش روئین سپر
نرگس شهلا چو ترکان بر کفش زرین سنان

خاک ظاهر زیر جیب هوا اسرار دل
ابر پیدا زند پر صبا راز نهان

تکیه بر تخت زمرد کرده چون پرویز گل
بلبلش اندر برابر باربدسان مدح خوان

برگهای سرخ گل را جفت کرده سرخ گل
شاخسار ارغوان را رنگ داده ارغوان

همچو رنگین لعل عذرا بر دهان اندر چمن
همچو خونین اشک وامق بر مژه در بوستان

ارغوان در حقه دارد دانه‌های لعل سرخ
ارغوان در بار دارد کارگاه پرنیان

قمریان بر سروها چون عاشقان زاری کنان
ماهیان در نهرها چون لعبتان بازی کنان

خسرو اردی بهشت از عنبر و مشک ختن
کرده در گلشن روان هر گوشه صد کاروان

سرو از بار سبک قدراست کرده همچو تیر
شاخ از بار گران خم پشت کرده چون کمان

نی پی تعظیم شه قد راست آن از اختلاف
نی پی تکریم شه خم پشت این را بیگمان

معدن علم لدنی داور اقلیم گیر
مخزن سر الهی خسرو گیتی ستان

حجت یزدان علی شاه معالی کز علو
وصف ذات او نگنجد در بیان و در زبان

سبط پاک مرتضی یعنی رضا کاندر رضا
بر قضا چون مرتضی فرمانروای انس و جان

آسمان از معدن پیروزه او یک نگین
اخترانش ریزهٔ پیروزهٔ پیروزه کان

لاجوردی هفت کاسه بر سر خوان ویند
هر صباح و شام این پیروزه پیکر هفت خوان

یک نظارت از وی و اندر دوران صد مدار
یک عنایت از وی و از چرخ گردان صد قران

چیست در درگاه آن سالار دور روزگار
کیست بر در بار آن دارای ملک جاودان

حاجبی در کبر ده کبر ده چرخ بلند
چاکری در رفت و آمد آمد و رفت زمان

تا قیامت عقل نتواند بدو فرق ثبت کرد
گر کنند اهل معالی یک کلاهش را بیان

تا بجائی درگه او تو امان شد روی تیر
محضر بیزارئی دارد بکف از تو امان

بر خلافش مشتری پوید اگر بهرام ترک
چون بنفشه از قفا او را برون آرد زبان

هر دو چشمش ماه نو آرد برون در پاس او
چشم بر هم گر زند این سالخورده پاسبان

گیسوی زهره کند رنگین بخون ترک چرخ
شحنهٔ عدلش اگر از چنگ او خیزد فغان

بختی شش ماهه این نه بختی سرگشته را
در شمار بختیان او شمارد ساربان

اردشیر بیشه خشمش رباید روز کین
افسر شاهی ز فرق اردشیر بابکان

موکب او را اعتبار آسا زنی صد کیقباد
کوکب او را زمین فرسا ز سر صد اردوان

مجلس اعدای او را آمده اندر ازل
کهکشان زنجیر و پیری آسمان زنجیربان

هندوی شب گر نه برگانی ترا سازد ز آز
پس چرا این حلقه‌ها را کرده خوش در دکان

بختیا

بختیانت را پلاس از اطلس گردون بپشت
توسنانت را لجام از ماه نو اندر دهان

نیست انجم بر فلک از بام عالی رو بخط
قطره‌ها باشد که ریزد مهر بهار از ناودان

در حقیقت نیست انجم گردون و لیکن هما لعابات
در دبستان تو انجم گشته چو طفل درس خوان

روزگار از مزرع جود تو طفل روزگار
کهکشان از خرمن احسان تو از کاهکشان

سنگ زیرین آسیای تست هفتمین چرخ بلند
گاو گردون گاو او بهرام طفل گاودان

عکس گردون در حیاض روضات نبود سپهر
سر نهاده بر زمین تا بوسه بر بدر آستان

رایض حکم تو این سرکش سمند خیره را
از کمند کهکشان بر محورش بسته عنان

لیک دارد سرکشی و لیک میپاسد شموس
تا ابد بر گرد محور است روز و شب دوان

بحر جهان ترا کش نام شد ام البحور
گاه طغیان هر حبابی بر سرش تاج طغان

تا ببندد آید اصطبل ترا از او مکر
از ازل این رنگ کاهی وامدار ارغوان

بر بساط جاه تو ای جاه تو جای وسیع
همچو چشم مور آمد عرصه کون و مکان

بیش از خانه موری نبرد سده‌ات
این مقرنس کاخ با این رفعت و این عز و شان

بر سر دریای جودت هر حبابی را جدا
لاجوردی پردهٔ دیبای گردون بادبان

در فراخی عرصه باغ عطایت آفتاب
آمده از نارهای نار بن یک ناردان

عالم و آدم همه باد و بهم ارنو بدند   گر نه ز ارشیو از زبان کشتی تو دین را تر بجان
گردن گردون فلک را نام تو تعویذ امن   بازوی روح القدس را نام تو حرز امان
داورا من بنده کز مداحی تو گشته ام   لایق فرماندهی از عقل پیر یکسره دان
قطره ام اما زفیض مدح ذات گشته ام   پر لآلی بحر بی پایان و پر یاقوت کان
تا مگس هرگز نپردازد بطعمه از شکر   تا هما هرگز نبیند تشنه به قوت از استخوان
دوستانت چون هما با فر و فیروزی و علو   دشمنانت چون مگس با ناله داده و فغان
باز مرصع جناح گشت ملمع بدن   بیضهٔ بیضا نمود مرغ تباشیر تن
(ضمیمه من کلام سوداوی)
طوطی مشرق گشود قصر فلک را ز غرف   سنقر سیمین نمود مهرهٔ زر از دهن
شام زغن فی المثل قلعهٔ عنقا گرفت   صبح چو اصل خصال رفت برادج پرن
زاغ سیه بال شب غنچه صفت گرد کرد   طوطی بیضای روز کرد چو گل پیرهن
جلوهٔ طاووس کرد در روز همای از نشاط   نغمهٔ ققنوس ساخت بوم شب از سوختن
تا کشد آب حیات از چه ظلمات شب   صبح خضر دلو خور بست بزرین شطن
سنجق ازرق بشام برد شهنشاه زنگ   بیرق براق زد خسرو چین از ختن
خسرو رومی عذار با شه زنگی شعار   جمع شد و جام جم نیمه بر آمد ز دن
افسر

رفت یل نیمروز در چه اکوان شب   زال زر ابر و نمود شام بوجه حسن
شب خط سنبل کشید بر رخ خیری روز   زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمن
ثابت و سیاره بر طارم خضرا اگر   چون قطرات مطر بر رخ گل در چمن
روس و ناهید از پی مزرع سبز ترین   چهره نمود و جبین چون سمن و نسترن
رخ دبران برفروخت چون گل سوری زنور   غنچهٔ شعرا شکفت از سرطان چون سمن
بسته سه یاقوت بر بطن حمل از بطین   ور نشر طین دری رسته دو گل بر فنن
بسته مرصع چه جم پیکر جوزا اگر   کشته مکلل چو کی عقرب شوکت شکن
خسرو انجم حشم مایل گردم خدم   نی ز مقابل بعید نی بقران مقترن
والی قهر آتشین قاضی آبی مآب   حارث خاکی مکان کاتب بادی وطن
ذروهٔ اوج و شرف بعد و بال و حضیض   دور مدار و مدیر کرده بگرد دمن
قایل و راقص درین طارم مینا دو مرد   سایر و دایر درین منظر خضرا اشتر ان
دایر قطب شمال دور مدیر جدی   سایر قطب جنوب سیر سهیل یمن
قلزم زخار چرخ موج برآورد و ریخت   از صدف آبگون دری در عدن
فیل فلک داشت دوش پشه تن ز اختران   راند بجر طوم صبح پشهٔ اختر ز تن

شیر فلک عطسه زد صبح بدم درکشید   اهرمن شام را تمنم تمساح تن
رست ز ماهی شام یونس قاقم قبا   جست ز گرگ سحر یوسف گل پیرهن
صبح شد و خواستم مطرب و می خواستم   باده خوزم خواستم بابت سیمین ذقن
هاتف غیبم ندا کرد سحر بر ملا   کای به بلا مبتلا وی بعنا ممتحن
چند می ارغوان میخوری با ارغنون   عود انابت بساز چنگ مذلت بزن
خیرگه شد قافله ساخته کن راحله   زاد و شتر چو صله اکرم ذوالمنن
گفتمش ای مرد راز در خور راه حجاز   بسته مهارش دهان بی گره و بی رسن
بارهٔ دارم روان خار خور خاوران   آب کش هجران گشته چرا در تحن
زین شتری خوش روی همال پیل پهلوی   رفته شبی از حلب تا بحجاز از زمین
بارگی چون براق گشته درین ره براق   بوده شبی از عراق تا ختنش تا ختن
ترکی زنگین کله تازی دم سنبله   برده بچ قافله چی کسل و بی سخن
ملک ره قطره چنگ پیل پی رخش لنگ   پیل دل دلدل شلنگ گرگ تک گرگ ارتن
سکن گر سیر ابر دل تنگ و لب بطر   کم خور بسیار صبر در سفر و در سکن
تندرو تیزگام تلخ تنگ خوش خرام   روز بچین در کنام شب بعدن در عطن
دارم خور

دانه خور بنبه کف خوار چو گل علف   پی شفق سینه دف رعد عف برق زن
لاله سر دم فرنگ از همه بیکان خدنگ   برده گرو در شلنگ در روش و تاختن
شب همه شب نوش خوار کرده خو گل خار   خاره بزانوش خار در که زانو زدن
نرم کف و سم درشت کرده گل بمشت   در کتف پشته پشت تل گل گه کهن
ابر رو در قلل پیر بیابان درو جبل   روز و شب از دشت و تل شوره خورد خارکن
بسته قتب چرخش از قوس و قزح برنهاز   ور حقبش بسته تنگ منطقه بر خویشتن
ز اطلس چرخش پلاس بافته دست قضا   ور شب و روزش قدر بافته پیسه رسن
برده که از جرخش مه زره کهکشان   زاختر بندانه داد مهر ازین نه لگن
باره وار چنین گفت روان بر نشین   چند نشینی حزین بر در بیت الحزن
خوم چه کرد و پیچ گفت مکن فکر کج   بر زنجت صد درج سدهٔ فخر زمن
سدهٔ سلطان رضا کعبهٔ عز و علا   کو بهر موسی رضا جان و دل بوالحسن
عابد عسکر هادی مهدی باقر ندا   جعفر صادق نبا موسی راسخ سنن
بوده ز قطرهٔ تقی گوهر ذاتش نقی   کشته بدین چون علی مانع لات و دثن
قبلهٔ ملک و ملل قدوهٔ دین و دول   مبطل لات و هبل عالم سر و علن

هود همایون رکاب نوح سکندر جناب — خضر مسیحا مآب موسی هارون فطن
لوط سلیمان جلال یونس یوسف جمال — یوشع داود مقال صالح یحیی احسن
آدم صفوت جلیل احمد خلقت جمیل — خالد خلّت خلیل هابل قابل سخن
شمس ضحی در ضیا نجم سما بر علا — ابر عطا در حیا بدر دجی در اجن
روح معلّای او عامل علم و عمل — نفس مزکّای او فاعل فرض و سنن
ای ز جلال تو قدر یافته شرع نبی — وی ز کمال تو نقص یافته راه شمن
ملک کیان را اکتف تاج شهان را شرف — جسم تو جان را تحف بود و جهان نیش بدن
نعل سم مرکبت تاج سر فرقدان — گرد ره موکبت سرمهٔ چشم پرن
سهم ترا در وغا صدر مخالف هدف — سیف ترا در مصاف قلب منافق مجن
کور حسودت جحیم شرب عدوت حمیم — خوردن ضلّت زقوم پوشش خصمت کفن
از کرمت تو امان بوده سؤال و نعم — کشته ز جودت عقیم ام و لم و لا و لن
یم ز یمین تو برد گوهر غلطان بکیل — کان ز یسار تو داد لعل بدخشان بمن
دولت و اقبالم از حب نبی و وصیت — حشمت آمالم از مهر حسین و حسن
مایدهٔ مولوی یافته سود آمیا — تره مجو چون ضمان از پی سلوی و من

فاما

فاتحه التماس میکنم ای مؤمنان — از دهن خاص و عام خاصه ازین انجمن
آنکه باخلاص این فاتحه خواند بصدق — فتح برویش کند باب جنان ذو المنن
تا ز مقارن بعید است ز بهرام مهر — تا ز مقابل بود تار بدو مقترن
داعی آل باد بعید از عنا — حاسد قدر رضا باد قرین محن

باد موالیش را ملجأ و منجا جنان
باد اعادیش را مسکن و ماوا سجن

قصیده من کلام ناصر بخاری

صبح برآمد ز دلو یوسف زرّین رسن — کرد چو یونس در آب در دل ماهی وطن
صیدم از قیروان بر سر شب زد عمود — رایت چرخ شهاب بر کلوی اهرمن
چون دم گرگ سحر از سوی مشرق نمود — جرم هوا چون پلنگ گشت ملمّع بدن
خنجر زرّین مهر پهلوی شب را شکافت — روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن
باد سحر کرد نشاند جمله چراغ نجوم — نور ز یک شمع یافت دایرهٔ نه لگن
گشت چو گنج دگر صورت انجم نهان — حلقه زده مار چرخ مهر زر در دهن
چشمهٔ خورشید شد چشمهٔ آب حیات — ساقی دوران از و داد بهر انجمن
سبزه چو یک جرعه خورد همچو خضر زنده شد — وز قدم او رسید زندگی در چمن

طفل موالید را نوبت زادن رسید — کز اثر هفت مرد حامله شد چار زن
پیک صبا همچو باد آمد و پیغام داد — از سوی فصل ربیع جانب ربع و دمن
گفت که اینک رسید کوکبهٔ نوبهار — لشکر سرما گریخت وز سرما شد محن
چونکه شداد بار برد آمده اقبال ورد — مردن رو پس نشست زندگی تهمتن
گل برسالت رسید جامهٔ خود را درید — کامدش از باد صبح بوی اویس قرن
غنچه سبوی پر آب لاله چو جام شراب — نعره و گلبانگ مرغ زمزمهٔ خارکن
جلبت خود را نمود صورت گلبن بباغ — ور ز چمن هفت رنگ صحن چمن پر پرن
سایهٔ سرو چنار کرد چمن را چو شب — کوکب روشن هزار هر طرف از نسترن
تیغ صفت برگ بید تیر ز آلال شد باد — گر چو کت آب را ساخت هوا چون سمن
دیده چو یعقوب کرد نرگس مهجور باز — چون بسحر چاک زد یوسف گل پیرهن
دل که ز غم مرده بود چون بشنید این پیام — غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن
پیش گرفتم رهی همچو طریقت صواب — همچو حقیقت علا همچو شریعت علن
خاک شتم چون غبار خواست بعزم سوار — بر شتر باد پای شیر دل و پیلتن
گردن او چو کمان ساعد او همچو تیر — صورت نعلش بخاک همچو دو نیمه مجن

کوه گران

کوه گران در درنگ باد وزان در شتاب — در که و صحرا دوان خار خور و خارکن
گه به بلندی رود ناله کنان ابروار — گاه به پستی شود سیل صفت نعره زن
هیکل او پیستون سقف روان بر ستون — بر سر او من چو شیر بر زبر کرگدن
روز و شب از گام نرم میشکند سخت خار — برگ گلی کس ندید خار مغیلان شکن
از دهنش جام شیر حل شده در وی نبات — در کف او چار قرص بر سر خوان عطن
هر طرفی ساربان کرده دو هودج روان — زهره و مه در قران در دو حجی مقترن
محمل کردن نشان در بر او مهوشان — گل بمیان حجاب بت بکنار شمن
جمله بکسب کمال در طلب ملک و مال — قبلهٔ مقصود من باب امام زمن
درج دُر لافتی برج مه هل اتی — حصن حصین فنون دارا امان فتن
کعبهٔ عالی مقام مشهد هشتم امام — عارف راه خدا عالم هر قسم و فن
از گهر مرتضی گوهر موسی رضا — آنکه علی نام اوست خلقت و خلقش حسن
قرّهٔ عین بتول معجز آل رسول — سرو قدی زان ریاض سرخ گلی زان چمن
گیسوی او مشک را سوخته خون در جگر — طرّهٔ او ماه را بسته بمشکین رسن
لایق خانش نبود محور نسرین چرخ — چیست دو مرغ حقیر بر سر یک بابزن

آب بقا را بریخت گرد رهش آبروی   در ثمین را شکست خاک در او ثمن
زهره در ایوان او مطرب پرده سرا   ماه بدوران ساقی سیمین ذقن
گر ز غبار درش باد برد سوی چین   ناف نهد بر زمین نافهٔ مشک ختن
چون بزبانم رود گوهر اوصاف او   پر ز جواهر شود حقهٔ در عدن
مدحت او عین فرض بر همگان فرض عین   در قعدات فروض در رکعات سنن
خاک درش را بچشم گر بسپارم رواست   پای ز سر میکنند در ره بت برهمن
زهر چشید از عنب شیر خورد از آن کتب   همچو نبات بهشت بر لب جوی لبن
ماهی جدا ار بود ور ماهی از آب دور   اختر ما برده راه در وطن خویشتن
هر که بدو حجت کین مهر نبود شد بدین   ظالم اهل الیقین مفسد ارباب ظن
گرچه بآدم بود نسبت هر آدمی   خار ز جنس نبات هست جدا از سمن
هفت فلک میکند نشت خلق در دو چون   صاف در اعلی اسفل او در دون
دهر مغیلان که هست آل نبی ارغوان   روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن
صدر نبوت نباه واسطهٔ عقد شاه   جوهر خود وصل کرد با گهر بو الحسن
میر ولایت علی دین نبی را ولی   عزت عرب را پسر شاه رسل را ختن

لیک

گفته سلونی بعلم کرده صبوری بحلم   حیدر خیبر کش صفدر عنتر شکن
داده بدو کردگار بهر غزا ذو الفقار   لمعهٔ او بی صقال تیزی او بی مسن
ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب   شمس اسد را اگر بد بهر سکون و سکن
رشتهٔ عهدش اگر بر نکشد روح را   در چه دلگیر تن تشنه شود بی شطن
زادهٔ برج شرف از قمر فرقدان   روی یکی ضیمران قد یکی نارون
کور دلی کو گزید دار فنا بر بقا   کرد سرای سرور در سر بیت الحزن
کشت یکی را ز زهر غمزده و تلخ کام   خسته یکی را بتیغ تشنه لب و ممتحن
گل شکفد در بهار سرخ بخون حسین   سبزه بر آید ز خاک سبز بزهر حسن
چون ز گلستان دین بلبل و قمری برفت   منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن
اگه ز نقصان براند تیغ بر اهل کمال   بود بچشمش برص بود بچشمش دسن
دین چه بدنیا فروخت شد لقب او حمار   کو ز خری میخرید تره بسلوی و من
روح پیمبر کشید عترت خود را بخلد   در خور ایشان نبود صحن جهان سحن
هر چه از این ابتلات در نظر ما بلاست   در نه بر ایشان عطاست از کرم ذو المنن
از غم شاه عرب خاطر من گویا   موی سر زنگیست پر گره و پر شکن

لیک برغم حسود میدهدم لطف او   جام محبت بر طل نقل قناعت بمن
تا ز خود سوختم ز آتش ایشان نشد   دل ببلا مبتلا جان بغم مرتهن
نیست ره آورد من جز غم آل رسول   بار خدایا بحشر زرد مکن روی من

یارب بنام خویش ختم کن و در نورد
نامهٔ نامی که هست نام تو ختم سخن

قصیده من کلام ابن عابد سید

ای ملعبه زر و فضهٔ تو مهر خاوری   وی نشانهٔ ز قبهٔ تو چرخ اخضری
ای سالک مسالک اطوار کاینات   وی مالک ممالک انوار داوری
ای مخبر حقایق ادیان ماضیه   وی مثمر حدایق اعیان باهری
ای مفتی شرایع ارکان هر کتاب   وی قاضی ودایع ارقام ابهری
صدر سرور سینهٔ زهرا و مرتضی   قدر دو نور دیدهٔ شبیر و شبری
در فضل بود اشرف اصناف جن و انس   در اصل بود اعرف و اعراف اشهری
از کون برگزیدهٔ اعیان کاینات   در عون آرمیدهٔ امکان قادری
بابی ز اصل باب تو بگشاده باب خیر   فصلی ز فصل جد تو آئین سروری
ای در طلوع کوکب دری در آسمان   وی در خضوع مطلب اصل عناصری

باب ترب

باب تربت معبد دین مولد و مقام   جد تربت مسند چرخ مدوری
ای عصمت تو معتقد اهل دین حق   وی همت تو معتقد و از ریا بری
از آب نیل وقعهٔ تو مهر در کبود   وز تاب نیل قبهٔ تو برده نیری
کام کریم خلق تو تلخ از نسیم عدو   نام نسیم خلق ترا بوی عنبری
از غربت تو چاک زده عقل پیرهن   وز تربت تو خاک کند لعل و گوهری
صندوق قبر مشهد تو صد چو آفتاب   در تاب آورد بطلوع منوری
ای پنجره ز قبر تو زر سوده نور حق   وی حجره بلج تو داوود مخبری
ای پرده های حجرهٔ تو حور جنتی   وی پرده های قبهٔ تو زهره زیوری
ای شمع مومی تو سموات را ضیا   وی سمع مومن تو ز آفات سم بری
حفاظ مرقدت شود گاه خواندن   آواز اذنی ز ملک وقت طایری
خدام بارگاه ترا این چه دولتست   جبریل آرزو برد اینجا مجاوری
جاروب فرش بارگهت زلف حوریان   جاروبکش ز روی شرف زهره پروری
من ولدکم تصیر الی الناس رحمة   فی حلدکم تشیر الی النفس اشبری
بالحلم والتواضع قد جاء زایرک   بالسلم والتخاضع لا بالتکبری

آنگو عبای جد ترا اعتقاد کرد   اورا قبای سندس حضرت و عبقری
خواهم که از حروف تهجی بیان کنم   سی بیت در میان قصیده بمعبری
هر بیت ازین ده و دو زیاده چو شتری
الفاظ او مرصع و تجنیس صنعتش   هر بیت ازین ده و دو زیاده چو شتری
اقبال و انتظام و امور و اساس و ارثی   افضال اعتصام و ابور و او امری
بدر و بهاء و بهجت و برهان و بر دلی   بذر و بقاء و بسطت و بستان باقری
تشهید تا عیان تعلم تقربی   تائید تابعان تکلم تذکری
ثابت ثواب و ثوب و ثیاب و ثمین ثمن   ثامن ثمار و ثمن ثوابی و ثامری
جمعیت جمیع جمال و جلالتی   جذبیت جزیع جفارات جعفری
حامی حضرت حرم حق حاکمی   حامی حرمت حکم حکم حاضری
خاطب خطیب خطب خراسان و خطبهٔ   خاذب خضیب خیمه و خرگاه خاوری
دود مان دار دینی و دارای دوستان   درمان درد دینی و دانای دفتری
ذریة الذرادی و الفضل ذو الکرم   ذکر الذبور ذقر ذیل الذخایری
روح رضا و رحمت یزدان نیع ارمی   روح رجاء و رأفت رضوان و رهبری
زید زمین زیادتی زاد زایران   زین زمان و زینت زهرای زاهری

سلطان

سلطان ساکنان سموات سدره سیر   سامان سالکان سخا و سناوری
شاه شهید شهد شهادت شریف شرق   شمع شهود شاهد و شهباز شهپری
صوفی صف صفهٔ صدق و صفا و صبر   صافی صیف صفوت صلحی و صابری
ضامن ضمان ضمن ضیا ضوء ضرب ضیع   ضیرم ضرام ضرغم ضراو ضامری
طایف طواف طیبه طلب طارق طریق   طیب طهور و طوع طلوعی و طاهری
ظل ظلیل و ظل ظلالی ظنین ظفر   ظهر ظهیر ظفاری و ظاهری
عالی سعلی عاطفت عدل عالی   عطر عطیر عافیت عدل عبهری
غیث غمام غیرت و غارب غموم   غیم غرام غربت و غمر غامری
فهم فهیم فارس فیض فتوتی   فتح فتوح فسحت فرصت و فاخری
قاضی قرض قابل قلیا و قل کفا   قاریٔ قول قایل قرآن قاهری
کان کرم کمال کرامت کریم کف   کام کواعب و کنف کاس کوثری
لفظ لسان لحمک لحمی لباسکم   لطف لب لطیف ترا لعل شکری
محبوب مصطفائی و مطلوب مرتضی   محمود منتهائی و مقصود مظهری
نامت نسیم نکهت نوروز و نوبهار   نظمت نظام نسمت نصار و ناصری

ویل و یل و وایل و وائی و دقعتت   وصل و وصل و واصل و والی و داوری
هستی همیشه هادی هشتم هما همم   همتا و بهره بهم هجران و هاجری
لاریب و لاقیاس و لاشک و لاتجوز   لالاعبی و لالعب لاما و لامی
یعقوب یمن و یم ید و یوسف یمین یقینی   یوما یقوم نفضل و یدعو و یشتری
تم الحروف صادرت بالتصانع   عم الحروف للشعرا و الشعایری
یا السید البریت انا ابن عابد   قد احکم بلا غرض فی المنابری
بازم بر آمد از افق ذهن مطلعی   مطلع هزار باره به از مهر خاوری

ای شاه صدر صفهٔ اطباق مستطری
وی ماه بدر قبهٔ نه طاق ششدری

سلطان جن و انس علی موسی الرضا   برهان هاشمی و قریشی مهاجری
عنوان هر صحیفه که باشد مدیح تو   بر صفحهای عرش نماید مصدری
نظم ملمع عربی مستجیم   تاج السروش زیّن باالعرش و الدری
قال النبی طوافک سبعین حجة   قال العلی حبک زاد المسافری
قال الحسن محبک فی خلد خالد   قال الحسین عارفکم من الکابری

زین

زین العباد ضامن زوار قبر کم   بالجنة التی وعدت فی المحاضری
والباقر العلوم و فی حقکم یقول   ضمنت لاحبة فوز التفاخری
و الصادق التصدیق امام البریة   یوم القیام تشفع اهل المعاذری
ماشک ان بابک موسی شفیعنا   فی الحشر عند جدک من قهر قاهری
انا بنک الجواد تقیٔ من الردی   قال ادخلوا الزایر کم فی الحضایری
ان النقی قاید زوار قبر کم   فی الخلد وقت مبعثکم فی المقابری
والسابق الذی امر الناس بالفلاح   اعنی حسن امام و برایا و عسکری
مهدیٔ اهل دینکم المقتدی الوری   نرجو ظهور دولتکم بالمظاهری
من آدم الصفی الی بابک الوفی   ز رحام زاکیاتی و ز اصلاب طاهری
شاها طریق دین شما بر ملا کسی   طاهر چو من نکرد ز دور پیمبری
روح تو آگهست که پانصد هزار خلق   آورده ام براه حسینی و جعفری
از مصطفی و آل سرافراز عالم   مغرور نیستم بخود و وعظ و ذاکری
بسیار قلب را که زدم سکه بر ولا   اینست نزد اهل خرد کیمیاگری
مال جهان زیاده و گر کم شود منال   نقد ولای آل علی بس توانگری

من پادشاه فضلم و خوش می‌رسد مرا — بر جمله اهل فضل و کمالات سروری
دخوابم این اجازه که گفتن تو دادهٔ — این سرفرازی از تو بود وین دلاوری
من راه فضل را بسر خود نمی‌روم — باشد مرا ز چارده معصوم یاوری
خیاط صنع بر قد من دوخت در ازل — بی اشتراک جامهٔ وعظ و مفسری
گر منصفی پدید شود از ملوک دین — پیدا کنم طریقهٔ حق از مکابری
نهج البلاغه بر نهج حق ز من شنو — کشاف را بکشف دهم شرح یکسری
روزی هزار بیت بدایع قصیدهٔ — انشاءت بالبدیهة لا بالتفکری
از شرق تا بغرب بجز ذات منتظر — در علم وعظ و درس و کلام و سخنوری
با من معارضه نتواند کسی نمود — الا ز رو ظلم و عناد و ستمگری
باشد تفاخر از حسب و از نسب مرا — نی فخر من بشعر بود نی بشاعری
تقلید هیچکس نبود نظم و نثر من — طبعم بسود و مایهٔ خود کرده تاجری
من شهره‌ام بعلم فضایل نشابدم — در شهرها بشعر نمودن مشهری
تحسین کنند هزار چو حسان برین کلام — چه جای لاف ابن حسامت و انوری
تا نیست این عماد سید و لای تست — زان گشت مقتدا بولایات حیدری

لایق نم

لایق نیم بدعوی فرزندی شما — هر چند نیستم متوقع ز باوری
شادی من اگر بغلامی شوم قبول — فیروزی و مبارکیم نام قنبری
دارم خزینه در و لعل محبت — گوهر چو یافتم چکنم مهرهٔ خری
در همتم تمامی خلقان یکی نمود — چه شاه و چه گدا چه معمم چه مغفری
زانها نیم که دین بفروشم بدو غبا — گر افکنند در کف کاسه نخود زری
من شیخ نیستم که سیورغال بایدم — با قاضی و خطیب بوقف مقرری
ادرار من وظیفه ز خوان شمار رسد — هرگز نیم گدای سلاطین و هر دری
هرگز طلب نکرده‌ام از اهل روزگار — تا یافت رزق از کرم حق میسری
ایوان همتم ز قناعت بلند شد — ناید فرو بسرم بدو صد قصر قیصری
در کام دوستان سخنم شهد و شکرات — در سینهٔ مخالف دین کرده خنجری
قدر کلام من چه شناسند جاهلان — وعظم تمام گوهر و احباب جوهری
از وعظ من ملول گروه شقاقی — شاد از کلام من بدل و جان مطهری
دانی که رنجد از سخن من بهر شاه — آنکس که خورده حال صبی زخم ششتری
یا خود حلال زاده نباشد که کرده اند — در دختری بمادر شوهرش بداختری

ز اهل نفاق رنج و مشقت کشیده‌ام — چه قید و چه حلاجه ملامت چه سامری
هر جا منافقیست گریزد ز مجلسم — کناس را کجاست مشام معطری
من کی دهم عبیر سخن را بناصبی — هرگز کسی دهد بجعل مشک اذفری
در باغ دهر طوبی دین آل مصطفاست — نشناختی تو شوره و گز از صنوبری
من تابع ائمه و تو تابع شیوخ — با در و لعل سنگ نهی در برابری
در بحث مذهب از علماء تمام عصر — از مصر تا ختای که دارد معاصری
عاجز اگر شوم نه مسلمان نه سیدم — زیرا که وعده از تو مرا شد مظفری
گر رایت شنوند و بگویند پاک نیست — داد از دروغ خارجی شوم منفری
شکر خدا که بر ره یاجوج خارجی — وعظم بود بمرتبه سد سکندری
دارم عصای موسی و بیضا ید از رضا — با معجز کلیم کجا سحر سامری
تا چند حیله‌ساز بگریزند ره بهان — کامد صدای هیبت زور غضنفری
میراث زهد دارم و تقوی من از پدر — قوت حلال خورده‌ام از شیر مادری
بر مایدهٔ حرام مغولان نخورده‌ام — نه قلیهٔ ریا نه برنج مزعفری
وقت اگر عنایت شاهی رسد مرا — تا داد خود ستانم ازین قوم غادری

جمعی

جمعی که از نفاق مرا کینه داشتند — قد اهلکوا بسیف دعاء المدمری
ندعوک یا مهیمن نرجو اجابة — یارب فاستجب برضاک المقدری
یارب بانبیا و رسل و اصفیای تو — یارب بحق چارده معصوم مشعری
یارب باسلمای خلیل ذبیح تو — یارب بزایران رضا حج اکبری
یارب بصافیان صفا مروه ساعیان — یارب بحاجیان حرم تاج الکبری
یارب بحق اذن للناس فی الحج — یاتوک راجلی و علی کل ضامری
کامدم که روضه‌ها بکث فی تموضان
مارا تو در حریم رضایت درآوری

قصیده من کلامه میرزا دوستان

زعکس چهر مهر آگین جهان را بوستان کردی — وزان بستان هزاران بوستان را بوستان کردی
یکی بلبستان را نام چشمان سیه خواندی — یکی هندوستان را اسم مشکین صولجان کردی
یکی آواره گردم را نهادی گنجینه کهن تورنی — یکی پیچیده تنش را لقب گنجور کان کردی
یکی عمروارتی را بریدی سر که شد سرکش — بر بنی چون دست کوته طالبی را کمال کردی
دو تن رقاص زنگی را نمودی همسر قیصر — دو تن قوادچکی همبر طمغاج خان کردی
کجا شد بوالبشر تا بیندت کز زلف و از چهره — دو تن شیطان بیاوردی بایوان پاسبان کردی

زهی جادو که کردی مهر را همسایه سایه   خوی حلیت بروی روز از شب سایبان کردی
مدار اهرمن کردی همه ملک سلیمان را   مسیر جادوان جمله بهشت جاودان کردی
دلیری دلربائی دلبری دلبند و دلدزدی   بمرز دل دل از کف داد کانرا مرزبان کردی
مکان زنگیان در نوش آذر کنگ دژ دادی   مقام هندوان را قبلهٔ زردشتیان کردی
بناگوش تورا چون ازین گوش است سردر خط   گران سر روسیاهی را چنین سایه گران کردی
بطیب شب گاه با عنبر نمودی دوش بر دوش   بنکهت گاه با مشک ختن عنان اندر عنان کردی
گهی شان شبروان گاهی کمند شبروان گفتی   رود دایم مه اندر شب تو در شب روان کردی
نه از ضحاک و ز چنگیز و بخت النصر مردم را   شد آن ظلمی که تو زان سلسله نوشیروان کردی
بناگوش و رخ و دندان چو ماه و زهره و پروین   بایی معنی توان گفتن زمین را آسمان کردی
مترا از نگاهی را بخند بدی دهان گفتی   مو از خیالی را کمر لستی میان کردی
ز عشق این میان نگذاشتی از هستیم چیزی   ز شوق آن دهان نام و نشانم بی نشان کردی
دمیدی تک چمن سنبل که ایم منبرای خط   بهار عیش دلها را ازین سنبل خزان کردی
گل اندام تمنا نسرین برالاله رخا چون شد   بنفشستانی تو باغ نسرین ارضیمران کردی
بجان از کلک مژگان نمودی کار صد خنجر   بنازم شست تو کز تیر کاری کر نشان کردی

بکلم

بکام خار خار از خبر خبری میکشد چشمت   عجب خود کامه اش از خیر خواهی قهرمان کردی
بآن خانه سیه منصب قلاوزی بیجو دادی   مرا از آن سیاه خانه کی بی خانمان کردی
ز دو گوشه نشین بیمار مست خواب آلوده   بجا نهاد دست برد یکدو زابل پهلوان کردی
بزلف رهبر دلها شده چشمت بلی او را   شریک دزد بنمودی دلیل کاروان کردی
سیه دل زنگی را نام دادی خال مشک آگین   کدیور در ارم و اندر جنانش باغبان کردی
گریزند اهل محراب از حرام و ظلم و از ناحق   چرا خون کسان در شیشه زان جوع بان کردی
بصید دل ز زلف خود کمند و دام آوردی   بقصد جان ز مژگان تیر و از ابرو کمان کردی
زدی برباب زن دل را ز مژگان دلاور ترت   فروزان مجمرش را عارض نامهربان کردی
دلم را پارسی آتش زدی ای پارسی پرور   مرا صد آذر برزین بجان اندر نهان کردی
همین بس حالت دل را از نهاد آتش زد بیت   که زلف بی امان خود با دو دار الامان کردی
نکوهش مشکنی گل را که آوازه میزنی مل را   زلعل و رخ کشان هم رنگ این هم رنگ آن کردی
بیک جلوه ازین اشکم نمودی رشک لالستان   بیک خنده از آن رنگم برنگ زعفران کردی
الا ای آهوی رخ خط و خال از آن رخسارت دد   مرا تا بوسه بدهی وعده شب در میان کردی
از آن سیمین بدن کو کیهان جان را بود جوهر   بهر کس کردران دادی بدهرش کامران کردی

بهار عرق آلوده چهر و لعل گلرنگت   ز خشم خویش تجویزش گلاب و ناردان کردی
بلی تو کوآهی و خون ریزی خونخوار کی آی مه   فلک آن قدر کز بهرام تو از بهر مانی کردی
[illegible] ز زیبا [illegible]   [illegible] داستان رستان باستان کردی
[illegible] جای بر جمال الحق دادی   مرا قدر زین [illegible] چنان [illegible] کردی
[illegible] کشتی [illegible] اکبر   ازین کشتی که در کارش از آن [illegible] کردی
ز سرو قد [illegible] که آمد [illegible] گلستان   بر [illegible] جویباران [illegible] کردی
ز اندروا دو [illegible] دارم در دل اندروا   که [illegible] کردی
[illegible] بسته بودی [illegible] گلستان را   [illegible] جهان را [illegible] کردی
[illegible] که در پیش [illegible]   [illegible] کردی
منداعندی مانا زلفت پیچ سودی بیدار کاهش
شبهت غالیت از در غبار آستان کردی

قصیده من کلام میرزا طراز یزدی

دریغا که از غالیه آشفت دلبر   بحیرت فرو ماند دل زار و مضطر
بر آشفتنی همچو دریا ز طوفان   فرو ماندنی همچو کشتی ز لنگر
ز ما روی برتافت و آن زلف پیچان   چو برگرد آتش دو پیچنده اژدر

دو اژدر

دو رویه زره بسته بر روی زیبا   ز زلف مجعد ز جعد معنبر
حذر دارد از آه عشاق آری   زره دار ترسد ز تیر زره در
بر آشفت و میرفت و میگفت ما کی   ازین عاشق دون و زین عشق ابتر
فرضها بوصل اندرون کرده ماکه   هوسها بعشق اندرون گشته مضمر
ز مجلس هم اندر طلب کرد رایض   وز و خواست اسب و بر آمد بزین بر
سمندی که خوش در بیابان زوید   چو ماهی در آب و در آتش سمندر
ز بس هوشیار و سبک سیر گفتی   که وهمش پدر بود و اندیشه مادر
اگر لشته در پیش او برق و خرمن   و گر کوه بر پشت او کاه و صرصر
بر او شد سوار و برون شد شتابان   سوی خاوران همچو خورشید خاور
من و دل از و باز مانده پریشان   چو از چنگ شاهین دو گنجشک بی پر
زهی ای خراسان که از زلف مشکین   همه خاک راهت کند مشک اذفر
ز رویش صحاری پر از ماه نخشب   ز قدش بیابان پر از سرو کشمر
ز زیر سم اسب آن ترک خلخ   بجوشد همی چشمهٔ خمر خلّر
خوش آن دشت کانجا نگار نگارین   فرود آید از پشت تازی تکاور

کند تکیه خوشتر ز تصویر مانی   زند خیمه بهتر ز ایوان آذر
تعالی الله آن کوه کاندر فرازش   دو خورشید رخشنده گردد برابر
یکی طلعت آفتاب نکویان   یکی قبهٔ بارگاه مطهر
چه خورشید آن گنبد زر که گیرد   ازان لاجوردی فلک زیب در نور
ز بس اشک زوار گریان بصحنش   چو زرینه زورق بدریای اخضر
ز بس ازدحام خلایق بعینه   یکی گوی زرین بمیدان محشر
همه خلق در گریهٔ شوق و زینسان   برآری ثناخوان طراز سخنور
الا ای علی ابن موسی ابن جعفر   پدر بر پدر پیشوا تا پیمبر
ز احمد به هاشم ز هاشم بآدم   همه پاک زاده همه پاک گوهر
تو ئی هشتمین کوکب اندر هدایت   هم از بطن زهرا هم از صلب حیدر
ز آبا بجد در ز انسا بمهدی   زهی در شرف رتبه الله اکبر
تو در صلب او بودی ای ابر رحمت   که پر نور آذر گلستان شد آذر
حدیثی بیاد آمد از راستانم   که در خواطر از یاد معشوق خوشتر
یکی روز در مرو از کبر و نخوت   که عباسیان را بفطرت مخمر

حسد برد

حسد برد مامون بدارای ملت   که اندازه بیرون ز حشمت کند سر
بدین سان اگر حشمت او فزاید   کنند بی سپه عالمی را مسخر
گر امروز در کسر جاهش نکوشم   بفردا دهد کسر او قیصر
طلب کرد پیدا و گر حاجبی را   عوانی چو عفریت شوم و ستمگر
که رو تا بجائی که فرزند زهرا   کند انجمن از بزرگان بمحضر
باو ناسزا گوی چندانکه زین پس   امامش نخوانند و مولی و سرور
چو باطل سوی حق روان گشت حاجب   بگفت آنچه گفتش بگوید فزونتر
ز حد برد بی شرمی و خیره روئی   بیازرد مر شاه را چند و مر
بجوش آمد آن غیرت کبریائی   بپاداش مستکبر کینه پرور
چو موسی ابن عمران علی ابن موسی   بفرعون کافر در آمد بکیفر
ولیکن بجز یک سخن نیم گفته   نفرمود هیچ آن شه دادگستر
همین گفت بر ملک ارذال ملت   خدایا برآشوب ارذل کشور
فرستاده بشنید خایف برون شد   ز مجلس برافروخته همچو اخگر
همان یک دو گامی نرفته ببرزن   گروهی شل و کور دیده و کل و کر

در آشوب و غوغا که شاهی چه مامون   سزاوار افسار باشد نه افسر
پیاده که از لعب شطرنج زاده   اگر شاه گردد بود مات و مضطر
زن زانیه بود در شهر شهره   همی کرد فریاد بر بام منظر
که تا کی بد اندیش مامون خلیفه   که تا چند بوزینه بالای منبر
هم از تخم هارون بپرداخت باید   زمین را هم ایدون جهان را هم اندر
باندک زمان شهر پر شد ز صیحه   دهاگیر بر خواست از بام و از در
تو گفتی که انسان و دیو و فرشته   در افتاده در هم بشمشیر و خنجر
بدرگاه مامون شتابنده حاجب   هراسان چو روبه ز جوش غضنفر
عصای شل از بیم انگاشت نیزه   سر کل ز اندیشه پنداشت مغفر
پر اندیشه مرتجف و منقلب با خود   ز مامون شد آن همه هیبت و فر
ندانست کین هیبت شهریاران   نباشد بجز ظل دادار داور
چو او ظل خود باز گیرد نماند   مگر جانوری از همه ناتوانتر
ولی ظل صورت نه آن ظل معنی   که افکنده بر رهنمایان رهبر
هم از ظل معنی است کز یک اشارت   رعیت بشورد بشاه مظفر

کهی

کهی غرقه در نیل فرعون قبطی   کهی مانده در چاه ضحاک حمیر
کهی دیو مزدور حکم سلیمان   کهی خضر سیراب و تشنه سکندر
سخن پایه دارد همان به که حاجب   در بارگه دید غوغای لشکر
بمولی در آشفته در جنگ بنده   بخواجه در افتاده با تیغ چاکر
در ایوان مامون درون رفت و دیدش   بحیرت فرو رفته چون در وحل خر
بحاجب نگه کرد گفتش چه گفتی   که کردی بپا واژگون سیر اختر
همانا بموج آمد آن بحر تمکین   بنفرین برافشاند از لعل گوهر
بدو گفت حاجب که آری خدا را   همی گفت کاشوبد ارذل کشور
سراسیمه مامون طلب کرد مرکب   نهان کرده در خود و خفتان تن و سر
بی عذر و پوزش همی خواست رفتن   چو خفاش زی آفتاب منور
ولی از اراذل (ازدحام) بغوغا   مجال عبورش نبودی بمعبر
به بیچارگی با تنی لرز لرزان   چو ماری که از افسون رود زی فسونگر
همی راند تا منظر زانیه زن   که بر جنگش میداشت یک شهر شوهر
چه افتاد چشمش بروی خلیفه   یکی خشت بر کند از بام بی در

فکند آنگه نفس که مایل شد از زین   وزان صدمه اش رنجه شد شوم پیکر
درآمد بزنهار خواهی و لابه   چو طفلی که زاری کند پیش مادر
گریزان از آنجا رسانید خود را   بکاخی که خصم پیش او چرخ اخضر
در ایوان او مظهر نور یزدان   فروزان جبینی چه خورشید انور
بخاک اندر آمد که مولای مهلا   ز ارحام طهری و از صلب اطهر
توئی در ازل مالک الملک باقی   بما ملک فانی ببخشا و بگذر
شما اهل بیت رسالت بدشمن   امان داده بودید و مهلت سراسر
تو با من همان کن که با خصم کرده   نیاکان دیرین بزرگان دیگر
نخستین علی بود مظلوم امت   که نشکست دستی که بگشاد خیبر
جهان را شکافد ازین ظلم زهره   که بشکافت پهلوی زهرای ازهر
هنوز از شفق دامن چرخ خونین   ز ظلمی که آمد بشبیر و شبر
عماری نشینان عصمت که عمری   چو کعبه باستار عزت مستر
بخواری سوار شترهای عریان   برهنه تن از چادر و سر ز معجر
جگرگوشه شیر یزدان کشیده   بزنجیر آهن هم از پای تا سر

بدار

بدار آنقدر مانده فرزندی از وی   که شد بطن او آشیان کبوتر
وزو باز فرزند و فرزندزاده   کشیدند از زهر سپید او ساغر
از آن جمله بگذر که موسی ز هرون   بدید آنچه یوسف ندید از برادر
ستم بر شمار سم ذریه ماست   ز اول ستمکار و ثانی ستمگر
بلی آنکه فرماندهی از شفاعت   مر او راست هنگامه عرض اکبر
بباید در این نشأه آزمایش   خورد سم چو تریاق و حنظل چو شکر
شگفت آیدم اینکه رنجه چرائی   ز گفتار چون من لئیمی بداختر
تو دریائی و رنجه دریا نگردد   در او گر خسی چند گردد شناور
تو شاهینی و دست شاهت نشیمن   بویرانه کو جغد چه باول و چه بتر
ترا لامکان صیدگاه است و مکمن   کشادی کمین از چه بر صید لاغر
کجا کشتی حرص راند بجیحون   کسی کش پدر ساقی حوض کوثر
توئی آنکه گردی کرم از کرامت   با فلاک انجم بجبریل شهپر
بدر در جهات جهان هیچ با با   بدین سان کنی گر معانی مصور
بدین گونه پورش همی کرد بیجد   بفرمود لا باس فانوس ادبر

زمین بوسه داد و برون رفت شادان   سیه دل ز مجلس چه دودی ز مجمر
برون آمد و دید شهری که گفتی   نمانده است از آن خلق یک نفس جانور
زهی آنکه مدح تو باید ز چون من   ز دشمن گذشتی هم از دوست بگذر
خطا کردم عهدت شکستم اما   تو بشکستن عهد کردی مقدر
گنه کار بنده ز بخشنده مولی   نبرد امید ار چه رانیدش از در
دعا رسم انجام مدح است اما   نزیبد دعای تو جز از پیمبر
نیایش کنم پیش یزدان که آخر   ترا بر سر لطف آرد بمن بر
مکرر بود خوش مدیح تو گفتن   چه باک ار شود هم قوافی مکرر

طراز و همه عهد و پیمانش دیدی
کنون نیز بر عجز و زاریش بنگر

قصیده من کلام ابن یمین

گوهرافشان کن ز جان ای دل که میلادی جاهست   مهبط نور الهی روضه پاک رضاست
در دریای فتوت گوهر کان کرم   آنکه شرح جود آبا کرامش هل اتی است
ظلمت و نور جهان عکسی ز موی و روی اوست   موی او واللیل اذا یغشی و رویش والضحاست
قبه گردون ندارد قدر خاک درگهش   یارب این فردوس اعلا یا مقام کبریاست

لرم

سرمه از خاک پای او کشیده است آفتاب   موجب این دانم که عینش منبع نور و ضیاست
اوست بعضی از وجود آنکه در معراج قدس   کرد نعل مرکبش روح امین را توتیاست
قلب میگردد روان از بوی خاک درگهش   خاک نتوان گفتنش گر روی عزت کیمیاست
قبه پرنورش از رفعت سپهر دیگر است   و اندر او ذات پر انوارش چو مهر اندر سماست
رفعت گردون گردان دارد آنکه برتری   مجمع تقوی و عصمت مرکز صدق و صفاست
حاسدار نشناسدش گر ز روی رفعت کیست او   پادشاه اتقیا و از کبار اصفیاست
قرة العین نبی فرزند دلبند وصی   مظهر الطاف ایزد فخر اصحاب عباست
مقتدای شرق و غرب و پیشوای بحر و بر   خود چنین باشد کسی کو نور پاک مصطفاست
هست مخدوم بحق اهل جهان را هر آنکه   وارث آنست کو را بر جهان حق ولاست
وارث شاهی که از تشریف خاص مصطفی   کسوت من کنت مولاه بقد او راست راست
قامت صدساله گر باشد بوزن کوه طور   چون کند ایزد تجلی بی هوای او هباست
کوکب دری تاج شهریاران جهان   با وجود نیم ذره خاک پایش بی بهاست
هست سلطان خراسان قبه کعبه ز نهار   بر سر هفت اقلیم دو عالم پادشاست
هیبت اقبالش که بر ماند چو آب الالف   در بسیط خاک پیمودن بگرد ار صباست

اصل علمی را که بخشد ایمنی از مهلکات … در حقیقت با علوم منجیاتش انتمات
حاسد از درد حسد هر گز کجا یابد نجات … بی اشارا تش که کلیات قانون شفاست
شاهباز همتش بر لامکان سازد مکان … تا بپندار ی که او را شاخ سدره منتهاست
سر فرو نارد بطوبی و بکوهر همتش … کی فرو آرد که آن با همتش آب و گیاست
پس عجب نابد نعیم خلد اگر خوش نایدش … چون ز مهمانخانه قدسش ابا اندر اباست
از نژندی خصم او را جایگه تحت الثری … از بلندی قدر او فوق سماوات العلاست
همت عالی او را خاک و زر یکسان بود … وین که زر بر خاک پاشیدست بر حالش گواست
قبه گردون گردان حلقه درگاه اوست … زان سبب چون حلقه دایم قامتش در انحناست
هر که مهرش در میان جان ندارد چون الف … قامتش روز جزا از غم چو جیم و نون دوتاست
ای جنابت قبله حاجات اصحاب نیاز … حاجتی کانجا رود معروض بی شبهه رواست
حاجت این یمین را هم رواکن بهر آنکه … حاجت خلقان رواکردن ز اخلاق شماست
در ره اخلاص تو جز افتقارم هیچ نیست … وانکه زاد او نه فقر است اندرین ره بینواست
نیستم محتاج دنیا چون فنایش در پی است … کار عقبی دارد و حالش که در دار البقاست
جرم این عاصی مجرم روز حشر از حق بخواه … گر تو استغفار و غفران خواه از خداست

وی

وین شکسته بسته هیچی چند ازین مسکین بگیر … کین نه مدح تست بهر شهرت اخلاص ماست
من گدا این مدح گویم کان ترا لایق بود … چون صفات ذات پاکت برتر از حد ثناست
کردگارا حق این فیروزه قصر زرنگار … تا بحکم واضح دین قبله اهل دعاست
حضرت عالیش را بر دامیان مفتوح دار
گر جنابش یافت داعی هر مراد دل که خواست

قصیده در کلام مرزا سنجر

ای رخت روشن تر از خورشید روشن … چند می پوشی نگارا چهره از من
اینقدر یارا مبین دامن میفشان … تا نگردد آب چشم طرف دامن
سخت تر گردد چرا از آهن آن دل … راست است از نرم گردد ز آتش آهن
چین زلفت آفت تاتار و تبت … ترک چشمت فتنه کشمیر و ارمن
مشک و لادن را شکست آمد بقیمت … بسکه از زلف تو خیزد مشک و لادن
زلف بر چهر تو چون ماری بر آتش … چهره در زلف تو چون ماهی بجوشن
شرم جنت چون تو در ایوان نشیند … رشک گلشن چون تو در بازار و برزن
روی تو ای آفتاب چرخ خوبی … همچو رای شاه دوران است روشن
پیشوای شتین شاه خراسان … آنکه زان آهو ز صیادست ایمن

آنخداوندی که اندر آستانش … جبهه ساید آسمان همواره چون من
آنکه گر بیندش بر ابلق پور دستان … سینه افراسیاب آیدش مامن
آنکه هر جا حفظش آرد روی باشد … کبک را در چنگل شاهین نشیمن
وانکه هر جا عدلش آرد رخت باشد … آهوان را در کنام شیر مسکن
ای که پیش وسعت جاه تو باشد … سطح کیتی تنگ تر از چشم سوزن
تنگ بهر جاه تو این هفت خانه … پست پیش قدر تو این هفت گلشن
تیش گردون پیش عزمت باد و چنبر … جود دریا پیش دستت آب و اون
ممتنع باشد نظیرت که پس از تو … چرخ و عنبر انگیز شد یک ستردن
رشک فردوس برین گردد همانا … نفحه از مهرت آراید بگلشن
غیرت دوزخ همی گردد بعالم … آتشی از قهرت ار افتد بگلشن
از نهیب تیغ تیزت خون اعدا … خشک گردد در شرائین همچو روین
جو نو و آباء و ابنایت ندانم … هیچکس را لایق مدحت سرودن
تا ز برف آرد بتن سنجاب و قاقم … کوه و دشت از صنع یزدان زابر بهمن
باد از تشریف تو گیتی مشرف … باد از تزئین تو عالم مزین

نمی

و له ایضاً

زمین آن بدگهر دریا زمان آن پرخطر صحرا … گران بر جسم و جان آسیب این یک پا و سر خارا
دلا تا چند جسم و جان سپاری بر بر آن دریا … تنا تا چند پا و سر گذاری در درین صحرا
از آن بی پا و سر دریا نه بینی غیر رنج تن … وزین بی آب و نان صحرا نیابی غیر درد پا
مران کشتی تن ای دل در آن دریای طوفان جو … مکش رخت بدن ای جان درین صحرای محنت زا
در آن دریا نه جز غرق درین صحرا نه جز آفت … دلا نندیش ازین صحرا تنا بهراس از آن دریا
بسی مردم که با این شدت آتش بصد حسرت … همی از عطش بدرود جهان گفتند در آنجا
بسا مردان که با این کثرت نانش بصد اندوه … همی از کرسنگی خالی ز جان کردند در اینجا
هوس خاک و هوا هر امل آب و امید آذر … مگیر ای دل چنین منزل مخواه ای تن چنین مأوا
دلا همچون سلیمان چند نگونی همی گیتی … تنا همچون سکندر چند پیمونی همی دنیا
درین رسته غم و اندوه کم است عیش و شادی … دلا آخر نگو با من که چیست سود و چیست سودا
مخور زنهار نیک و رنگ او که نیست جز غم اکبر … چش از حمرا چش از صفرا چش از بیضا چش از سودا
برای صد کیسه گر نقصان نخواهی بر دار از آن عجز … خوری صد کاسه گر افیون نخواهی خورد از آن حلوا
درین بازار اگر چه نیاد حق داری متاع دل … چه جای سود کت یکسر زیان آید ازین کالا
جهان دانی چه چیز باشد یکی از بیچاره کان غم … فلک دانی چه چیز باشد یکی از مکاره کان جبلا

هم این را در شیمه صد هزاران جاودان پنهان
هم آن را در بر یاران صد هزار اهرمنان پیدا

دلا وقت است تنگ و راه سنگ و جنگ از اهرمن
یکی تنگ و یکی آهنگ ازین صحرای پر غوغا

نباشد هر کرت بهره بگردد هر کرت خرمن
اگر صد بار خوشه بر چینی زین مزرعه غبرا

بهای آن ثمر نخلی است کش هر کس که دست آرد
شود مجروح تن از خار و مایوسش لب از خرما

مبین تنها گلستانش ببین آن خارهای در وی
مبین تنها شب عیدش ببین آن روز عاشورا

زمین را بطن آن دریای بی‌بن آور که گیتی را
بگرد از خلق خالی و بگشتش ممتلی امعا

یکی از چشم عبرت بین ببین تا عبرت اندیشی
ز احوال فریدون و جم و اسکندر و دارا

یکی از رای حیرت زا نگر تا حیرت انگیزی
ز قصه بهمن و افراسیاب و نوذر و کسرا

مجو سامان در این ساحت که نتوان خواند افزاید
چنی از زنخی چنی ز تنگی چنی از گرما چنی از گرما

چو از تیش بگریزی ندامت آرد از خشکی
چو از سرماش بستیزی نه بندد بند از گرما

دلا گر عاملی از گیتی همی جویی بجو منزل
بمیمون درگه شاه خراسان زاده زهرا

امام هشتمین گر چار امام و هشت آبایش
همی از هشتش جهت آید برای بندگی ابنا

رضا آن شه که شیر پرده شیر سرزه آورد ای
بر مأمون نامیمون میمون سیرت از ابا

خداوندی که گر مدارش ز نور و خشمه بر نامی
بگیتی در نماند آنسان که از اکسیر و از عنقا

شهنشاهی

شهنشاهی که ناشکرو ثنا و مدحتش کوشید
گیاه و سنگ و اشجار آمدندش در بر گویا

جوانمردی که تا دفع نیاز و آرزو فقر آرد
سحاب و بحر گردون سوی درگاهش بود پویا

ز امرش خاک و آبستی یکی ساکن یکی جاری
ز حکمش کوه و ابرستی یکی واله یکی شیدا

بدان دستی شهانش پای کوبان روز جود آیند
که ترکان سپاهی گرسنه بر جانب یغما

در آن ساحت که رایش روی بنموده کهن گیسو
در آن سامان که حکمش رخت افکنده جوان بکجا

بطبعش هر کجا بند سخا چه بسته چه آزاد
ز رعبش هر کجا دام عطا چه پیر و چه برنا

جهان را برده گان چهره اش چه بود و مهین بانو
شهان را بندگان درگهش چه بود بهین مولا

بر بنگاه جلالش چرخ چه بود مجمره گردون
بدرگاه کمالش مهر چه بود ناصیه فرسا

چه کلکش در بنان بی نافه نافه مشک تاتاری
چو لعلش در بیان بی لیفه لیفه عنبر سارا

فلک با خرمن جودش چو دانه کز بر سیدر
جهان با خیمه جاهش چو حلقه کز بر سیدا

سواد صفحه کلکش زچه از دیده غلمان
لعاب خیمه قدرش زچه از گیسوی حورا

پریشان خواطر مجموع مجنون گشت از آن کامد
تراب مرزبوش طرازش طراز طره لیلا

چو خار و خنجر و خار است خصمش را اگر باشد
فراش از پرنیان بالش ز زیر پیراهن از دیبا

خراسان چون همایون بارگاهش را مکان آمد
از آن رو بهر زمان بینی خراسانست خورآسا

چنانش آفتاب از آسمان زی خاک در آید
که مستسقی سوی آب از برای رفع استسقا

ز خاک مقدمش تنها خراسان نی گلستان شد
ز گرد موکبش یکسر جهان شد توده عنبرا

ز مغرب مرز زی مشرق زمین آمد که مر فخری
گر و مغرب سمن بویا ور از مشرق چمن پیرا

بهر جا رخت بردی صد بیابان نرگس فتان
بهر جا رخش راندی صد بیابان سنبل بویا

بدشتستان و سنگستان اگر می شد ورا منزل
بشورستان و خارستان اگر می شد ورا ماوا

بجای خار میروئید از آن آن لاله نعمان
بجای سنگ میجوشید از آنجا لؤلؤ لالا

شها ای آنکه از هست تو هستی یافته گیتی
جهان و هر چه در وی هست از اعلا و از ادنا

توئی بر سروران سرور توئی بر مهتران مهتر
توئی بر قایدان قاید توئی بر والیان والا

توئی اول توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر
توئی پنهان توئی پیدا توئی دانا توئی بینا

توئی دریا توئی صحرا توئی گردون توئی غبرا
توئی آدم توئی عالم توئی پستی توئی بالا

توئی زمزم توئی مروه توئی بطحا توئی کعبه
توئی جنت توئی سدره توئی کوثر توئی طوبی

توئی بر کف فراخ احمد توئی بر مشکلات حیدر
توئی بر جادوان موسی توئی بر مرده گان عیسی

غلط گفتم نه موسائی خطا کردم نه عیسائی
کجا ماند بتو عیسی کجا ماند بتو موسی

تو از خاک در آری مرده گان را زنده آن آدم
تو از گرد قدم مهر آوری آن از ید و بیضا

بلی

ز عیسی گر شد احیای همی موتی بنام مرد
ترا از خاک پاک در همی موتی شود احیا

ز موسی گر ید و بیضا شد ابدا از جیب تنگ
ترا گرد در نشسته در ید و بیضا همی ابدا

اگر مردیت از عیسی بر جهت بند بگشودی
کجاش آن بال کارد بر چهارم طارم اعلا

دگر بهوت از موسی بهبت دست گر قفتی
کجاش آن قدر کارد پای اندر سینه سینا

در آنجا کلبش قدرت که اندر شاخسار او
بود داودیک زهره مرغ شب آهنگ خوش آوا

بباغ و راغ و شاخ و شیخ ز نفخه مهر تو خیزد
بهارستان و لاله استان همه دلکش همه زیبا

رخ لیلای گل آید از روی تو همی روشن
قد مجنون بید آید ز رای تو همی رعنا

خراسان شهر یار ار مبارک خاک پای تو
که سرمه چشم خورشید است و غازه چهره شعرا

کزین ناچیز خامه غیر از زر من نشد حاصل
چرا ابرا که تا اینجا که خامه راندم از مبدا

همی سنجم کم از بی مایگی حرف ثنا بر
همی سنجم کم از بیدانشی لفظیست چمعا

ولیکن بر تو مخفی نیست این معنی که نتواند
کسی در خورد پایه قدر تو سازد سخن انشا

شگفتی نیست این کرمی بهبینم پایه قدرت
بلی تیره است روشن مهر پیش دیده اعما

نمی داند شهنشه مداحی جاه و جلال تو
حدیث روی زیبا هست و قصه کور مادر زا

جوانمردا خداوندا خداوندا اگر من بنده
بگریه با قیامت گشت و آمد روز روز انغما

و یا از مردمان شد مرتفع اندر جهان مردی / و یا از مردمی نام و نشان کم گشت در دنیا
که بهر کس کسی نم نرود روی تابد از من مسکین / که بر بهر در رزم سر شکند پای من چشید
خصوصا پارسی مردم اکشان مدح و ثنا راندم / بجسته کجهان شاعر من پژمان تن تنها
خصوصا مرزبانانشان خصوص آنکس که میگفتی / با قوام همه کرآت و بر افعال ناپینا
بعبد اتسید ز اصفهان سرودم چاپه بهر شی / چنان چاپه که شاد از آن روان مردم دانا
بسی خون خوردم از نکبت بسی پژمردم از حسرت / که نام از آن چکامت گفته و آوردش ابدا
در آن بوک و کرا چاره کم چار صد ساله / در آن غربت همی ماندم تو بعده امشب و فردا
در اول خدمتم تا چیز دید و حضرتم تا کس / در آخر زحمتم نابود کرد و مدحتم حاشا
بلی بهمن نه کرزن بر نهد اندر بسر کرزن / بلی طوبی نه کرپا آورد از گل برون کرپا
نم و چشمه زنجو آید بلی باز آن نم آن چشمه / گل و کرپا ز گل روید ولی باز آن گل آن کرپا
شهنشاها شکایتشان بیارم بیش از این باری / حوالت بر تو کردستان تو خود میدانی و آنها
اماره تا گذارد ماه تابان رشته کتان / همیشه تا نوازد مهر رخشان پیکر حربا

و له

دعا دوم بدسکالت را حشیش رنج در طبعان
بیاپی نیکخواهت را شراب عیش در مینا

مرادل

172

وله

مرا دل گشت زندانی ز زلف ترک افغانی / ز زلف ترک افغانی مرا دل گشت زندانی
مسلمانی از این ترکان افغانی بجان آمد / بجان آمد از این ترکان افغانی مسلمانی
گران جانی نشاید با سبک دستان سنگین دل / نشاید با سبک دستان سنگین دل گران جانی
ز دانائی این دانش فرستان گر عجب نبود / که در عالم سمر گردد خرد در جهل و نادانی
چو این بازیگر افغان بچگان ترکی ندیدستم / بدین شنگی و شیادی بدین شوخی و شیطانی
خصوصا این ترک افغان بچه بازیگر که بازیگر بود / کمر چین وار عیا شد ببالای وی ارزانی
عقیق لب کهی کارد بزیر گوهرین دندان / کند خون در دل بیجاده و لعل بدخشانی
مرا بس ترک دین و دل بیغما برده در ایران / ولی یکتن نبرد انسان که این ترک خراسانی
خور آسان نیست بستن بر بمشکین چنبر و بسته / به بند از زلف این ترک خراسانی بآسانی
از آن زلف و ذقن کرده بعطر آری و عیاری / بسی طرار زنجیری بسی عیار زندانی
همی هر دم سرانیدم نهان از چشم مردم شو / چو آتش گیرد اندر کس چه پیدائی چه پنهانی
شنیدم عاشقی دل داد بر یاری و نادم شد / پشیمانی اگر اینست من خواهم پشیمانی
حدیث یار و شوق من بگرد افسانه در عالم / حدیث یوسف مصری و عشق پیر کنعانی
ز صد دریا فرو ننشیندم آتش چو بر خیزد / رخش در آتش افروزی قدش در دامن افشانی

بهر دشتی و هر کشتی ز اشکم بهره باشد / فلک بر روی وی چیپن تر از کشتی طوفانی
کمر بسته است سوی کوه و بازم این دل مجنون / بلی در شهر دارد دل بعشم مرد بیابانی
ولی از کوه و صحرا هم غم دل می نگردد کم / مگر رخت آورم چون چرخ بر درگاه سلطانی
خراسان پادشاه دادگستر آنکه میباشد / خداوند خداوندی جهانبان و جهانبانی
رضا آن شاه دریا دل که از دست و دل رادش / گذارد بحر و کان هنگام احسان رو بویرانی
جوانمردی که بر درگاه جودش روز و شب آیند / برای رفع آرزو جوح خلق از قاصی و دانی
خداوند سخن دانی که بسیار داند و فهمد / دری و تازی و ترکی و عبرانی و سریانی
بیارد مشتری اظهار دانش کرد پیش او / که از شاگردی او گشته استاد سخندانی
گر استاد سخن داناش نباشد پس چرا باشد / بر پیش واضح لسان رومی و چینی و یونانی
بدربانی شهانش فی همی آیند بر درگه / مه و مهر فلک آیند بهر دوم بهر دربانی
خراسان و عراق از وی نه تنها گشت در عالم / یکی چون صفحه آذر یکی چون دفتر مانی
بهر ویرانه کاورد خیمه سلطنت بر پا / شد آباد آنچنان کامد نظیر کاخ نعمانی
سمند عزمش چون جنبد برای دهرپیمائی / کمان حزمش چون پیچد برای تیر پرانی
صبا کهسار در عالم که آرد سر فرسوده ای / بسی دشوار در سستی نماید رو بآسانی

همارا

174

بهر دشتی و هر کشتی که اندر رزم باران شن / همارا تا قیامت گرکس آرد بهر مهمانی
بهین کیهان خداوندا جهان داد جوانمردا / که گاه جود و بخشش بحر جود و ابر نیسانی
بجز دست و دل تو هیچ کس نشنیده در عالم / که از دل آیدی بحری و از کف خیزدی کانی
هر آنچه از عدل و دانش فضل و بینش بذل و داد و دین / شنیده بودم الحق صد هزاران بار چندانی
نیامیزد بروز جود و بخشایش کنی چونانی / که کس را یاد ناید از عطای معن شیبانی
در آندم پیش چشم و طبع تو باشد و قاه الله / بیک پایه خزف با طرفه بالشهای کاشانی
شنیدم گاه احسان دعبل شاعر همی خواندی / کفت را ابر نیسانی دلت را بحر عمانی
کنونت گر بدانی نیست در ابدای آن سستی / بگیر از پا نمردی دست این بیچاره سامانی
چنان گر این خراسانی کسان می نگذری هرگز / فتوت را چه باک گر از این مرد صفاهانی
اگر چه می بیارد گفت ساغر مدح تو لیکن / همیشه چشم امیدش بتو یارب تا دانی
همیشه تا بود ز آن خیمه تو و آباء و ابنایت / جهان و اهل او بر پا چه پیدا و چه پنهانی

وله

بگیتی دوستانت را ز خاطر باد جمعیت
بعالم دشمنانت را بدل باد اپرشانی

فصل خزانست و در آن لرزان بباغ و بر هم / دامنه هوا پر آن از آن مرغان زرین پر هم

از برگ زرّین باغها و ز برف سیمین راغها | بر جای بلبل زاغها گشته نواگستر همه
اشجار همچون اشتران آورده کف اندر دهان | وافکنده چون پیل دمان خرطوم چون اژدر همه
گر خنده آرد زعفران پس ابر پیوسته چنان | گرید ز دیدار رسان بر کوه و دشت و در همه
گویی که باد انبار از زر و دشت بهر کار را | گردی شده گلزار را چون دکهٔ زرگر همه
از برگ زرّین شد چمن و ز بر سیمین شد دمن | چونانکه چشم و چهر من آورده سیم و زر همه
آنانکه می بودند همی با جام و چنگ و عود و نی | از گشت رایات دی افروخته اخگر همه
آنانکه در بهمن چمن بودند همی همسایه زن | واینان که در گوشه دمن بودند در اشکر همه
اینک ببین در کاخها آتش زده بر شاخها | بنشسته در سوراخها در پیش خاکستر همه
رفت آنکه بودی بوستان چون خلد و خلّخ و دلستان | شنگرف گون رنگارسان از اوّل و آخر همه
اینک ز ابر و در صباگاه فرو ریزد از هوا | سیمی همی ریزد در او هر سو سپاه و سر همه
رفت آنکه مشکین چمن از صفحهای سمن | رفت آنکه باد ربیع در چمن چون دفتر آذر همه
اینک ببین آن نقشها گشته چه سان از هم جدا | واندر هوا دارند جا اندر کف صرصر همه
رفت آنکه مرغی کسان در بوستان با دوستان | افغان و غیران کف زنان با ساقی و ساغر همه
رفت آنکه میدیدی بتی پوشیده چون اهل ختن | ز انواع گل ربیع و دمن دیبه کش و ششتر همه

ازدیا

١٧٤

رفت آنکه مردم هر طرف میدیدندی از شعف | بر چنگ و کف مرچنگ و دف با بربط و مزمر همه
رفت آنکه مرغان بر شجر از شاملکان تا سحر | در مدح شاه بحر و بر بودند خنیاگر همه
مهر ملایک پاسبان سلطان گردون آستان | هشتم امام راستان کش خواجگان چاکر همه
آن راست رای راستگو وان راستراه راستجو | کش مدح گوید کو بکو ساغر بهر کشور همه
انکس که هنگام عطا طبعش نبیند اندر خطا | گاه از عقیق و کهربا الک از در و گوهر همه
شها ز ارتا نبیداد مرز خراسان شد نکو | آفاق از روی عدو شد بوم کالنجر همه
هر جا که از فاقه بیا برگشند دستش از سخا | چونانکه جدش مرتضی بشکسته خیبر همه
ای آنکه هر صبح و مسا بر دوستانت در سما | برده نشسته دست دعا گرو بیان تکبیر همه
آنانکه از حقد و حسد باشند با کیت توبد | بینم بهر شهر و بلد درمانده و مضطر همه
وانانکه از جور و جفا منحوستندت در بلا | اکنون بدوزخ مبتلا باشند از داور همه
باش ای خداوند کرم تا بنگری تو ام نعم | آنانکه گشتند از ستم بر نعمتت کافر همه
باش ای سحاب مرحمت وی آفتاب مکرمت | تا بنگری در مقدمت اریزند اشک از اختر همه
ای آنکه انبیت مدد از باختر تا خاور | از بهر حاجت سر بسر از کهتر و مهتر همه
میرا خداوندا مها نز بهر انعام و بها | خود گفتم این مدح و ثنا گرچه کنی باور همه

انصاف اگر باشد بدیر آمدی مدح و ثنا | بالله چه باید مرا مدح تو تا محشر همه
تا باشد از میمون و هوان مردم باندازه توامان | تا آید از جاه و مکان سالم بشادی در همه

همواره از تو در جهان احباب بادت شادمان
واعدای تو باد از نوان از کینه اخگر همه

وله

ای ناطقه ای ناطق اسرار الهی | وی بر تو عیان سیرت ایجاد کماهی
بر پایهٔ تو پی نتوان برد بفکرت | گر زانکه شود دور تسلسل متناهی
خلقی پی اکرام تو در بند اطاعت | خیلی پی احکام تو در قید مناهی
تمجید تو سازد همه از ماهی تا ماه | تحمید تو آرد همه از ماه بماهی
فرق از تو کند شخص سیاهی ز سپیدی | فهم از تو کند وهم سپیدی ز سیاهی
بسرای یکی جامه چو من گر تو هم از صدق | سر حلقه با خسکان در شاهی
باب بهین شه سپهر هفتم سلطان | کاین هفت و نه آرند بپاکیش گواهی
میر دو جهان قبلهٔ هشتم شه دین آنکه | بر چهره بگردون در زمین آمد و ماهی
از شرم بهین شعشعهٔ چهرهٔ روشنش | از کوه برآید خور با عارض کاهی
گر پرتو مهرش بگل و خاک بتابد | بیشک که گل و خاک کنند ماهی و ماهی

انجا

١٧٥

انجا که نشان شهی آرند گدایانش | چون زاکری سازد و خورشید کلاهی
هر جا که مدد چاکرش آرد چو سلیمان | هر مور شود مدّعی آصف جاهی
معمار فتوتش بهر جا فکند رخت | بنیان امل روی نساید بتباهی
از نهی گران سنگش که آمده ساکن | وز امر سبکسیرش چرخ آمده راهی
ای آنکه بهر گم شده در تیه ضلالت | راهبر نبود جز تو که تو صاحب راهی
باجی ز تولّای تو گردد رشد آید | گر یونس حوت است و گر یوسف چاهی
گر ذره از رای تو برد همه نگارند | روزی کند شب بجهان شام پگاهی
دست تو اگر کف عطا کرد تواند | پس از چه کند جود همی خواه نخواهی
هر جان که بهری مطر عشرت زانی | هر دم که بجوری شرر بهت کاهی
بی ذکر تو نبود همه گر الکن و ابکم | بی یاد تو نبود همه گر نایم و ساهی
از هیبت جلال تو قضا و قدر آشفته | مانند مریخ در خیل شخص سپاهی
درگاه تو مسجود شهان است و عجب نیست | زانجا که بهین بندهٔ درگاه الهی
ای راد امامی که بهنگام شفاعت | در روز جزا شافع صد بحر گناهی
برتست مرا چشم شفاعت نظری کن | بر دفع جرایم بمن از رحم نگاهی

تا چند نهم روی بشبها بر در دونان   رحمی بمن آور که خداوند سپاهی
ای آنکه کمین چاکر تو حاجب درگاه است   بر پادشهان همه آفاق مباهی
هر چند که این قافیه تنگ است ولیکن   وصفت نپذیرد بدو صد عمر تناهی
در شرم بسی گرچه ز تو مدحتم اما   شرمم ز همه پیش ازین گفتهٔ واهی
تا باغ بفرو ردین همچون چمن چرخ   از فرط ریاحین بکند سبز گیاهی

وله   [illegible]

اعدای تو مهموم بدان پایه که گوئی
احباب تو مسرور بدان پایه که خواهی

ای بخت من ای تخت ستم رفت دل آزار   چند از دل سخت تو خورم لخت دل افگار
کافر بمسلمان نکند در بلد کفر   آنچه از تو بمن بر سر رود دم از آزار
نالم ز تو چو نالکه همی رعد بهمن   گریم ز تو چو نالکه همی ابر ... آزار
سودم که چه شد برزن و بازار گل اکنون   کم خار دو دیده است گل برزن و بازار
گلزار بود غیرت فردوس و مراست   دامن همه از خون مژه غیرت گلزار
تا کی کشم کاهش جان بی رخ جانان   تا کی دهیم مالش دل بی بر دلدار
فریاد مرا گوش چو ندهی چه تفاوت   گر قصه کنم با تو دو صد مرتبه تکرار

فریاد

فریاد من و جور تو یک نوشته دم من   الحاح من و کین تو یکی حبه زر خوار
بر ذلتم افزائی و بر عشرت کاهی   بر تو چه رسد زانکه عزیز آیم یا خوار
اف بر تو ای بخت بد من که بکردی   بی جرم بصد گونه غم و درد گرفتار
بی قدرم و خوار از تو همانا که ندانند   سرکردهٔ ابرارم و سر حلقهٔ احرار
گاهی بکهستانم و بالین بود از سنگ   گاهی به بیابانم و بستر بود از خار
تا چند به بیغوله بغولی کنم جفت   تا چند بویرانه بجغدی کنم یار
تا چند بسر آرم کس چون اشک جهان کوب   تا چند بو تا قم کس جز آه جگر خوار
پیش آن نیم آدم که کنی چند دمادم   در چاه غمم از زمین این زال سیه سار
گفتم مگر از کسب فضایل بزمانه   محسود جهان گردم و مقصود جهاندار
غافل که در آخر نبرم بهره ازین کسب   جز رنجش آب رخ و زردی رخسار
گیرم که بفضل و هنرم شهره چه حاصل   گر این دو نه بینم بجز از حسرت و تیمار
سودم همه خسران و کمالم همه نقصان   آسوده دکانم و آلوده بازار
چون سوسه چیزیم نه از نکبت و ثروت   چون اشک بشیزیم نه از درهم و دینار
یک شهر کمال استم و کس نیست بهر شی   یک مصر متاع استم و کس نیست خریدار

تصنیفم و تألیفم پر در همه آفاق   تحقیقم و تدقیقم پر در همه امصار
با این همه تحقیقم کس نیست هواخواه   با این همه تدقیقم کس نیست هوادار
آوخ که ازین حرفه نبودم بجز از ننگ   افسوس کزین کرده ندارم بجز از عار
چون فضل بهزل است و هنر بدل بزد است   بر کسب رذایل شدم ای کاش طلبکار
آزرمی و شرمی ز من ای بخت جفاجوی   تمکینی و رحمی بمن ای بخت ستمکار
کین توزی و بد روزی و جانسوزی تا چند   ای بخت مکن ورنه شکایت برم آنی بار
بر شاه غریبان که غریبان را ضامن   باشد بهمه حال بر داور دادار
پروردهٔ تسلیم و رضا قبلهٔ هشتم   کز بخشش جهت آمد بدربانیش احرار
آن یار خدائی که ملایک پی تقبیل   هر صبح و مسا از فلک آیند بدربار
شاهی که شهان را همگی قاید و سرهنگ   میری که مهان را همگی صاحب و سالار
والکس که چو جد و پدر و مادر و فرزند   آگاه ضمایر بود و واقف اسرار
از جود وی است آنچه بعالم شده ایجاد   وز فیض وی است آنچه بدنیا بود آثار
بنده است و مهانش بگدائی کند اذعان   خواجه است و سپهرش بغلامی کند اقرار
انکار وی انکار خدا باشد و احمد   هان تا نکند کس پی حقیقتش انکار

بی

بی تربیتش سرو نروید ببستان   بی مصلحتش لعل نجوشد ز کهسار
گر امر کند طفل برون ناید از ارحام   ور نهی کند برگ فرو ناید از اشجار
یک نکته ز گفت وی و گیتی همه توحید   یک شمه ز رای وی و عالم همه انوار
یکدانه ز کشت وی و دنیا همه انبان   یک حبه ز دوشت وی و گیهان همه انبار
آنجا که بود مهرش نار است همه نور   وانجا که بود قهرش نور است همه نار
تقطیع اثر گر ز متوثر طلب آرد   آتش با ثیر آرد و کافور [illegible]
در عکس مجاری طلبد عکس هم آید   ادبار باقبال و ر اقبال بادبار
جای ذقن و غبغب و پستان بدل ماند   شاخ قد خوبان جهان سیب و به و نار
روز آوردی انجم و شب آوردی مهر   زهر آوردی شکر و شهد آوردی مار
ای فیض رسانندهٔ پستی و بلندی   وی روی نمایندهٔ پنهان و پدیدار
ای طبع کریم تو یکی بحر گهر سنج   وی دست همیم تو یکی ابر گهر بار
نی رفت خط ابر چه و بحر که باشد   کایشان دو گدایند ز خوان تو نمک خوار
از مرکز غبرا همه تا سطح نهم چرخ   باشد بمثل نقطه و فیضت خط پرگار
آنجا که روان کوکبهٔ موکب آرند   گوئی که مه و مهر دمد از در و دیوار

ارتبت و تاتار کجا نافه عیان گشت   بادار نشد از کوی تو زی جنت و تاتار
خرباد تو گر مشتری استد بنما زی   با آتش فندش سبحه و سجاده و دستار
کیوان اگر از حکم تو سر تابد مریخ   در دیده کشش از زهره و مه دور د مسمار
اندیشه که مرغی است که گر پر بگشاید   تا حد خدا زیر پر آرد همه اقطار
گر سیر کند تنش درجه قدر تو آرد   صد بارش بریزد پر و برساید منقار
جایی که مقامت نشود فهم ز اوهام   کی طی بتوان کرد با شعار و گفتار
بالله که یک شمه ز اوصاف معانیت   تا حشر بیان ناورم از گفته و اشعار
شاها بخداوند خداوند ایمان   نکش نام مبارک بودی احمد مختار
بر پاک وزیروی و ابن عم و داماد   کش نام همایون بودی حیدر کرار
بر بضعه‌ی وی فاطمه و آن دو جوانش   کز زهر یکی کشته یک از خنجر خونخوار
بر حق شهیدان بخون غرقه گرانان   باشند علی اکبر و عباس علمدار
بر باقی انجابت و آبای کرامت   کین غصه که دارم بدل از مردی بردار
بگذار که من ریزه خور خوان تو باشم   نی همچو سگان بو به زنم از پی مردار
تا چند ز خسل کتب و مدحت مردم   هر شهر زنندم مثل تحصیل و اسفار

تا کی چو خوم یک خود یکر زیر رکے   بر پشت نهد باری و بر سر کند فجار
در فوج فتوت بجز از تست که سرهنگ   در جیش مروت بجز از تست که سردار
غیر از ضعفا زادگر که شود دوست   غیر از تو غریبان را دیگر که بود یار
بنگر که غریبم و بی همدم و یاور   بنگر که ضعیف استم و بی مونس و غمخوار
با اشک بصر چند کنم باید تطهیر   با خون جگر چند کنم افطار
شاها چه ضرورت که کنم شرح شداید   با آنکه تو دانی که صحیح است که بیمار
معذور بدارم که دلی سوخته دارم   دردی دو سه زان کرم نشد بیش از اظهار
بخشای به پستی مقام من و بگذر   گر سوء ادب رفته از این بیهده اشعار
باری بتوام باز دخیل از بپذیری   کز فرط کثرات مرا خجلت بسیار
تا بر سلف جد و پدر بودی و باشی   مشهور در آفاق بکردار و برفتار
خود هر چه بگردون و زمین بگذرد باشد   بر وفق رضای تو بگفتار و کردار

هم باد ز باده کرمت ساغر مخمور
همواره و پیوسته سپس خرم و سرشار

منشی مشیت چو علم کرد قلم را   از نقطه توحید برافراشت رقم را

چون نقطه پدید از قلم آمد رقمی گشت   در معرفت وحدت چه کیف و چه کم را
شد منتزع آنگاه از آن نقطه موهوم   خطی که از آن ره بحدوث است قدم را
زان نقطه وحدت چو عیان شد خط کثرات   میمی با حد خوات کز لوح و قلم را
آیات دقایق شد آثار حقایق   آباد خدا باد خود این نغز حکم را
چون علم نبوت بمقام عمل آمد   در کار ولایت شد و افشرد قدم را
برگزید ده و دو نفر از خلق دو عالم   کاینان بخلافت بحق استند امم را
زین بار خدایان یکی آن بار خدا است   کز همتش اقبال وجود است عدم را
سلطان سلاطین امم قبله هشتم   کز فیض کفش کسب کند ابر کرم را
هر چیز که در حیز ادراک در آید   چه جزو و چه کل را و چه افزون و چه کم را
سلطان همه باشد و بر سلطنت وی   اقرار نه تنهاست عرب را و عجم را
مردان خدا چون زنی مصطفی چند   ترجیح بر اصحاب همه بدهند اُمم را
زان از در تسلیم و رضا گشت عَلَمدار   بر نقد روان جنس الم راد ستم را
در نه نگهی کز غضب و لطف کند خلق   تریاق و سموم این چه تصرف بد سم را
کی دیده زجادوی زبون آمده موسی   کشنیده زدیو آنکه مرد اسم جم را

از دو بهلی ترسد کی آنکه کند جعل   شیری که بدندان شکند شیر اجم را
بند لشد و بهر اسد از گرگ بلا چون   آنکس که زنیمش بدرد گرگ غنم را
از خار و خسش واهمه کی آنکه ز نخم   از دو اهرمنش طعنه زند شاخ بقم را
پروا چه کند آنکه ز افریشته آتش جیش   از آنکه ز شیطان همه آورده حشم را
ای آنکه دو صد مشک ز رشک است بلیدی   هر لحظه ز حرمان حریم تو حرم را
دانست گر ابلیس که جد تو بود قصد   از سجده آدم ز خود انداخت منم را
جز تو بردار سجده کسی بر کس دیگر   ما ما ز صمد فرق نکرده است صنم را
گر سجده درگاه تو پابست نبودی   کی داد رضا چرخ الم پشت بخم را
ان زاکه مزاری بود از تربت پاکت   جا دارد اگر طعنه زند باغ ارم را
آدم که دمد نفخه فیض تو بر ارواح   عیسی نسزد گر نه فرو بندد دم را
آنجا که فرا شید ندیمان ز تو ادراک   مرد است خرد که بکشد بار ندم را
نازاید و بفزاید خدام تو را هی است   جبلای فلک تا باید حمل شکم را
ورنه بگمانم که پی دفع شد آید   انباشته میکرد بکافور رحم را
تسنیم چو بر نام برد خاک در تو   طاهر زد و صد آب کند آدل فم را

خصم تو مستسقی آن از خساست ز آب | لابد بشکم هر دو فرو بسته درم را
وین هر دو کشنده است ولی آب و چه کند | فرقی که میان است همی شادی و غم را
از روز که آورده گوش امل آرد | لعل لب جانبخش تو آوای نعم را
درویش نیارد هوس خوان فریدون | سایل بکند آرزوی سفرهٔ جم را
آنجای که افکنده کهی سفرهٔ احسان | وآنجای که گسترده کهی خوان نعم را
با خاک تفاوت نبود زادهٔ کان را | با ریگ تفاوت نبود حاصل یم را
بگذر مگر خاک کف پای تو گشتند | کآب است برخ اینهمه دینار و درم را
با طبع تو دریاچه کشد دعوی همت | آری بر دریاچه بود دامیه نم را
کلک است عطارد به بیان کرم تو | ور زانکه بیارد به بیان جذر اصم را
تا مردم محتاج همی مدح سرایند | بر دفع نیاز و آزار ارباب سم را

خصم تو همی باشد محتاج و نباشد

میرزا محمد — جعفر آملی

نسبت بوی الاستم اهل کرم را

یارب این ارض مقدس چه [illegible] و چه جائی | کز نکهت بساط مطهر انوار آسمانها
ترا زمینی [illegible] مطهر [illegible] | تو زمین [illegible] ای رتبه [illegible] آسمانها

ترا

١٨٠

ترا دان روضهٔ قدس [illegible] از خلد برین | توئی آن ارض مقدس [illegible] برابر عرش بلند
رضوان تربت پاکیزه سرشته است [illegible] | [illegible] روح [illegible] شقایق
یارب این روضه رضوان چه زمین [illegible] | در [illegible] همه [illegible]
گر نیاز [illegible] مغرب [illegible] | مشرق [illegible] سلسال [illegible]
شرف [illegible] شاه [illegible] جهان | صدف [illegible] ثانی [illegible]
مهر زر [illegible] جوی | مسکن [illegible] سکوه [illegible]
بر توای [illegible] باد صبا [illegible] | در سر [illegible] صلوات [illegible]
خفته در خاک تو کنجی [illegible] عالم | سزد از [illegible] فخر [illegible]
سر زند خور ز گریبان تو هر روز از آن | مشرق شمس هدایت تو زایران [illegible]
از زوار شه [illegible] بجز از عجز [illegible] | بر درش [illegible] زکه [illegible]
چه سخن در تو بگویم چه ثنا بر تو کنم | [illegible] اوج [illegible]
تو خود [illegible] قبلهٔ آفاق [illegible] | کافرم گر [illegible] تو [illegible]
نه همین مرتبه [illegible] | نه همین [illegible] صبح [illegible]
همه سوی [illegible] زبان [illegible] | همه محو [illegible] زمین و آسمان

ترا دان تابش [illegible] صبح [illegible] | ترا دان [illegible] تا [illegible]
شرف قدر تو را آدم و ادریس [illegible] | تو بزرگی که [illegible] تو [illegible]
نرسد [illegible] مخلوق [illegible] | [illegible] بر [illegible] و ادهام [illegible]
بجز از خالق [illegible] تو [illegible] | کس نداند بجز او [illegible]
[illegible] بگویم [illegible] از تو ندارم | تو بغیر از [illegible] ویکتا [illegible]
[illegible] تو [illegible] | این شرف [illegible] بر [illegible]
زود [illegible] تو [illegible] | [illegible] تو همه [illegible]
سر [illegible] همه [illegible] | [illegible] تمام [illegible]
دارا [illegible] کویند | بندگان حرم تو [illegible] درمان
هر [illegible] قابل درگاه تو [illegible] | کر [illegible] خوانی [illegible]

بسعادت [illegible] کار خداد

قصیده من کلام — عابد تبریزی

[illegible] شده همه [illegible]

بعهد فریدون چو بشکست مینا | عیان گشت جام جم از بزم دارا
ازین بحر بر خواست طوفانی از خون | در آن زورقی آنکه آمد هویدا

یکی

١٨١

یکی عکس رخسار گلگون لیلی | یکی نقش بالای مجنون شیدا
مصحف یکی همچو دامان وامق | مقوس یکی همچو ابروی عذرا
گذر کرد بر خون فرهاد شیرین | که خلخالی از پا بجا ماندش آنجا
رسا [illegible] عیان ساخت یا آنکه پاره | بسعد از پس لعلگون خیمه اسما
و یا روز هجران رخسار یوسف | برخسار گلرنگ ناخن زلیخا
رقم کرد از سیم یا شکل نونی | مهندس بلوحی ز یاقوت حمرا
فلک را کمین است بر نسر طایر | کمان در کفش بهر آنست مهیا
و یا کرده تیغی بگردن حمایل | چو زنهار خواهان بدرگاه مولی
زمین برده فکرت مجال نظاره | بمن بسته اندیشه راه تماشا
نه صاحب دلی تا که بی پرده گوید | که چه بود درین پرده این نقش زیبا
نه دانش وری تا که طوطی نطقش | ببرکات این معنی آید شکر خا
شبی با خرد گفتم این قصه شاید | کند حل خرد بر من این معنی القا
خرد گفت بیرون ازانها که گفتی | کنم مر ترا آشکار این قصه انها
کشد مهر هر حلقه در گوش گردون | ز نعل سمند علی بن موسی

فروزنده مهر سپهر امامت — که از روی وراش ضیا جسته بیضا
برازنده شاه سریر ولایت — که زیبد بسر تاجش از شاه تولا
ز لطفش از او بر زمین گر نسیمی — روان باز گردد با جسام موتی
ز قهرش رسد بر فلک گر سمومی — فتد شعله گردون زآدر اعضا
زهی ذات تو از خطایا مقدس — خهی شخص تو از معایب مبرا
توئی آن خلف زآل حوا و آدم — که صد فخر بر آدم از تست و حوا
ز گلزار زهرا توآن نو نهالی — که از تو نوی دیده این باغ خضرا
ز بستان حیدر تو آن تازه نخلی — که در تازگی برده رشک از تو طوبی
جهان از تو چون گلستان از بهاران — زمین از تو چون آسمان از مسیحا
با هل زمین هر زمان از تو حق را — صد الطاف و هر آن صد آلاء و نعما
رخ عالم آرای و رای منیرت — سبق برده بر مهر و ماه از تشعشع
کتاب امامت ز نام کرامت — بدان سان که تنزیل از اسماء حسنی
مشرف ترا قدر تشریف یس — مکلل ترا سر با کلیل طه
بر اسرار مکنون هر اخبار پنهان — همت طبع واقف همت رای دانا

بادیل

۱۸۳
به نزدیک رشحی ز دریای جودت — چو رشحی به نزدیک دریاست دریا
نجسته ز تو سایل الا نظیرت — که رانی ز لا و نعم بر زبان لا
بصولت چو شیر خدائی بمیدان — بهیبت چو شیر ژیانی به پیدا
در آن بزم گر خصم بی پرده بر تو — پسند آمد از بخت برگشته ایذا
چو شد شیر شرزه ز تو شیر پرده — چنان کاژدها چوب در دست موسی
رسید از تو آندم بدو گر اشارت — یک تن نکرد از بنی آدم ابقا
کسی را رسد با تو لاف خلافت — خوف باید از نرخ تو تو لالا
کسی را بود بر تو حد امامت — ملکی کرد از آنکه پیشی بعنقا
ز آباء اطهار و اجداد امجاد — امامت بحق شد ترا بهره حقا
سر از طوع تو پیچد آن نامسلمان — که اسلام او سنگ کبر است و ترسا
تو نور خدائی و از چشم موتین — بود خاک طوس از تو چون طور سینا
ز تیره دلی چند آید شکفتم — که کوشند نور خدا را در اطفا
نه یک ذره از نور خورشید کاهد — گر انکار نورش کند چشم اعمی
هر آن سر که امروز خاک درت نیست — نه جز حسرت سرفرازش فردا

چه سودش ببازار فرداست دونی — که امروز دین را فروشد بدنیا
تن پاک تو در دل خاک زان سان — که در تن بود جان و در لفظ معنی
بهشتی است قصر همون بنایت — که غلمان بو صفش برد رشک و حورا
سپهری است ایوان عالی اساست — که محو علوش بود چرخ اعلا
نسیم دلاویز صحن حریمش — تروح چون ریح رحمن رضعا
هوای مصفی سطح رواقش — روان بخش مانند انفاس عیسی
بدان قبه مهر آنچنان دیده دوزد — که دوزد همی دیده بر جوهر حربا
از آن بقعه طوس آنقدر فخر جوید — که جوید همی فخر از طوس غبرا
ز خضرت چنان آن زمین مطهر — ز قعرت چنان آن فضای معلا
که از جسم پاک بنی خاک یثرب — که از وضع دار حرم ملک بطحا
ز خاکت شد ار کور بینا عجب نیست — عجب اینکه کوران نگشتند بینا
نه رسم ادب داند آن رهنوردی — که شد بر درت جز بسر راه پیما
بذات خدائی که از ضد و از ند — مقدس بود ذات او و مبرا
بصدق رسولی که چون سوی گردون — بدعوت اندر آمد به تسبیح حصبی

النور

۱۸۴
بنور ولی که در لرزه آمد — ز نیمش دل شیر در روز هیجا
که از دوری آن سگ آستانم — بدانسان که مجنون ز دوری لیلی
تنم ناتوانست و خاطر پریشان — دلم ناصبور است و جان ناشکیبا
هم آهنگ افغان و آهم دل و جان — هم آغوش خار او خارم سر و پا
چو ابر بهاری و برق یمانی — لبم آتش افشان و چشم اشک بالا
دواند مرا بخت سرگشته تا کی — چنین کوه بر کوه و صحرا بصحرا
در این حیرت این بدر ادوه هدایت — یکی ره بسوی مقصدم راه بنما
رسانم سر فخر بر عرش اعظم — رسانی مرا گر بدین فیض عظمی
مبادا این تمنا مرا از تو حاصل — چرا نیم اگر هست در دل تمنا
ز جور سپهرم چه اندیشه زان پس — اگر گردم در جوار تو ماوی
شربکم ز جام تو شهد است و شکر — چو نیم ز خوان تو من است و سلوی
سراسر جهان گو بود دشمن من — تو گر دوست باشی ز دشمن چه پروا
متاع ولای تو امروز در کف — همینم ببازار فرداست کالا
توام گر شفیعی چه بیم از گناهان — توام گر پناهی چه باک از خطایا

درانجا ز گوشم کو طول حکایت … پسندیده نبود به نزدیک دانا
بود باده عیش و صهبای الفت … درین بزم تا قسمت پیر و برنا
ولی تو را خون بدخواه باده … حسود ترا زهر جانگاه صهبا
بقدر تو هر لحظه از تو مقدر
ولّه ایضاً
علوی ز تقدیر ایزد تعالی

کیستم من عاشقی دور از وصال … یا گیاه تشنه در خشک سال
با همه دلبستگی از کوی دوست … سوی غربت بسته رخت ارتحال
پیشه ام در هر نفس آه و فغان … شیوه ام هر دم خروش و ابتهال
هم دل از بس مویه ام مانند موی … هم تن از بس ناله ام مانند نال
ز آسمان اوضاعم اندر اغتشاش … ز اختران احوالم اندر اختلال
هر نفس خاطر درین اندیشه ام … هر دمم دل پایمال این خیال
تا که ام از جان زداید زنگ غم … تا که ام روبد ز دل گرد ملال
اندرین سختی بجسم مستمند بین … کار خود را هر چه می بینم نال
ساخت خواهد سر زمین چون نقش پا … دست جور آسمانم پایمال
با کرد

گر بگیرد دستم از روی کرم … خسرو قلزم کف عمان نوال
شهریار ملک دین سلطان طوس … سبط زهرا نقد شیر ذو الجلال
آنکه با نور لقایش آفتاب … آن ضیا دارد که نزد خور هلال
وانکه با خاک درش در ثمین … آن بها دارد که پیش در سفال
آن خلف کو را خلافت بی خلاف … یافت از آباء اطهار انتقال
وان گهر کانرا ز دریای وجود … برگزید از لطف حی لایزال
درگهش در مرتبت هفتم سپهر … قامتش در باغ این هشتم نهال
گوهر یکدانه درج شرف … اختر تابنده اوج جلال
کف رادش بحر و بحر بیکران … نور رایش مهر و مهر بیزوال
گر بکوشد در خلافش یک نفس … خصم گردد طعمه شیر مثال
ور بپوید با وفاقش یک قدم … صید سازد شیر غران را غزال
آنکه خاک آستانت را ملک … روید از مژگان بقصد اکتحال
بر فلک بس آستانت را شرف … بر ملک بس پاسبانت را کمال
ماه با سیمای تو در منقصت … سرو با بالای تو بی اعتدال

مرحبا شبرنگ گردون سرعتت … کز تکش ماند فرو پیک خیال
حبذا شمشیر اژدر صولتت … کز هراس آن بهم ریزد جبال
باد را با پویه آن ماندگی … برق را از تابش این انفعال
آن چو در میدان خرامد بر زمین … هست چرخی اختران آن نعال
وین چه روز کین بر آید از نیام … هست ثعبانی شعار آن قتال
مطلعی دیگر ز قول ه تقسم … استماع افتاده چون سحر حلال
کای نظیر عقل اول از کمال … وی قرین صبح دوم در جمال
مهر خشت بارگاهت از فروغ … عرش محو قصر جاهت از جلال
بی همالت آفریده ذات پاک … آنکه نبود ذات پاکش را همال
من که باشم تا سگالم مدحتت … آنکه باشد از درت مدحت سگال
سرور از جور گردونم ببین … روز و شب سرگشته و آشفته حال
وز جفای اختران دون نگر … صبح و شامم سر بزانوی کلال
وز عنایتهای عام خویشتن … بخش با مقصود خویشم اتصال
در دم آخر که مهلت باشدم … از اجل تا یکدم دیگر محال
باشدم

باشدم خویش و تبار ارچه شفیق … باشدم مال و منال ارچه حلال
دست گیرد نه مرا خویش و تبار … کار سازد نه مرا مال و منال
در چنان وقت آن یکم باشد محل … واندران دم این یکم گردد وبال
دست من گیر از کرم کاندم مرا … دستگیری جز تو نبود احتمال
با نکیرین اندران تیره مغاک … ماند از دهشت زبان من چو لال
ساز جاری بر زبان من جواب … با من آنانرا بر آید هر سؤال
روز رستاخیز کز یک نفخ صور … چون رمال از هم فرو ریزد جبال
اندران صحرا که از تاب زمین … آب گردد بی تف آتش ابال
سینیم چون مانده تن دور از لباس … یا بیم چون از عطش در اشتعال
پوشش بر جسم من از جنت حریر … ریز در کام من از کوثر زلال
به کنم از مدعا رو بر دعا … کاختصار اولی ز تطویل مقال
تا نباشد صبح هرگز مثل شام … تا نباشد ماه هرگز مثل سال
صبح و شام و ماه و سال خصم تو … باد با درد و غم و رنج و ملال
ور سعادت در جوارت دوستان … هم همیون بخت و هم فرخنده فال

خالص

قصیده خالص

باز بر تخت چمن خسرو گل کرد جلوس   ابر زد بر سر گل رنگ برنگ طاوس
شاه گل چون بسر تخت زمرد بنشست   سبزه چون سرو بپا خواست پی رسم پابوس
از پی جنبش آن شاه گلستان کشور   چرخ در بستن آیین جهانست و نفوس
بر در بارگه شاه ریاحین لشکر   باد از هر طرف آورده خبر چون جاسوس
در جمادات ز بس نامیه کرده است اثر   از زمین سر زده گنج دو گهر دقیانوس
برق سیلی زده بر گوهر سیلاب سحاب   رعد بر روی هوا گشته نوازنده کوس
تا که هر صبحدم از شبنم گل شوید روی   غنچه سر بر زده از خاک چه از حجله عروس
بسکه رنگ گل و نور شفق آمیخت بهم   بسکه بر داشت صفا صورت عکس از معکوس
دود بر روی هوا شد چه کمان رستم   ابر در زیر فلک گشت چه تخت کاوس
گر تمنای می معرفت هست ترا   در چمن تا شودت فیض الهی محسوس
شبنم از عکس گل و لاله لب خود را   می چون خون کبوتر می چون چشم خروس
من درین فصل که هر خار بسر زد کلاه   دارم از دوری این شه هزاران افسوس
گر جهان روضه فردوس شود بگشاید   دل من جز بهوای حرم روضه طوس
از صفای حرمش نور الهی مرئی   در هوای چمنش فیض معانی محسوس

حبذا

حبذا رفعت آن گنبد قندیل حرم   مرحبا رفعت آن بقعه گردون فانوس
قبه بارگهش بدرقه بدر نجوم   شمسه طاق رواقش لامعه شمس شموس
گر ز گلدسته او بانگ مؤذن شنوی   از ته عرش بگوشت رسد آواز خروس
دم روح القدسم فیض هزاران بخشید   تا شدم بلبل آن گلشن قدسی طاوس
گر زند دم ز هوای چمنش شبنم گل   بشنود از لب هر غنچه صدای قدوس
ذکر تقویش اگر باد برد سوی فرنگ   صیت اسلامش اگر روی کند جانب روس
رشته سبحه شود طره تار زنار   گوی تسبیح شود مهره ناف ناقوس
گر زند قطره بدریا گل ابر کرمش   برگ گل از تن ماهی بدمد جای فلوس
تا ز تأثیر دعای تو شفا یافت مریض   تا ز انفاس شریف تو شرف یافت نفوس
رفت بر باد همه معجزه‌های عیسی   گشت منسوخ بکلی حکم جالینوس
قاصر از کنه کمالات خرد افلاطون   باطل از نقش خیالات رسد بطلمیوس
روز رزمت که زمین چشمه سیماب شود   کر شود گوش فلک از اثر نعره کوس
هر سواری ز سواران تو در عرصه جنگ   تاج شاهی رباید ز سر کیکاوس
هر پیاده ز سپاه تو کند روز مصاف   رزم رستم که نمود است بر زور کالوس

سرورا پادشها قبله گها داد رسا   مانده در غربتم از غیرت بخت مأیوس
سالها شد که بظلمت کده کشور هند   بی شرف بخت مرا ساخته گردون محبوس
باشد آن روز که بینم سر خود چون خورشید   گرم در سجده است القبله که راس و رؤس
تا بود مشتری از یاد محبان تو شاد   تا زحل را بود از بغض عدوی تو نحوس
باد زان بخت محبان تو بادا مسعود   تا ابد کوکب اعدای تو بادا منحوس
نظم خالص همه از فیض ثنای تو بود   در دل و دیده ارباب معانی مانوس

قصیده من کلام فتحعلی خان ملک الشعرا

لمن قصده کر شده

شبانگه فرو هشت چون پرده سیفا   بگردون سراپرده زد ظل غبرا
عروسان مجالس این هفت پرده   بهر هفت آراسته روی زیبا
ز شام و یمن چون دو مشتاق بیدل   گرفتار در رشک دو پیکر دو شعرا
ز بس نقشهای بدیع مجسم   چو ایوان مانی شد این کاخ مینا
خطا گفتم از این تماثیل دلکش   بدندان حیرت سر انگشت مانی
که تا که سحرگاه نقش دگر زد   که گشت آن صور محو ازین لوح خضرا
زمیری لشاهی که لشکر کشید ی   به تسخیر ملک خراسان خور آسا

بعزم

بعزم سفارت با مید واری   رها پاره ام را شد از پاردم پا
مسلح شدم اول از بیم رهزن   چه کردان زابل چو ترکان یغما
یکی رمح خطی بسازو چو رامح   یکی تیغ هندی حمایل چو جوزا
بکف بر گرفتم یکی گوی و چوگان   چو لبتان و زلف بت سرو بالا
که تا که در آمد ز در ماه سرو دیم   بزلفی دلاویز و روی دل آسا
بخایید بیجاده گون فندق از غم   در آن لب که شهد پرورد گویا
بلولوی آراست که لاله را   که لؤلؤ شدش بسنده و لاله لالا
چو ابر بهاری همی کرد زاری   چو برق یمانی همی کرد غوغا
به پیرامن روی چون روز روشن   گسستی همی زلفکان دل آسا
که از شور بختی و از تلخکامی   همی در شکر برد لولوی لالا
که از گردش ماه و از سیر اختر   همی بر قمر ریخت عقد ثریا
گهی گفت با من برازی و حسرت   مگر اینچنین بود عهد تو با ما
جفا سخت خوش بوده است ای امادی   وفا نیک بد بوده است ای احبا
چنین دامن وصلم از کف بدادی   گرش دره مهر نقشی ردمی پا

خدارا بخواهید ای دوستداران   شکیبائی بهر این ناشکیبا
گهی از طره خون طرز دفشان شد   که ای مار خنگ آذر جی محابا
گرت عزم رزم است وهنگام غارت   بنه رخت کم رزمگاهی مهیا
دراسید کویت چو کات ایک   دو لستان سیمین دور لف سمن سا
بیاری بر آن باره   مرانی   بمیدان این سینه سیم سیما
رها کردی خویشتن را میفکن   برنج سوقتر زعیش   موفا
چلاجل بپیام اجل می   گذارد   تو بیچاره خوابش آهنگ و آوا
مسافر طریق سفر می سپارد   تو آواره دایش وادی و صحرا
نخست از پی پاسخ او فتادم   جگر پاره از چشم خونابه پالا
پس آنگه بدو گفتم ای ماه روشن   پس آنگه بدو گفتم ای سرو رعنا
بجان دتن نازنینت که بی تو   بجان ناشکیبم بتن ناتوانا
مرا بی رطبهای نوشین لب تو   چه نوش و چه نیش و چه خار و چه خرما
ونسکین یاکن پاک دادار داور   که مهر ترا داده در جان من جا
که نبود در نبهریم این نتب علد   که نبود در نبد خویشم این تعدا
نعمان

بفرمان دارا بود این عزیمت   به فرمان دادار و حکم دارا
درین رنج باید صبوری گزیدن   که رنج صبوری است داروی این دا
در ایوان نگردد همه عیش حاصل   بمیدان نگردد همه رنج پیدا
فتاده بسی شخص از صدر ایوان   رسیده بسی مرد در صف هیجا
زراع موزد برنج   مؤید   زتیغ مهند بعیش   مهنا
عزمی چون برازیش بدرود کردم   شد او جانب من سوی صحرا
بهمراهی لشکری   دیو گوهر   همه فتنه دهر و آشوب دنیا
به سیغوله غول هرگز نباشد   چو آن غول رویان عفریت سیما
مجدر جبینهاشان راست گوئی   مسمر سپرهاست پیدا به بیدا
چو وصل آمده هجرشان روح پرور   چو هجر آمده وصلشان محنت افزا
نکردم زاقوالشان خصم حرفی   که آیم زاقوالشان   در محاکا
نجوا داد آدم گران قوم باشند   از اولاد آدم از احفاد   حوا
بکوه و بیابانی اندر جهاندم   یکی خنگ که پیکر دشت پیما
همه سنگ آن کوه جانکاه و ایل   همه خاک آن دشت جو خوار و خم را

مجدر زسنگ اسران حراران   مخمر بخون شهیدان درو وا
زسرما و گرمای آن کوه و وادی   چو خار اشدی موم و چون موم خارا
زسردی گهی غیرت مهر یوسف   ز گرمی گهی رشک سوز زلیخا
بغار اندرش از افاعی طلاطم   بقاع اندرش از عفاریت غوغا
گهی بر فرازی که چون بخت بادان   گهی در نشیبی که چون قدر دانا
نمودم چو قعر زمین اوج گردون   نمودم چو اوج فلک قعر غبرا
بر آن گر کسی از قضا کرد منزل   درین گر نتیی از قدر جست ماوا
نشیب اندرش دید جسمی چو قارون   باوج اندرش یافت قارون چو عیسی
خود نشان بهر گام رودی درین ره   چو جوشنده ارقم چو پیچیده افعی
زسنگ افاعی و زهر اراقم   بر آب ناخوشگوارش گوارا
ولی زاشتیاق حرمی در آن ره   هم خاره گل بود و هم خاره خارا
چو دانست چرخ ستمگر که خواهم   کشم از دری غره خویش اغرا
عنانم بپیچید از آن ره که مانم   جدا از آستان علی بن موسی
ولی و خداوند و والا و والی   علی و عدو بند و عالی و اعلی
الهی

زهی پادشاهی که شاهان عالم   بدرگاهت آورده روی تولا
تو آن پادشاه فلک بارگاهی   که بر قدسیان چون کنی حکم والا
زتسبیح کروبیان تا قیامت   بفرشش آید از عرش بانگ اطعنا
منور زنورت گر دیده سینه   که موسیش دریافت در طور سینا
عطوس از غبار درت یافت آدم   از آن عطسه آمد وجود مسیحا
بخاک حریم تو زاعجاز اکنون   بسی روشنی یافته چشم اعمی
گران آسمان آسمان است حیران   برین آفتاب آفتاب است حربا
عقیمند و عنین زشبه و نظیرت   هم آن چار مادر هم این هفت آبا
ردای ترا آستین چرخ اعظم   حریم ترا آستان عرش اعلی
زره خون فشانی چو چشمان وامق   سنان دلربائی چو مژگان عذرا
خطا گفتم این بلکه از نور رویت   فرو غیست کش دیده در طور موسی
زعیسی است ذات تو هیهات از حق   که شد علت علت کون عیسی
سلیمان اگر گشت راز نهانی ممور   بسری زاسرار مکتومه دانا
زمین درت خجلت چرخ سایر   غبار رهت غیرت مشک سارا

نه یزدانی اما چه یزدان بر یزدان | مبراست ذات تو از شبه و از تا
بود در ضمیر تو چون روز روشن | نبی یافت سری که در لیل اسری
ز سم ستوران و جسم ستوران | چو صحرا شود کوه و چون کوه صحرا
از آن تیر اوژن پلنگان صفدر | بگیتی قیامت شود آشکارا
ز اعجاز انفاس عیسی دو قیتی | نبی یافت مرده اگر بی مداوا
برای تو اسرار آفاق و انفس | عیانست و حاجت نباشد بانها
از آن چهرهٔ قدسیان شد مطرز | وزین طرهٔ حوریان شد مطرّا
تهی دستی از فاقه نالید نزد تو | بگوشی کرم کردی آن ناله اصغا
بروزی که از تیغ کوشنده گردان | شود خاک معجون بکوشنده صفرا
در آن کوه و صحرا ز خون دلیران | زند موج هر سو یکی ژرف دریا
در آن گیتی از سوک اولاد آدم | چو تیغ یلان خون فشان چشم حوا
هم از اژدر تیغ تو جسم دشمن | هم از طایر تیر تو جان اعدا
بگویم رواق تو تا لی بگردون | نخوانم ضمیر تو تا نی به بیضا
در آن بارگاه فلک آستانت | که بار فعتش عرش اعلی است ادنا

لم ابداز

که از آب دستانت از آب دستان | بدامن همی برد لولوی لالا
بکانون دلها ز بس تیره گردد | چو اخگر فروزد سواد سویدا
در آن ژرف دریا چو ماهی شناور | نهنگان دریا برد دشت پیما
در آن دم می رزم اعدای ملت | ز نکهت نگاور برانگیزی از جا
بقعر زمین جای گیرد چو افعی | باوج عدم بر گشاید چو عنقا
حسامت از آن جای در مغز گیرد | که آتش نهاد آبی آمد چو صهبا
ره زائران رفته رضوان و خازن | بمژگان غلمان و گیسوی حورا
بخوان تو گویا شده جدی بریان | بامر تو جانور شده شیر دیبا
کند در برفته چوبان آهوان | کشد در کف کینه خواهان هیجا
بران کوه پیکر نهنگان نشسته | پلنگان شیر اوژن رزم آرا
زند از زبان سنان تو شعله | ز میدان زبانه باوج زبانا
سنانت از آن جای در دل گزیند | که چون قامت دلبرانست رعنا
گرت حلم یزدان بناورد اندم | بیازد برآری چو شمشیر برّا
در این دیر دیاری از ضرب تیغت | نگردد دگر تا قیامت هویدا

ز رنگ اندرون بود آئینهٔ دین | پس از شاه صفین و سلطان بطحا
نمی بود گر صیقل تیغ تیزت | نمی گشت مرآت ملت مصفا
ز نازادهٔ راه چه شرمست یارب | که بدهد تو را رهرو کوید ز زهرا
توئی ماه تابان گردون تمکین | توئی سرو رعنای بستان طه
بصدر خلافت نشسته بعزت | کسی کو برد سجده در پیش عزا
شود تا زمان مکافات یارب | بر پیرا د گردون مماناد عزا
جهان پادشاها مرا جز تو نبود | پناهی بدنیا شفیعی به عقبا
نگارم بنام تو امروز نامه | که نامی شود نامه ام از تو فردا
برآور تمنایم از راه رحمت | که نبود جز اینم بگیتی تمنا
که مدحت بدفتر رسم تا زمانی | که هستیم را دفتر آید مجرا
پس آنگه در آن آستان خاک گردم | برآساید از بار با جرمم اعضا
بلی هر که مداح ذات تو باشد | ز جرمش چه بیم و ز نارش چه پروا
کیم جاهلی تنگ بدخواه و بدخو | کیم غافلی سخت خود روی خود را
ز بس در معاصی برآورده ام سر | ز بس در کبایر فرو برده ام پا

الی

ز من ننگ دارند گبر و مسلمان | ز من عار دارند هندو و ترسا
بروز قیامت که از هول محشر | گدازد بهر سینه ز اندیشه دلها
ز روی ترحم بمن رحمت آور | بچشم عنایت بمن دیده بگشا
مبادا دل قوی دار گر زدی رحمت | امام همامت شفیعست و مولا
کمانم نباشد که در روز محشر | غلامان خود را پسندند رسوا
بود تا درت رشک گردنده گردون | دهد تا رخت شرم تابنده بیضا

زکوی تو مهجور جان اعادی
ز روی تو پر نور چشم احبّا

شبا هنگام گیتی نیلا لشمن | شه از ظلمت پو ز نسا مروارد زن
پلنگینه بر قیر دی روم | بر گرفته چینی بهم اوکن
شده آلوده اش با سبح چادر | خمارش شسته بقطران توان
[illegible] مشکبرش [illegible] | بجز رخشان [illegible] آهن
نشیمن جای [illegible] | [illegible] در تار [illegible]
[illegible] و نکمش [illegible] | نه در ره رخنه نه [illegible]

اگرچه از نخستش یک زمان | چنینش آرزو با چهر روشن
سحرگاهان و صبح از نو بجوشن | نه بینم چاه باشد سروان
ز تاریکی کلک اهریمنی چیر قهر | جدا از تیرگی کان نگاهی
بجز چیزه چو شب شاه زمان | بتر تیر و کمان باد و پران
نه تنها تیر و خنجر و جز و | که جانی چو آهن جنگاوری
نه تیرکش بود ملک او در بر بابلی | نه خنجر اگر کمان شیب داغی
نه از رستم به هنگام دلی خشمگین | نه بر تیغ نهمزال زن تیغ
ز جا جستم بسی ره کرده ام | بهر کرا بستم نهادم زیر جوشن
نه اگر هر زمانی ام برسان | بزیر جوشن سخت بر سر جوشن
زوزان نام کس در کنار زمین | که شد کوه کار آب در آهن
دراکرد ماه باسیر شه برکشته چو نکال | دریا نابود گیتی و ظلمانی
گشت جنس زرین فتنه و زر زیغ | که جان را دریا نابدان
زیغ اندر که الف برشانی | رسیدش وزهی چوگان زلف
نه بال است شکسته تا سه | نیابت از او بیستر شو دادش

مثل اندر مثل بر دو تا خط | زلف شسته موی و باز روش
با یک چشم داده کفی چهار | ز آهنی تیغ کرده جوشن
آتش سیه باب و نفس جامع | همی قیر خشک و صورت آن آتش
که همان در راز او فرو درازی | که چون آن برازادانش بر خیل
غریو نالر رعد و سوز دل برق | ز شب آن کل کشت جهان تا بر بجهن
ز چشم ستاره بار از برق گداز | طلایع آسمان زار از سیل گرگن
ز دانه دانه آن کرد و خار ای کان | که برش کر کستی لرزان
گرفته ور دوان آن گشت بهشت | از آن خوردن بیم جای برگردن
بخار است او اندر دهانش | نه بیره فستق کش فندق شکن
همی گیتی را بوده است اوبار | نهم بر لبش لک مر جوزان
رسیدش نیا شد از ریسمان | ازان یکباره رهبانش اوفرو
که در جوش که مهوش در ابری | که از غصه بیرکا ببرزان
همی گویند اندر و بهشت زری | ز کوه و آن بر نیزه دیگ
حنظل باش چنین دیدم ببیدم | به دریا بار اندر سور ازان

که به خاک بر با چو محشر | کرا افتادی ز با چنین ز آب
نگار خوبش را دیدم چو ایوان | میان رسته تا بر آید جانم از تن
ازان لبس که شد بیدم و شرم آرزوم | زمانه چند با ندم آوای آلکن
ببر آنکه شکرات حب سه جلال | ترا که بخت و حشم آرامکن
ای از تو بکمال سر تیغ زن تم | و یا از تو ببال سر تیغ قارن
ببرش چشم ای آب چو آلی لبند | دربرو بالا سینه با ماهون
نه بی آگاه ام با حمید است نام | بگو با دوریان دارم بران
نه بی آگاه با پیشه زالقمان | همی ناقوم بی عنبر بخرمن
هزارم صد هزاران نوخت زند | بهر چه که هر ز کوه در مهر دارن
هزارم گروه ز دیر نشسته شرب | هزارم هیر ازان تیر توان
هزارم سکون اسب شب | هزارم آن بی بار و لانوار توان
هزارم نگاه ان خنجر گذارند | هزارم ابروان تیر اندود ان
نوده میم کس بجه تو بیجه و بابک | نیم کس بر تو تیغ و کمان
که اکنده و ال از تن باز دادمی | جوابم را ازان عتقا برافکن

بجوزن لبیا کرده و شب | رامح و سخت تر از سنگ و آهن
برو کشم بکبری رسته | ببال تخم مسبوری بپراکن
جوانی را بهمی لبوات عادت | زبان را بهمی نبوت داد دل
در طمان را امید اب زور غلب | کند آوار بیسا کز ار آتش
شدم خواهم به رکاه شه پاک | راستی را لبو بروش ارکان
چو بشنید امیخ کردید جانوری | چو ای را کیان نهاد دارد آن
زلور جهان بهم کردیم بهره | ول از رخ کند او زوال ابوخ
یکیکرون برنشستم دو و جنگاوران | بر ارسشید بر فواررش دو تهش
منبرش و زبالی تا بر یکیب | آتش از کان میر امان و تن متقی
آمی گیتی بکای جان بینش | یکی را در کام بفان جان کرکن
زد الکی زمشرق تا مغرب | جهد لیک از میدان تا بیدمن
جبر خورش لسر جیهات اندر آن توی | بوجهری کر لبو اس تا دانیفن
و شش جنبر تا قسه بندیر ریم | سمش چون زاهن و فولاد هاون
عنان بر گردان سخن و گستاه | چو دامارا به ارشاخ خیذان

به پاس آن را سوز محو کش دو منع   متعارن باد از فراز لعبتان
هم راندیم وسران تیغ زرباب   حجم گشتان مور ار ختران زل
بر بیه الطاف نامیدش پایان   هزاران کرد ارادج کر وقار ان
تقید جان جی مند ارباب تازان   بیاری تو زنگانی اریز
ز دو حور بار زیر ارش قوال   بیا کر دیدگان کشت اوش
بدیم گنبد شاه فلک جاه   و ماحی امیر صادق لطان
عالم شمشیر خلق عالم   ربع علم اباکره ممدان
شاهی پرسی که زاهر بر دم   هر باشد لشکر از خیزی محزون
بجای درین ازاد او باهنر و جلال   به بشتش تیغ ز دولت کار ارجن
چو خلقش در کرد خلاق خند لوح   بخود ار خلقتش فرمود انس
ازاد اسلام با عزت تمام   و ز او لعزات تیغ زرکان لکن
صفات لایزال اراد تحقیق   و جودش آیتی باشد مبین
نبوت کی دکانی را اسرار اوار   خیالش فتی باشد یقین
زیبش هم بر که انداو ادان   برزم اندر چهار ارن تن چهن

بزهان

بزهان کر جنین بهش باد   حجابی پرورد ن راکوش
ویا بیرون رود از ناف یاور   لسان بایا و زردان زردان
خطا باشد خطا کاورا بمردی   زبان یاوه کر گوید نهی
تهمش کر کند از مردانش یاد   شود حیران در عزاتش تیغ یمانی
چو اگرکس را ترش با بر بکرد   بجنبد خنجر اماند ارزن
همش عزم است با ثبات   اتش عزم است با عد ار لعین
عدو را ول زحمت کشد برپا   بود کو تا دلش مرغ مستمند
بود از منطقش نه چرخ مردی   بروی نکبه کر کشته مکتی
بود با حب او کلش جهنم   بود با حب او جنت جاودان
ازاد را حق آمد امکارا   ازاد شدا اشتی یزدان تمیز
رخ کیش حق ازاد بر تو   قلب تیغ رو کشه
الادگیر بند تا آتش ایشان   بکای ازو زه اسلام لکن
الاتا پیش اکبر است   الا تا ازین حق اشکلی
دو چار او عمر با ولی داشتی   غلیش دادار اعین
توی مقام اوستان اکرم   نداند فهم آن جز ربی

در کلام ابوالحسن المحمدی ربها

هر صبحدم که چهره زرین آفتاب   از مشرق سپهر کند جلوه بیحجاب
یوسف صفت زچاه شب آید برون ولی   یعقوب وش دریده گریبان با ضطراب
افراخته زبالش سیاهی خود فروغ   انداخته ز طلعت زیبای خود نقاب
تا بدر بام چرخ همه روزه برزمین   تا بوسد او تراب در آل بوتراب
بر در که شهید خراسان بهر صباح   گوید سلام تا که آید یک جواب
شاهی که هجر نیل شب و روز از شرف   دارد بپا سیاهی در گاهش از تکاب
شاهی که می کشند مه و مهر در سپهر   هر دم ضیا ز شمسه ایوانش اکتساب
شاهی که در محیط سخاش بود نظیر   نه طارم فلک پی یک نیلگون حباب
شاهی که روز رزم ز برق حسام وی   دلهای خصم شه بر آزد همه کباب
شاهی که روز بار زروی حدش اگر نبود   خالی نشد زمانه ز آشوب و انقلاب
شاهی که گشت ضامن آهوی تا زد شت   صیاد خویش را بره آورد با شتاب
خواهد اگر بتوسن گردون شود سوار   گیرد ملک ز حلقه ماه نوش رکاب
در بحر کون لنگر لطفش اگر نبود   بگشت ساکنان بر و بحر را غراب
طومار جرم را قلم عفو بر کشد   در معرض جزا چه برآید به احتساب

ای در گه

ای درگه تو قبله و منظور خاص و عام   وی مشهد تو کعبه و مقصود شیخ و شاب
قهرت بخشم دو شمس سوزنده همچو برق   مهرت بچشم دوست فروزنده چون شهاب
از اگر بنت شکر شکر تو بر مذاق   مانند نقش پرده و زنبور بی لعاب
ما تشنه جان دهیم بعجو ای عشق تو   بر ما گشت نبارد اگر فیض چون سحاب
خصمت شود چو پرده تصویر در حضور   مهرت بشیر پرده نماید اگر خطاب
طبع من و مدیح تو هیهات کی کشد   پرواز تا بعرصه خور لاغری ذباب
خواموش شو بهاکه نزنید ز نشه   جایی پرد که بال در انداخته عقاب
از کوه کوه بوم چندیش تا بود   در روز رستخیز شفیع تو الجناب
هیزار بدیح شاه خراسان سزد اگر   گر گفته شست و شوی کند دفتر و کتاب
ختم کلام را بدعای از انکه هست   بیرون لب مدیح وی از قدر وار حساب

تبیان اسر حت احباب و دو شمبلیات

مسعود ملک الشعرا   گلگی صبا

در بهر دو کو ل این بود آیاده آن گرا

دوران گینی زمانه زیب و زیور یافته   شادی طبع جوان چرخ معمر یافته
روز و شب از ساقی دوران بزم روزگار   پیر و برنا بادهٔ عشرت لب ساغر یافته

بس تمتع در گلستان جهان از خرمی / مرد و زن در سایهٔ سرو و صنوبر یافته
زال محنت رای کردن داد در فرتوت دهر / عیش و شادی در مزاج خویش مضمر یافته
بسکه از عیش و طرب هر خواجه آمد زرفشان / همچو قارون هر گدا خود را توانگر یافته
دلبر مغرور سوی کوی عاشق آمده / عاشق مهجور کام از وصل دلبر یافته
شیر را در بیشه دوران دیده همسر با غزال / باز را انباز کبک و با کبوتر یافته
این تنعمها و راحتها و عشرتها جهان / جمله از عدل جهان‌آرای داور یافته
دادگر فغفور شه خسرو جمشید فر / کافسر جمشید از خاک درش فر یافته
قوت اسلام از صمصام او آمد بلی / رونق از فغفور دین پیمبر یافته
مهد علیا مادر آن پادشاه دادگر / کاسمانش در صدف آن پاک گوهر یافته
آنکه کاخ سلطنت را همچو او مهچه نه / تاکنون نه چرخ پیر از سیر اختر یافته
کام سلطان هم ز شهد شیر او شیرین شده / نخل شاهی هم ز فیض شیر او بر یافته
بسکه آن خیرالنسا را آمده نعم النصیر / زینت از کلثوم یاد و مهر مادر یافته
که نظیرش آورد دنیا کی دامن چرد [?] / بی حجاب در آگهی در سجود در بر یافته [?]
مشهد سلطان علی ابن محمد را که ش[?] / از ریگ گردونهای خاکش مجلا یافته

همچو ماه از مهر شمس از شمسهٔ ایوان آن / ز آفتاب نور روی خود منور یافته
هر تنی کاسوده در آن خاک پاک / خویشتن را فارغ از غوغای محشر یافته
اندر آن آسوده شاهی کاسمان قایل باب [?] / پاسبان آستانش صد چو قیصر یافته
با علو قصر جاه آسمان فرسای او / اوج گردون خویش را جای مغفر یافته
با فروغ مهر رای آفتاب آسای او / چرخ ناپاک خویش را جرمی مکدر یافته
حوریان از خاک پایش طبلهٔ گیسو ساخته / قدسیان از گرد راهش زیب شهپر یافته
هر که در سلک غلامان آمد او را مسلک / خویشتن را روز محشر آزاد از آذر یافته
زایرانش از ملایک عود سوز و عنبر ساز / هم ز طوبی عود و هم از مهر مجمر یافته
قلب قلاب ابر قندیلی قندیل زر / از غبار درگهش کوگرد احمر یافته
بارگاهش قدسیان عرش را آمد مطاف / آسمان خود را در آن چون حلقه بر در یافته
از تصاریف زمان بنیان این عالی بنا / بس خلل از گردش چرخ ستمگر یافته
کرد آبادش چنان آن مریم بلقیس قدر / کز بهشت جاودانش عقل خوشتر یافته
شد منقش آنچنان ایوان کش در روزگار / رنگ کاخ مانی از ایوان آذر یافته
از زلال جانفزایش خازن رضوان خجل / آب حسرت در دهان آب کوثر یافته

منظرش را آنچنان افراخته کز رفعتش / پایهٔ خود پست از آن صنعت منظر یافته
شمسهٔ ایوان آن نادیده شمس از آسمان / چهرهٔ خود را ز شرم او معصفر یافته
الغرض از مهد علیا یافت چون زیب این بنا / کاسمان با صحن آن خود را محقر یافته
منشی کلک صبا زد بهر تاریخش رقم / کاین بنا از مهد علیا زیب و زیور یافته
تا بمیدان قضا این نیلگون خنگ فلک / مهر سم زرین ستام از مهر خاور یافته
خنگ دولت زیر ران پادشاه کامران / گردن گردون ز نعلش طوق در بر یافته

نخل او شیرین ثمر یعنی همایون نام او
شاخ امید از چنان فرزند مثمر یافته

قطعه — فرخ کلام تمیز [?]

حبذا این چه حرم این چه بهشت این چه بناست / دل در اندیشه که بی واسطه این کار خداست
کهکشان نیست که بر دو فلک جلوه گر است / عکس این منطقه گنبد خورشید لقاست
عرش با کرده این روضه پر نور گنبد / آسمان صفه سوزن زده از کوکبهاست
دیده این سقف زر اندود که با خاک چرخ / از مه و مهر قصب در زده خشت طلاست
گشته سر طوق زر از قبهٔ این روضه بلند / با کلیم از ید بیضا دگر اعجاز نماست
نه ز فیروزه مرصع شده خورشید درش / پی تقبیل فلک آمده و کام رواست

چه معمور که گرفتم که بابی معمور است / این صفا این شرف این مرتبت او را کجاست
خر طوافش چه محل قابل جنت گنبد است / گر باین فیض و صفا جنت موعود خداست
کی بیک نشئه توان هر دو جهان را دیدن / غیر این روضه که هم آخرت و هم دنیاست
قدسیانند که پر در پر هم بافته اند / با ازین مرقد پر نور مجرد پیداست
دیگ جوش ملک و کاسهٔ دریوزهٔ خیل / در بهشت سرای کوی قنادیل طلاست
انجم و مهر و مه است اینکه عیان از فلک است / یا شررهاست که از مجمر این روضه بپاست
کعبه را هر که سیه پوش ببیند داند / کان سواد است که اصلش حرم شاه رضاست
شه اورنگ امامت علی بن موسی / که از او روز جزا چشم شفاعت ما راست
نشد از بهر شفاعت شتری خاک رهش / بی سبب نیست اگر چشم زحل نابیناست
داد چون خصم بداندیش در انگور زهر / تاک در گریه از این واقعه تا روز جزاست
هر قدر طاس سر شمع فلک از مه نو / ساخت بهر حرمش خادمش از سنگ گداست
روی عرضم چه عجب گر داگر سوی حرمان [?] / که مرا راه بجو نیست که او را ماواست
خادمانت بملک رخصت خدمت ندهند / لمعه تا که ز دربان تو صد جا در خواست
ز ضمیر تو منیر داگر کسب ضیا / مهر هم مسحه از آتش حجاب میکاست

دل هر کس که شود مضطرب از شوق درت / چون بسوی حرمت روی کند قبله نماست
بود فراشی صحن تو چو در طالع مهر / زین سعادت سرش از روز ازل گردون ساست
بسکه شمع نگردد بعبث پروانه / سوخت در بزم تو و لایق معشوقیهاست
کرد اگر خصم سیه کاسه در انگور تو زهر / چاک چون دانه انگور دلش روز جزاست
چه عجب گر نکشد خصم تو کوری از رشک / که بدر گاه تو هر کور که آید بیناست
آن پسندیده که روح القدسش نام بود / گر کشد خاک ره خش تو بر دیده رواست
آنکه چون مد نظر عازم هر جا که شود / رود آنگونه و آید که تو گوئی برجاست
ماه طی ره سی روزه بیک لحظه کند / گر بگوئی که چو نعلش مه نو جلوه نماست
حرف سالکی نتوان کرد و صفش تحریر / بسکه آن نحس ز حرکت شوخی و چالاکیهاست
سر متش فرصت نظاره براکب ندهد / که بمنظور نظر تا نگنی ناپیداست
رفتن و آمدنش بسکه ز تندیست یکی / بلک افقی که مکرر رفتن او در لقاست
ای پسندیده حق حجت حق مظهر حق / من چه در حق تو گویم که توان گفت رواست
داده لطف تو مرا اراده تکلم ورنه / حد شعر من و شان تو کجا تا بکجاست
رفت گستاخیت از حد بدر اکنون تاثیر / بدعا ختم سخن کن که دم وقت دعاست

جر.

جرمی ار پهاید عاشقان گرد / بسیاقی نگه تا این بود و آن برجاست
بلکه یکبار بکف عجز و بصد سوز بگو / کای خدائی که جهان را بتو امید عطاست
گرچه ما روسیه و عاصی و غرق گنهیم / لیک اکنون تو ایم ای که جهان جمله تراست
لطف کن لطف و ببخشای گناه همه را / هم باین خلد و باینکس که درین خلدت جاست

قصیده — من کلام نقاش

چنان بملک خراسان فکند زلزله شور / که ذره ذره آنخاک شد ز مرکز دور
دگر فتاد طپیدن بملک نیشابور / طپیدنی که طپیدن گرفت از دل طور
چو خاک شیشه ساعت دمی نداشت قرار / درون گنبد مینا زمین پر شد و شور
ز تاب زلزله شد کوهسار همچو سپند / پرید بر نگذ رنگ ثبات از رخسار چون کافور
ز بسکه موج تزلزل گرفت جرم زمین / نکرد فرق کسی در میان ظلمت و نور
طپیدن کره خاک طرس داد نشان / ز اضطراب دل عاشق بدیده حضور
چو رخنهای قفس خاک شد شکاف زمین / چو رود نیل درو آسمان نمود ظهور
شکست لطمهٔ دریای خاک کشتی چرخ / ز جذر و مد زمین قطب شد ز مرکز دور
ز جوش زلزله کوه گران ز جا برخاست / فکند از سر خشم خشت پاره بر زنبور

نهیب زلزله افکند شورشی در خاک / که از فروغ تجلی نیافت راحت طور
ز بس تلاطم دریای خاک اوج گرفت / فلک چو کشتی طوفان رسیده گرد عبور
بکوه کرد اثر آنقدر که رگ در سنگ / گشاده شد چو رواهای مخلب عصفور
سپهر دید ز طفل زمان چه بدخوئی / که شد بجنبش گهوارهٔ زمین مامور
ز وجد خاک رگ لعل یافت جنبش نبض / گرفت رقص روانی چو موج آب بلور
ز تاب زلزله شد گرم بیقراری خاک / برنگ عقدهٔ سیماب دانهٔ محرور
عیان ز رعشه بنارت گرفت پنجهٔ پیر / نشد ز زلزله خودداری زمین مقدور
زمین بموج در آمد چنان که گوشه نشین / بسوی مشرق و مغرب دمی نمود عبور
بخاک طوس مهر آن دانه که دهقان ریخت / گرفت نشو و نما در زمین نیشابور
ز جزر و مد زمین طفل از رحم ساقط / تولدش بدیار دگر نمود ظهور
بخرق عادت گشتند متهم مردم / که در خراسان بگردند سیر در لاهور
بچشم خلق جهان دهر بر مگر ز بود / بوضع غیر مکرر زمانه شد مامور
هوا گرفت نشیمن چو خاک در ته آب / ز بسکه زیر و زبر شد جهان پر از شر و شور
بزیر خاک نهان هرچه بود گشت عیان / بروی دهر عیان آنچه بود شد مستور

بسا

بهیچ ذره نماند اختیار خودداری / زمین شد از حرکت همچو آسمان مجبور
بجرم آنکه چه بکلین گران رکابش کرد / که تست معدن فیروزه دل نیشابور
بدست زلزله گوی زمین نداشت قرار / برنگ ساغر سرشار در کف مخمور
ز شورشی که در اجزای خاک ظاهر ساخت / قرار برد ز آسودگان مهد قبور
ز بس بلندی پستی گرفت و پستی اوج / بلند و پست دگر یافت دهر پر شر و شور
ز بسکه حادثه ایام را مبدل ساخت / ز بسکه منقلب احوال شد سنین و شهور
گرفت از منه از جزر و مد زلزله موج / نمود ماضی و مستقبلش ز حال ظهور
چو گشت زلزله مطلق عنان ز بیکر خاک / قرار برد چو تب لرزه از تن رنجور
شد از تلاطم دریای خاک کشتی چرخ / عنان گسسته از آن شهای موج بحور
نهاد زلزله آتش بزیر پای زمین / که گشت مجمر کوه گران چو دود بخور
ز حادثات زمان بس عجب مدان که شود / بلای زلزله حادث باهل فسق و فجور
مکش ز تلخی این رستخیز زود درهم / نمک حبشی بود از شور بامداد نشور
عجب قیامت نقدی بخلق ظاهر ساخت / بخار زلزله اکنون همچو نفخهٔ صور

سواد ملک خراسان دل است گیتی را   دل از طپیدن بی اختیار شد مجبور
چنین که گرد بر زلزله بنای او دیران   عجب که خضر تواند نمودنش معمور
ز بسکه خاک فرو خورد اهل عالم را   نمود ملک خراسان چو گور خانه گور
رواق و منظر بی سقف و قصر بی در و بام   بخاک کرد نشیمن چو خانه زنبور
بر نگ لب کشاد نظر در در و دیوار   گهی بهم شد و بشکست و گاه از هم دور
کشید خاک بدم آنقدر ایشان را   که تنگ گشت بقارون زمین چو گور
حباب وار زمین گر گسستگان در هاش   تمام خانه بدوش شدند تا بصبح نشور
نهیب زلزله جنبانید بسکه مهد زمین   نخفتند طفل مراجان بخواب تا دم صور
ز بس بمرده دلان زعفران مرگ خورانید   هنوز خنده دندان نما کند لب گور
زمانه زن و فرزند و نقد جنس حرام   بجز کفن همه با خود نتیم برد بگور
نبود بار بدوش کسی جنازه کس   همه زمنت غسال و قبرکن معذور
گل حیات جهان باخت رنگ و بو چندان   که بهر چیدن آن طبع مرگ گشت نفور
شد آنقدر در و دیوار جلوه گاه اجل   که خانه شیون و ماتم سرا ز جلوه سور
ز ز خنده گرد زمین ضید گور جمعی را   که دراشتند چو بهرام گور خواهش گور

گوارا

چو ساز گشت بقانون تن نوای شکست   گرفت کاسه سر شکل کاسه طنبور
دمی بیاری کس ملتفت نگشت کسی   بحال هم همه درمانده از اناث و ذکور
ز بسکه چشم سراسیمه بود و دل بیتاب   نبود فرق زن و مرد دیده را مقدور
عمارتی که بگردش نگشت توسن چرخ   بخاک گشت برابر چو نقش سم ستور
ز مسجدی که بجا ماند طاق و محرابی   دهن گشاده بخمیازه چون لب مخمور
اگرچه بود بمانند دل بدل نزدیک   شد از شکاف چو هجران دو وصل از هم دور
رواق و منظر و ایوان و قصر و غرفه و کاخ   چو روزگار سراگشت گورخانه و گور
بنای بارگهی گشت موج زن خاکش   که از متانت بنیاد بود ثانی طور
خلل پذیر جنابی شد از شکست فتور   که بود همچو دل عارفان سرای حضور
فروغ پرتو انوار آن تجلی زار   چو شمع روز نمود آفتاب را بی نور
ز چشم زخم زمان روضه خرابی یافت   که از شکست بر دمعمورش سرای سرور
خلل پذیر ز زلزل شد آن رواق که زیب   بخت گنبد او گنبد فلک معمور
دمی که دید ز گلدسته گنبدش آسیب   سپهر کرد ز عمامه دسته گل دور
چو مهر و ماه فرو ریخت خشت زرانود زی   رسید برق تجلی مگر بجست طور

بنای مدرسه و مسجد و رواق و حرم   شکست یافت چو قندیل دل الشکست فتور
بسهو زلزله ره یافت در رواق علی   که بود مرقدش از چشم زخم دوران دور
علی موسی جعفر که بر در حرمش   بخاک روبی او فخر کرده گیسوی حور
کف جوادش بحریست در فشان که زند   ز قطره قطره او جوش لجه لجه نور
خرد ز حصر وش اگر عاجز است معذور است   صفات ذاتش از بسکه هست نامحصور
گل از قلم و بین السطور او جو شد   بد فرقی که شود وصف خلق او مسطور
زهی رسیده بجائی علو مار کهت   که آستانه او آسمان نموده ظهور
ز معجز تو دلیلت روشن اینکه شود   در آستان تو نور نظر عصاکش کور
بیک اشاره قهر تو شیر پرده فکند   چو شیر شرزه مر خصم را ابرزم حضور
بعرصه که نبود اعتماد انس با انس   نگشت جز تو کسی ضامن و حوش و طیور
بهر معجزه ات چشم خصم کی بیند   که همچو دیده خفاش بود علتش قصور
کتاب فضل تو کلک از خلد راماند   که سنبل است خط و کوثر است بین سطور
زمین سفینه حلم ترا بود لنگر   فلک خرابی حلم تو را بود کنجور
دمی که ز مهر جدا انگیز بر تو خصم جوانی   هزار آبله زد دل چو خوشه انگور

اگر ز زلزله آفت پذیر گشت درست   ز اهتمام سلیمان عهد شد معمور
صدور یافت چو فرمان او بتعمیرش   شدند جن و ملک در حریم او مزدور
ز بهر خواهش تاریخ این مکان شریف   سؤال کرد سپهر برین ز اهل شعور
پی زمان خرابی و سال تعمیرش   زمانه گفت دو مصراع را باین دستور
اگر به بیت مقدس فکند زلزله پی
ببعی جود سلیمان عهد شد معمور

قصیده   من کلام وحشی

۱۱۶۵

تا بخت مرا ضمیر دان شد   امید ز ارزو نهان شد
تا عشق گره گشای من گشت   از بازوی طاقتم توان شد
چون طالعم از ظهور دم زد   برمن دل یم شررفشان شد
عشقم که ز سینه جوش زن گشت   هم کاسه مغز استخوان شد
شوقم که بهار گل فشان بود   همسفره موسم خزان شد
هر گل که ز گوشه جگر رست   داغ دل باغ و گلستان شد
هر سود که طفل خواهشم خواست   بالش نه بستر زیان شد
از صدمه آه دم سوزم   خورشید برنگ زعفران شد

از بیم فغان دلخراشم　　شب دامن کبر آسمان شد
هر کار که عکس خواهشم بود　　از سستی طالع همان شد
در جستن وصل آرزویم　　خورشید دریچه گمان شد
از دست بلای دل زبانم　　انگشت نمای الأمان شد
هر شب به تازه امیدم　　هیزم کش مطبخ زبان شد
بعد از همه جا نفشانیم دل　　آماج خدنگ این و آن شد
هر نقش که دست فکرم بست　　بازیچه طفل امتحان شد
عقلم که بی حرارت هوش　　زرکاخ دماغ دیده بان شد
نادیده بعشق آرزو کش　　از دیده استیم نهان شد
عشق اینهمه بر سر من آورد　　کاسوده کیم غنیم جان شد
افسوس که بهر یک جفاسنج　　صدگنج محبتم زیان شد
چون از ظلمات ناامیدی　　خضرم خط سبز دلستان شد
در داد دلم ندا که من بعد　　پیر خردم ز نوجوان شد
لب از تشبث. بجنم　　تا غنچه وصل تر زبان شد

اینها

از بهر بلند بم ستاره　　مرآتش چمن رایگان شد
افکند همای وصل سایه　　زو سایه ستم گران شد
کنجشک دل شکسته بالم　　شهباز بلند آشیان شد
امروز منم کسی که در عشق　　همکار خروس صبحخوان شد
در فتنه عشق رفته رفته　　سر فتنه آخر الزمان شد
در ساحت کشور وجودم　　عشق آمد و مطلق العنان شد
عشقی و چه عشق عشق ماسح　　کاشوب زمین و آسمان شد
تاب از دل سنگ خاره برخواست　　سروش چه بچابکی روان شد
از شرم دهانش آب حیوان　　از دیده مردمان نهان شد
هر نقل که کردم از زبانش　　نقل دمی بزم دوستان شد
ایام بغرق عشق پاکم　　از کیسه مهر زرفشان شد
ای شمع که در محبت تو　　ما را دل و دین و جسم و جان شد
ز ابروی کمانکش تو بر دل　　تیر تو بلای ناگهان شد
مشکل که بخانه باز گردد　　تیری که ز خانه کمان شد

صد شکر که حشمتی ز اخلاص　　خاکروب شاه انس و جان شد
شاه دوسرا امام هشتم　　کش ذروه لامکان مکان شد
هر کو بسرش چو شمع سر داد
تا حشر چراغ دودمان شد

قصیده در کلام　　صباحی بیدارد

طوس این یا وادی ایمن که می بینم ز دور　　گنبد شاه خراسان یا رب این یا نخل طور
وادی ایمن شنو زان وادی ایمن برنگ　　نیست نخل طور و نخل طوراران در سینه نور
آسمان است آن و خورشید این اگر دارد ز خور　　پرتو خورشید می افتاد بر سر نزدیک و دور
معنی ظلمت نیابد ساکنانش را بوهم　　زانکه شب چون روز روشن باشد اندر چشم کور
کور کی بینی در آن کشور که بالیسه شود　　مرغ میسه همنشین گر بباید از خاکش در و دور
شهر مستغنی بود از وصف با این شهریار　　کاندران درد است درمان رنج راحت سوگ سور
طینت آدم که بسرشت اش سرشت از آب و خاک　　گوئی از این خاک طینت بود و این آب طهور
در اثر عکس زمرد سبزه اش در چشم مار　　از شرف دست سلیمان تیر تبش در پای مور
با وجود گنبدش گفتم چه لازم نه سپهر　　عقل گفتا گر زیست از برای لب فتور
تا که در سلک قنادیل رواقش جا کنند　　سود در روی عجز هر شب بر زمین تابنده هور

و لها

چونکه منشور قبول از خادمان او نیافت　　ماند سرگردان بگرد خاک تا صبح نشور
گر غباری افتد از جولان که زوار او　　در کف بادی که در باغ جنان دارد عبور
تا از آن جیب و گریبان را عبیر آگین کنند　　میربایندش ز دست یکدگر غلمان و حور
مقربان التسبیح خوان هر صبح بر کلدسته اش　　با ملک در دو گرو با داود مشغول زبور
ای بداغ تو مشرف تاجداران را جباه　　ای لطوق تو مزین شهریاران را نحور
نیسلی از بعد حرمت خانه بیت الحرام　　عالم از ظل سریرت پایه دار السرور
خویش را تا داده بر آئینه رای تو عرض　　روی ننماید مستورات غیبی از حدور
بی قبول تو مبانی قدر گیرد خلل　　بی رضای تو مساعی قضا یابد فتور
قسمت حاسد ز خوان بیدریغ جود تو　　خط خفاش از خور است بهر کناس از بخور
کو بدندان گیرد انگشت تحیر حاسدت　　کافرینش را بدست تست تنظیم امور
در زمینی کاندران خار خلافت بردمد　　در زمان بر فرق ریزد خاک ادبارش دبور
گر امان نامون منحنیت از تو میگردد بکار　　شیر نقش پرده روبه بازی کلب عقور
هیچ از شان سلیمانیت نتوان کاست　　خاتم ملک ار گرفت گر برد اهرمن بزور
هر جز فهر خداوندی نگر کانجام کار　　رفت از کاخ دماغش گرد پندار غرور

مشهد پرنور تو اینک مطاف جن و انس
طعن او ورد اناث لعن او ذکر ذکور

سیر مهر و ماه را با مشتاقی گر بامت است
مهر در ربط سنین و ماه در عقد شهور

لطف و قهرت را بود هنگام مهر و قهر و کین
فیض انفاس مسیحا و خواص نفخ صور

منحصر در نسل تو دیدند شان سروری
شد از آن عیسی مجرد گشت از آن یحیی حصور

سهمگین شد از عقاب سهم تو نسرین چرخ
چون صعادی از صعود و چون عصافیر از نسور

شد چو خاک فرش راه برد چون چرخ تار
شد مصون از انقلاب و گشت محفوظ از فتور

خازن امر تو از بهر آنکه آغاز وجود
رابعی حکم ترا شاید که از بدو ظهور

فرض سرخ مهر را در بوته بگدازد چو زر
خنگ سبز چرخ را بندد بر آخر چون ستور

فرش اینک بر زمین درگهت بال ملک
کز سلیمان سایه بر سر داشت از بال طیور

ای مسیحای این همان حضرت که گردی آرزو
خضرش از اکرچه فرقی نیست غیبت با حضور

عرضه ده درد دل خود را برین صدر رفیع
گرچه از نه کرده آگاهش ز ما یخفی الصدور

یا ولی الله اینک روسیاهی بر درت
قطع کرده با هزار امیدواری راه دور

با طواف درگهت کنده دل از اهل و وطن
با غبار روضه ات پوشیده چشم از دخت و دور

مغفرت از ایزد است و من برین در جو گیش
عاصیان را شد برین در رهنمون بر غفور

کوه

کوه بر دوشم ز عصیان و فضای گور تنگ
آه اگر یابد نجاتم مرا روشن بگور

از تو تشریف شفاعت آرزو دارم که هست
قامتم از کسوت طاعت برون خجلت عور

گر تو محرومم کنی آرم بدرگاه که رو
وای بر آن کس بنده گردی خواهم این باشد نفور

عمر نوحی بایدم تا از تاسف هر نفس
چشمه خون از دلم جوشد چه طوفان از تنور

کرده ام در سلک زوار تو جا نیکو یمن
وای بر من گر نه پیوند جانب زوار مرور

بر ندارم از سکانت مهر خواهندم اگر
حوریان قاصرات الطرف از اطراف قصور

تا بنا شد طبیعت تا بتحریک نهاد
خاک باشد در سکون و باد باشد در مرور

تیره باد مشرب اعدایت از گرد ملال
تازه باد مزرع احبابت از باد سرور

من کلام فضولی

زهی دمادم بوی زلفت مذاق من خوش دماغ من تر
مرا زمانی مباد بیرون خیالت از دل هوایت از سر

زلال وصلت شراب کوثر حریم کویت فضای جنت
بلای هجرت عذاب دوزخ شب فراقت صباح محشر

توئی نگارا شکسته رونق گل از تو برده هزار خجلت
گلی تو اما گل سخنگو بتی تو اما بت سمنبر

بدور حسنت شده فسانه بسی به بت پرستی هزار عاشق
بر تیغ غمزت بریده الفت ز طاعت بت هزار کافر

دل از تو نخود تو فارغ از من ز هجر مردم چه چاره سازم
نه با من الفت ترا مناسب نه بی تو طاقت مرا میسر

نکرده رحمی بچشم پرخون بجان محزون زمانی نهفتی
دو لعل خندان دو زلف پیچان دو چشم فتان دو روی انور

بآن امیدی که باز آئی بمانده ما را در انتظارت
دو دست بر سر دو پای در گل دو چشم بر ره دو گوش بر در

توئی ربوده ز عاشقان دل بدلربائی نموده هر دم
لب درافشان رخ درخشان قد خرامان خط معنبر

منم گزیده ره ملامت بدور حسنت شده فسانه
بچشم گریان بخشم عریان بجان سوزان بحال مضطر

ز روی سرعت ز رشک کلکم بروی زردم دو دیده صدره
چه می نویسد بیان حالم صحیفه را کشیده مسطر

توئی کشیده بصید هر دل بقصد هر سر ز جوهر تن
ز بیوفائی ز غمزه تیری ز عشوه تیغی ز ناز خنجر

مرا فتاده بفکر آن رخ بیاد آن قد بسوی آن خط
به بیقراری دلی پر آتش سری به بالین تنی به بستر

بسوخت اختر ز آتشی کان بر آرم از دل ز تب فراقت
کنون فلک را شده است زینت شراره آن بجای اختر

چنین که در من ز شمع رویان فتاده آتش کشیده شعله
چنین که اشکم ز شدت غم نموده طغیان گذشته از سر

اگر نباید نم سرشکم مدام نقصان از آتش دل
وگر نریزد همیشه آبی بر آتش دل ز دیده تر

ز سیل اشکم به نیم قطره در آید از خاک بساط غبرا
ز برق آهم یکی شراره بجز نزد از هم سپهر اغبر

ز برق آه جهان فروزم ترا که شامی چه صبح روشن
ز ابر زلف سیاه کارت مرا است روزی چو شب برابر

ز درد شفقت ضعیف در زدم بکاره سازی که بیدادم
امیدوارم که بر گشاید گره ز کارم امام اطهر

امام بر حق ولی مطلق امین قرآن گزین انسان
امیر مردان شه خراسان علی موسی رضای جعفر

خج

خجسته زائی که گر نبودی اساس هستی بنام ذاتش
نبودی الفت پی بنائش ز هفت آبا بچار مادر

امانت دین ز بهر تمکین باو سپرده شه ولایت
ولایت حق بارث شرعی باو رسیده ز شاه قنبر

طریق علمش گشوده راهی ز هفت دریا بچار منبع
نسیم خلقش رسانده عطری ز هفت گلشن به هفت کشور

ز افتاب ارتفاعش عرب موفق بخط اوفی
ز فیض طوف حریم کویش عجم مشرف بحج اکبر

بشاه انجم اگر بدادی قبول مهرش لوای نصرت
نگشتی او در اختلاف عادت بری سپاهی جهان مسخر

هزار باره بقدر برتر گدائی او ز پادشاهی
کسی که باید قبول گردد بدرگه او کمینه چاکر

نمی نشیند بخاک ذلت نمی نهد بار دل بتخت خاقان
نمی گزیند ره مذلت نمی نهد سر بتاج قیصر

ز معجزاتش قریب نقلی بیاد دارم ادا نمایم
گر استماعش دل و دماغت سرور یابد شود معطر

چنین شنیدم که بود روزی کنار بحری بی معیشت
ز مخلصان رضا جوانی فقیر حالی بسی محقر

ارادت حق بچهره او در سعادت گشوده تا که
ز خلق آبی یکی برون شد بقهر آمد بجانب بر

گرفته او را جوان مسکین باضطرابی به بست محکم
اسیر آبی در آن معونت بکرد زاری که ای برادر

بستن من چه نفع یابی مرا رها کن ز دوم بدارم
بر تو آرم ز قعر دریا بر سم هدیه هزار گوهر

جواب دادش که حاشا که بدین فریب دست از تو دارم
وگر گذارم محال باشد که چشم آئی تو باز دیگر

اسیر آبی قسم بنام شه خراسان بخورد و گفتا
که نیست ممکن خلاف پیمان بدین یمینم بیار باور

زروی حیرت سؤال کردش گدای بنوده میان انسان / چه میشناسی که کیست آنکه سر اسوی او که گشت رهبر
بگفت حاشا که من ندانم شهنشهی کو کرد داده تیغش / در این سواحل نجات ما را ز دام افعی ز کام اژدر
ز اقتضای شقاوت ما زمان چندی ازین تقدم / درین حوالی گرفته مسکن عظیم ماری مهیب و منکر
ز غصه او که بود مالک سر آسمان شد قضع ما / شگفت ناگه گل تمار غیب شاهی نموده پیکر
بدست تیغی چه برق رخشان بزیر رخشی چه رعد غران / بگاه جولان ز هیبت او دل هژبران طپیده در بر
فشانده آبی بر آتش ما کشیده تیغی بقصد افعی / رسیده افعی ز برق تیغش بر آنچه خس را رسید از آذر
بیک اشارت دو نیم کردش تبارک الله چه فر است این / که می تواند بیک اشارت جماعتی را رهاند از شر
چه فیض او شد مشاهد ما زدیم بوسه بخاک پایش / شدیم سائل که از کجائی بگفت هستم ز نسل حیدر
نقیب هفتم شه خراسان امام عالم رضای کاظم / که اهل دل را ز خاک پایش بود بعینه اثر ز کوثر
اشاره او کشیده ما را بطوق طاعت سر اهالی / کرامت او بذکر شایع ولایت او گرفته کشور
وسیله این شد که گشت ما را بخاک پایش عقیده حاصل / بان عقیده بود که باشد مراتب ما ز چرخ برتر
جوان مجلس چه این حکایت شنید بلرزید که شود بدرستش / که سهو کردم محب آنشه ببند محنت گهی که درخور
ز بند جستم بر آن که بود که شد پس از آن [illegible] / بگرد سر دان هر آن که هر بهای هر که [illegible]
امام باید چنین که باید ز مغز او مرادی گیرد / اگر بباید نجات مردم فقیر گردد درون توانگر

ابا امامی

امید دارم خلاف واقع مجاب مانع ز راه خیزد
مراد خواهد از لطف ایزد بوجه احسن شود میسر

امام ثامن و ضامن حریمش چون حرم آمن / زمین از حزم او ساکن فلک از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین / نسیم روضه گلشن شمیم دوحه طاها
سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله / خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهر فروزنده لبش یاقوت ارزنده / از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا
ز جودش قطره قلزم ز رایش پرتوی انجم / جنابش قبله مردم رواقش کعبه دنیا
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی / ز جیب حشمتش گوئی گریبان کنند مینا
ستاره گوی میدانش هلال چوگان [illegible] / ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا
قرنگی رخسارش شکر طعمی ز گفتارش / بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از حزمش فلک معیاری از عزمش / اجل در بهنه رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش / بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر / فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی / بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا
وجودش با قضا توام ز جودش یا بشو حرم / حدوثش با قدم همدم جهانش تا ابد همتا
قضا نیست در دستش فنا تعبیه در دستش / چه ماهی بسته در شستش همه دنیا و ما فیها

زمین کو نیست در مشتش فلک چون حلقه در انگشتش / دو دنیا چون آسمان پشتش بیش ایزد یکتا
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد / گر از نم گر زبهان بخشد ز بسیاری شود مبدا
سپهر از مطبخش دودی بهشت از مجلسش عودی / ز دستش کمترین جودی نعیم دنیی و عقبی
ملک مست جمال او فلک محو کمال او / ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا
زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر / زمان را او زمان پرور جهان را او جهان آرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری / بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی
امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع / فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق / دلش از ماسوای حق گرفته عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک اجزای خوان خوانش / بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی / وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش / بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهان او بود آدم چه در باطن چه در ظاهر / بنام او شود صادر دیوان ازل طغرا
کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده / چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده / بزم انس نوشیده می وحدت ز جام الا

می از

می از مینای لا خورده سبق از ماسوی برده / در آن پس سر بر آورده ز جیب جامه الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی / چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در شست لا خرگه که لا معبود الا الله / ز کاخ نفی خیمه زده بجلوه گاه استثنا
شده از بس یاد حق بحر نفی مستغرق / چنان با حق شده ملحق که استثنا مستغنا
روان راز پرورده سر آید راز از پرده / بلی کی بود خود خورده بنا اهل ازین کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی / چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاشیا
زهی یزدان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت / خهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
ستاره منج خرگاهت زحل هندوی درگاهت / ز بیم خشم جانکاهت فلک رنجیده اشتر خا
بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت / بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
مهین نوباوه آدم بهین پیرایه عالم / چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر / توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور / محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در معموره امکان خداوندی کنی از یزدان / چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر / توئی بر دلبود آمر توئی بر نیک و بد افقا

تو جسم شرع را جانی تو نور عقل را کانی / تو گنج روز بر ذاتی تو دانی سر ما اوحی
توئی دانا حقایق را توئی بنیاد دقایق را / تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما
تو را از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی / گر از دانی و گر کاهی نباشد از کسی پروا
زمانرا از تو آسایش زمین را از تو افزایش / روانرا از تو آرایش خرد را از تو استغنا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرینش گر / نزاده چار کی مادر نبوده هفت کهبان آبا
ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ کانون / ز قهرت لطمهٔ جیحون ز ملکت جلوهٔ بیدا
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را یاور / ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پا
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق بین / نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی / کند امروز دهقانی که حاصل بدرود فردا
سخن تخم است و دهقان ثنا مزرع بکار باران / فشاند تخم در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی / بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
گرش خوانی زهی عادل ورش رانی زهی عادل / گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله / بهر صورت جزاک الله که با تیغی نگار ز صحی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید / نترسد بر بلا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا دمد نیسان دمد از گل گل و ریحان / برو باد سنبل از بستان برآید لاله از صحرا
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام / چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان آرا

نظیری نیشابوری

چنان رسیدن دی سرد سخت بنا را / که کرد در دل مجنون فسرده لیلا را
نسیم صبح بدانگونه گشته تنگ ستان / که برد از کف دست نگار رنگی را
فسرده روشنی مهر است تا بدان غایت / که جای در دم صبح جست شام اضحی را
بدل محبت معشوق ره نمی یابد / که سد راه شده برف راه قربی را
ز برف پنجهٔ خورشید چنان از کار / که در میانهٔ کافور دست موتی را
ز بسکه برف گذشت از سر بنای جهان / نمود منزل قارون رواق کسری را
صلاح عقل چنانست در چنین فصلی / که از شراب بشوئی لباس تقوی را
ز باده بر در میخانها وضو سازی / بپای ساغری افکنی مصلی را
از آن شراب کنی در قدح که باد صبا / ز فیض نکهت او روح داد عیسی را
از آن شراب که گر روح جان عرش کشد / چو نطفه روح دهد صورت هیولی را
هزار کوه غم از یکدگر فرو ریزد / در آن مقام که ظاهر کند تجلی را

از آن شراب که انگور او شهید کند / شه سپهر امامت علی موسی را
امام ثامن ضامن که روز بازپسین / بگوش هوش رساند ندای بشری را
شهید خاک خراسان که خاک درگه اوست / بجای نور بصر گشته چشم اعمی را
دبستان لب لعل زهر خوردهٔ اوست / زمردی که کند کور چشم افعی را
زهی امام که مفتاح باب جنت است / محبت تو رضای ملک تعالی را
چنانکه برگ بریزد ز تند باد خزان / محبت تو بریزد گناه کبری را
تو گر بروز قیامت شفیع خلق شوی / عذاب نیست پرستنده گان عزی را
پی نتیجهٔ اعمال حاکم محشر / اگر تخلد نویسد برات اجری را
چو عکس آینه از بطن نطفه نماید / اگر ز رای تو زیور دهند حبلی را
بهر گیاه که ابر سخات آب دهد / کند معاوضه با تره من و سلوی را
ز بس عنایت عامت نموده مستغنی / ز حاجتی که بهم بوده اهل دنیا را
بنزد فهم چنان مدعا شود ظاهر / که احتیاج نیفتد بلفظ معنی را
شها فغان ز زمانی که اهل دانش را / ز فهم شعر ندانند غیر آری را
حدیث عیسی و افسانه را یکی دانند / ز نیشکر نشناسند طعم کشتی را

دراین زمانه

در این زمانه بدینگونه شعر خوار شده / که ننگ میکند از نام خویش شعری را
ولی ز پاکی نظمم بیمن مدحت تو / شرف بنقش نظم است روح اعلی را
کنون که لب بحکایت گشوده ام خواهم / که نوشم از لب تو شربت تجلی را
چنان ثنای تو گویم که ذوق خواندن آن / دهد زبان بیان نقشهای مانی را
چو خامه را به بیان رخصت جواز دهم / کند بمعجزه کار عصای موسی را
چو صفحه را بسر کلک شستشا سازم / کنم بیان دبیر بهار انشی را
اگر غبار رهت را بنوک خامه کنم / چو دیده پر کنم از نور موم املی را
دگر امید نظیری بر تو عرضه دهم / پر از مراد کنم دامن تمنی را
مراد دل تو بگفتم دگر تو میدانی / زبان من بدعا ختم کرد دعوی را
همیشه تا ز شب و روز هست امتیازی / در این جهان شب یلدا و روز اضحی را
صباح عید محبت نما در و شب غم / شب عداوت نبیند صباح دنیی را

خواجه حسین ثنائی

در روش حسن و ناز مست تماشای خویش / عشوه بطرز ستم غمزه برنگ جفا
گر بمثل جا کنی در پس آئینه شخص / بیند تمثال خویش تا قفا رو بر قفا

مردهٔ صدساله را داده خرامت حیات   فتنهٔ افتاده را آمده قدت عصا
درد طلب گشت دل با همه آزردگی   هست مگر آن طبیب در پی درمان ما
میکشدم غمزه‌ات این ستمم باد باد   گر تو نخواهم خبر این روز جز او خونبها
دور ز بیمهریت گشته بیاری مثل   چرخ ز بدعهدیت هست علم در وفا
وقت رسیدن بتو هوش هراسان زتن   گاه گذشتن زتو سعی گریزان زپا
لذت آسوده‌گی داده بعهدت ستم   باعث آزردگی گشته بدورت دوا
طور تو ویران کند سلسلهٔ آرزو   خوی تو برهم زند معرکهٔ مدعا
خنجر مژگان تو چو صله بخش ستیز   غمزهٔ فتان تو معرکه ساز سرا
جور ببین کز وفا راه ندارم برش   مگر نگر کز جفا در دل من کرده جا
فتنه ننازد بتو همچو ستم با سپهر   مرده نخواهد ز تو همچو زمان از بلا
بزم بتو خوش نما همچو جدا از روان   شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا
آن بت بیگانه را اگر شوم آینه‌دار   نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا
باعث حیرانی دیده شود آفتاب   شاهد جنت در او گر بنماید لقا
آب بریزد ز خشم در دم نظاره آتش   گر نبرد او برون لطف نسیمش از قبا
ابوذ

گر نبود عارضش آینهٔ رای شاه   از چه کند دیدنش راز نهان برملا
ماه شفاعت ضیا مهر هدایت فروغ   نقد علی ولی شاه خراسان رضا
آب خورد گر بفرض خوشه ز پیمان تو   دانه دگر نشکند در دهن آسیا
پهلو د شاخسار مرغ نهد آشیان   یاد کند گر بفرض حفظ ترا از هوا
امر تو در گیر و دار حکم دهد گر بآب   موج سلاسل شود از پی قید صبا
او فتد اندر شتک از سبقت آواز خویش   سایل اگر خواهد از کوه عطایت صدا
حلم تو گر جا کند در دل آزرده تن   ناله نگردد بلند همچو دعای ریا
همت تو بر فکند رسم گرفتن خضاب   دست نگردد دگر رنگ ستان از حنا
گرددش از قائمی همچو ستون خرد   در کف دست ار نهد دولتت از مو عصا
خوبی عهدت چنان گشت که در آمدن   کرده خلاف از شتاب طفل ز رحم وعده را
گر بحقارت نظر سوی رحم افکنی   نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما
حفظ ترا آن اثر هست که دندان صفت   ژاله نیابد گداز در دهن اژدها
گر کند اندیشه جاه تو جا در ضمیر   مرتبه استجاب یابد در دل دعا
باعث رزق از چه گشت مهر ز خیل نجوم   خرمن جود ترا نیست بجز کهربا

یا علی مدد

نخل ز تیغت اگر آب نیابد شود   هم بر بدن ز چوب همچو نی بوریا
از چه بعهد کفت گشت ز مردم نهان   از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا
از پی دیدن نهی گر بکف تیغ دست   زخم فشاند چو مهر در عوض خون جلا
صورت مکروه را بد ننماید اگر   خوبی عهدت کند در دل آئینه جا
آب وفا گر خورد تیغ ز پیمان تو   روح دگر نشکند بیعت عضو جدا
مهر کف جود تو نور فلک گر شود   نیست عجب گر ز شخص سایه بیفتد جدا
ناید از این پس دگر طفل ز رحم سرنگون   حامله را گر دهی از کف جودت غذا
دیده ز بیرش دمی باز نیامد اگر   گرد ره عزم تو گر شودش توتیا
بر صفت آسیا تا که بگردد سپهر   باشدت از خون خصم گردش این آسیا

قصیده من کلام میرزا هما

زهی بارگاهت برازعرش اعظم   بتعظیم تو پشت نه آسمان خم
تو مقصود بودی وگرنه نبودی   رسوم دو گیتی بنای دو عالم
نهادی تو بر فرق او تاج علم   که آدم علم زد برازعرش اعظم
بصورت تو فرزند آدم ولیکن   بمعنی است فرزند فرزندت آدم
توئی

یا علی مدد

بسوی تو پویند مراد از تو جویند   چه در دشت آهو چه در بیشه ضیغم
بدشتی که بارد سحاب عطایت   همه جان بروید بجای سپرغم
تو مسجود بودی بخیل ملایک   تو مقصود بودی ز خلق دو عالم
ز نور تو ای باعث آفرینش   ازل با ابد جسته پیوند با هم
ازل با ابد را نبود آشنائی   ز نور رشتهٔ عهدشان گشت محکم
توئی فیض اقدس توئی عقل اول   توئی نور مطلق توئی اسم اعظم
بمامون بیدادگر باد نفرین   که شد صبح اسلام از و شام مظلم
لب تو چه شد سبز از زهر جان کاه   نشد سرنگون از چه این سبز طارم
ز روی شرف پاسبان حریمت   سر دگر نهد پا بفرق کی و جم
ز خیل گدایان کوی تو شاها   بهنگام بخشش بخیلی است حاتم
کسی را که باشد ولای تو حاشا   که فردا بسوزد ز آتش را جهنم
مجال هما سایه افکن که گیتی   بکینش کمر بسته و آسمان هم

قصیده من کلام تاراج

چون شه زنگ بزیر آمد از این ابنوس   گشت در خانهٔ زرین جا بکه خروس

آشنا شد لشکر خنده لب رومی روز
دید چون زنگی شب را جبین خاقان عبوس

طبل برداشت سحر باد هلال پاره گریخت
گشت چون نوبتی بام نوازنده کوس

آشیان خواست چو اصل لبتا نادر غراب
بال برهم زد و فریاد برآورد چو خروس

چهره کرد دید چه بر زاغ سیه باز سپید
شد هوا از رنگ دم طوطی دم طاووس

زاهد صومعه پا بر سر منبر چه نهاد
شد بر ابر از بر دیر مغان بیرون مجوس

مقری صبح بر آمد چو بر این بام بلند
ناله سر کرد ز غیرت بکلیسا ناقوس

گشت زایل ز هوا تیرگی از عطسه صبح
زانکه پیداست که زایل نشود جز بعطوس

ریخت لبس چرخ چو طفلان بسرش سنگ نجوم
صبح دیوانه شد و چاک بر کرد لبوس

شاید ار دعوی اطلاس کند با فلک چرخ
که ز طرار نماندش بدکان نیم فلوس

تا ز تنور بمنبر ببرد خامه مهر
بهر خباز فلک آرد جدا شد ز سبوس

بر سر قرصه خورشید سپیده لرزان
چون مریضی که رسد بر سر نان بعد فلوس

زر رنگ مهر و سپید آب سپیده کردند
چهره زال فلک را به نکوئی چه عروس

از گریبان سحر سر بدر آورد چو صبح
اختران را همه در جیب افق رفت رؤس

سوی این تخت زبرجد چه بصید زرب روان
خسرو شرق شد از پرده سرای بجلوس

دیدم

یا علی مدد

۲۱۲

دیدم او را بکف از خط شعاعی قلمی
بود چون خامه تاراج بمدح شه طوس

خلف موسی کاظم که بفرش در او
عرش را هست تمنا که زند یک دو سه بوس

ای که بر لب بجز از ذکر توام هرچه دریغ
ای که در دل بجز از فکر توام هرچه فسوس

پیش نور تو با انوار دگر نیست فروغ
زان در القاب نبا مند نور الشمس شموس

روشن از نور تو شد چشم چراغ گردون
ورنه تا صبح ابد تیره بماندش فانوس

میرسد فیض ز ذات تو بعالم ورنه
زنده بی روح محال است بماند نفوس

خادمانت همه رانیده دو صد راقی اکلیل
چاکرانت همه را برده دو صد نوزر و طوس

خواستم طالع خصم تو ز رمال فلک
دید چون قرعه بگفتا که بغایت منحوس

خواست گردون که بدربار تو گردد نزدیک
پاسبان گفت برو دور شو ای مرد کلوس

همه جا چون نتوان گفت ز فرهنگ و صحاح
همه کس دست ندارد چه بکبر و قاموس

می کند ختم سخن زاهد بدعا و درود
طبع تاراج پی قافیه نامانوس

تا شهان را همه پا بر سر دنیا بسریر
نایبان را همه جا بر زبرین فردوس

رخ احباب تو افروخته باد از شادی
سر اعدای تو آویخته باد از قربوس

وله ایضاً فی منقبت سرور اولیا من کلام تاراج

[illegible]

ای قامت و چهر تو یکی سرو و یکی گل
بر سرو و گلت جان و دلم قمری و بلبل

قمری همه کوکو زند آنجا که چمد سرو
بلبل همه چه چه زند آنجا که دمد گل

یک غنچه از آن قمری و صد رنگ ز شانک
یک نغمه از آن بلبل و صد گوشه ز زابل

جز سرو تو کاورد بسر سایه ز گیسو
غیر از گل تو کامده همسایه کاکل

من سرو ندیدم که کشد دسته سوسن
من گل نشنیدم که برد دسته سنبل

در رشک از آن دسته بود مد الف لام
در شرم از آن بسته بود خط ترسل

هوش من و آن نکهت بلبل باغ و بنفشه
مغز من و این نکهت مثل هندو قرنفل

سرکش همه آن دسته چو زنگی که کشد می
سرخوش همه آن بسته چه هندو که خورد مل

در وجد از آن زنگی خلخا گر کشمیر
در رقص از آن هندو را مشکر کابل

بر سرو و گل آن هندو و زنگی که تو داری
با فتنه چنگیزی و با جادوی بابل

در خیره سری فتنه تو چون شه توران
در جان شکری جادوی تو چون بلابل

بر بازوی هوش من از آن شه زنجیر بند
برگردن هنگ من از آن پل بیژن غل

زان هندو از آن غل که چه حلقه و چه زنجیر
پیوسته سخن رانم از دور و تسلسل

حسن تو از آن دور و تسلسل شده دلکش
چون شعر من از صنعت ترصیع و تقابل

دو لعبت

۲۱۳

وقت است که این دور و تسلسل بگذارم
یعنی که گرایم بقصیده ز تغزل

گویم همه از منقبت خواجه قنبر
رانم همه از معدلت راکب دلدل

ای بندهٔ از حاجب درگاه تو جبریل
وی بردهٔ از خادم خرگاه تو هرقل

از عدل تو بگرفت دو گیتی همه کبری
از جنبش تو بگرد دو عالم همه زلزل

انصاف تو جائی است که بر صید کبوتر
هر فرق نبرد باز ز منقار و ز چنگل

اندر سر بازار خراشیده عدلت
بسته است قصار از غضب دست تطاول

هفت اختر تابان زبر بند توئی برق
نه اطلس گردون ز سمند تو یکی جل

آنجا که زند مطبخ جودت ز کرم دم
وانجا که کند آتش قهرت ز غضب گل

بر روزن آن چرخ معلق همه چون دود
بیرامن این خاک مطبق همه چون خل

بر تشنه لبان جز تو که ساقی بلب حوض
بر دلشده کان جز تو که باور بسر پل

خیزد ز لحد مرده برای تو گرش قم
آید بسخن خاره بگوئی تو گرش قل

هنگام کرم دست جواد تو بسا بیل
صد مرتبه بارنده تر از ابر بامل

جز مظهر انوار خدا هیچ نه بیند
از دیده دل هر که کند در تو تامل

نی واجبی ولیک چو واجب نبردی
اندیشه ممکن بوجودت ز تخیل

رخسار تورا ساخته عیان از حق غیب / روزی که خدا خواست دهد عرض تجمل
باشند هوا خواه تو اشیا همه وقت / پیوسته بود جنبش اجرا بسوی کل
آنجا که بود رای تو از خط شعاعی / خورشید بکف چوب کرفته چه بساول
وآن سو که نهد کوکبه شوکت تو رو / در پیش رود عقل نخستین چو قراول
کردون همه بر جامه قدر تو کلی چین / امکان همه بر دامن فضل تو کلی ذیل
از ورطه ذلت نبرد رخت بساحل / از آنکه نباشد بحباب تو توسل
آن روز که از کرمی بازار قیامت / افتند همه خلق به تشویش و تزلزل
از خجلت خطا جمع تبا شد تظلم / از نقد دغا قوم سراسر به تذلل
ما را نبود جز بولای تو تولا / ما را نبود جز بعطای تو توکل
هر کوش نباشد بلاغت تنکم از / هر بای نبوید بطریقت بنکم از کل
عمر نسبت چه کو چرخ سرا زبان تناسب / از بسکه دهد حاجب درکاه تو آتش مل
مضمون بمعانی چه بدیع است و بلند است / کو قافیه عمر نیست اگر بیفت دگر شل
تا رایج زنی زهره که مدح تو سراید / کین بار کران را فکند کوه تحمل
تا از پی امداد بر این قافیه تنگ / مفتوح بود باب تفاعل و تفعل

باب دوازدهم در مکارم قبله عارف و متقی امام محمد تقی علیه السلام

قصیده من کلام میرزا فرج اصفهانی

فکنده ماه من از مشک بر سهیل یمن / هزار دام و بهر دام صد هزار شکن
فکنده بر کل سوری ز مشک ناب زره / نهاده بر مه روشن ز ضیمران جوشن
بجز دو زلف تو ای سرو قد غالیه بو / بجز دهان تو ای ماه روی زهره ذقن
نکشته دسته سنبل بروی ماه نقاب / نکرده خوشه پروین بر آفتاب وطن
ز سینه و رخ خود دارم از جدائی تو / ز چشم و ناخن دایم بنفشه در دامن
نهفته داری بر ماه غنچه و سنبل / شکفته داری بر سرو سوری و سوسن
بجز دو چشم تو و لعل تو ز بوالعجبی / که کرده شعبده بازی و ساحره روشن
بروی ماه که دیده است لعل کوهر بار / بر آفتاب که دیده است نرکس پرفن
کهی بسحر ببندد دو دیده آفتاب قمر / کهی بشعبده که ماه را برون ز دهن
لبت چو آتش و بر آب زندگیش مکان / خطت چو مشک سیاه و بر آتشش مسکن
که دیده آتش و کوکرد و اندر آب مقیم / که دیده مشک در آتش مدام جسته وطن
کمان بری که نشسته است کرد تو کشتاه / بروی تو که چنین کشته عارضت کلشن

محمد تقی آن آفتاب چرخ نهم / مهین امام نهم پیشوای اهل زمن
بزرگ مرتبه شاهی که بنده را هش / بپادشاهی عالم نمی سپارد تن
نشیب قدرش افراز آسمان نهم / غلام امرش این هفت اختر روشن
یکی سخن ز لبش هر چه علم در عالم / یکی سخا ز کفش هر چه حاصل از معدن
دلش بوقت کرم بحر گفتمی گر بحر / بجای در صدفش داشت زهره و پروین
کفش بگاه سخا ابر گفتمی گر ابر / بجای قطره فشاندی هماره در عدن
بامر او زمین و آسمان بپای و بجای / بحکم او کل و هم خار رسته در کلشن
بزرگ بار خدایا مرا نه این مدح است / که هست زاده حسان بدیع فوالکن
شعاع کوهر مدحت چو آفتاب منیر / نموده روی زمین را ز نور خود روشن
اگر مدیح تو بر شوره زار بر خوانند / بجای خار دهد شوره عنبر و لادن
ضمیر پاک تو مرآت فیض عالم قدس / نبان و کلک تو بر علم غیب آبستن
بجز بکوی تو هر راه رفتن آن محبوب / بجز ثنای تو هر حرف کفتن آن بر شون
بدوستان تو روح الامین بجان چاکر / بدشمنان تو خلاف الس و جان دشمن
شود بچشمش کل خار و غنچه چون پیکان / مخالف تو اگر بگذرد بسوی چمن

کف تو رازق جنبنده وحش و طیر زمان / در تو ملجا درمانده جن و انس زمن
نه بی حضور تو یک نطفه منعقد برحم / نه بی رضای تو یک طفل را بکام لبن
بر آستان رفیع تو آسمان دربان / ز آستین تو نیسان خجل ز باریدن
بر آفتاب درخشان بام خالی کن / همیشه تا بچارم فلک بود مسکن
بقعر نار جحیم و فراز خلد برین / بود حسود و حبیب تورا همیشه وطن
ستها بذره ای بی قدر خویش چون خور شید / اگر بتابی گردد چو ماه نورافکن

قصیده من کلام ملا محمد اسمعیل

سرمست جام شوق و سراپا در انتظار / بودم نشسته دوش با میدروی یار
بر ساز راز کاهی کوش امل نیوش / بر راه باز کاهی چشم امیدوار
آراسته بساط از نقل و می و رباب / پرداخته و ثاق ز اغیار هر غبار
دل در برم بوجد که آمد دم وصال / جان در تنم برقص که اینک که بنثار
جان امیدوار بامید روی دوست / صد بار بر لب آمد و برگشت بیقرار
نغنودم از خیال وصالش دمی ز شوق / مسماروار مانده بدر چشم اشکبار
نومیدی آخرم کره از کار باز کرد / تا که رسید از ره آن نازنین نگار

سروی چگونه سرو که طوبا ازو منفعل ماهی چگونه ماه که زو مهر شرمسار
ماهی تبارک الله خود صبح شام مهر روئی بنام ایزد شمع شبان تار
روئی چگونه روئی هر ذره آفتاب موئی چگونه موئی هر تار صد تتار
ماهی اگر که سروی مه پرورد ببر سروی اگر که سروی ماه آورد ببار
دلجوی و ساده روی و نکو خوی و بذله گو سرمست و می‌پرست و قدح دست و میگسار
هندوی جادوانهٔ خالش خرد فریب آهوی وحشیانهٔ چشمش روان شکار
پیرایهٔ عقیقی کانش دُر خوشاب پیرامون شقایق کاهش بنفشه زار
بالائی از بلای جگر خستگان عشق آغوش را فرا نورد شایستهٔ کنار
با طلعتش مطالع اگر زیبت در حساب با قامتش قیامت اگر زیبت در شمار
بنشست و لطف کرده برآورد از وفا ما هم زمیغ درو دوم ازش بکلم خار
زونک تکلم و همه عالم پر از شکر زونک تبسم و همه آفاق پر بهار
گفتمش کی بچهره جانتاب آفتاب خواندمش کای بطرهٔ طرار مشکبار
با آنکه کلک صنع بسر پنجهٔ قضا نقشی نبسته چون رخ و زلف تو هیچ بار
لیک ایندمی بچهره دل افروزتر زپیش لیکن امشبی بطرهٔ دل آویزتر زیار
کر

گر یار ماه بودی امروزی آفتاب ور مشک سوده زلف کنون چنینش بیاد کار
گفتا بدیع نیست از آنرو که سوده ام این زلف و رخ بخاک در شاه تاجدار
سلطان پنج نوبت دین شاه هشت خلد مسند نشین کاه نهم حکمران چار
کان کرم امام امم کز سخاش اند لا بر زبان بجز آنکه بالا شده است بار
طفلی ولیک الحمد خوانش خلیل و نوح این در ولایش ایمن از آب وان زنار
حبر بحر علم حق که تواند ز امتحان گوید ز حلیت باز ملک ماهیش شکار
هفت آسمان بشکل بختیتی دخان شود بیند اگر ز روز رخ قهر تو یک شرار
شش سوی نوبهار شود دی خزان اگر یابد نسیم حشمت لطف تو روزگار
چشم خدای بین تو بیند خدا را ای زآفرینش تو بدید آفرید کار
برنجی سپهر اگر بانگ برزنی از هیبت قطار زمان بگسلد مهار
خشمت بقلزم متلاطم چو بنگرد زنجیر پای آب شود موج بر کنار
فرمان بران امر مطاع تو نار و نور روزی خوران خوان عطای تو مور و مار
ای شرع مصطفی ز تو بگرفته انتظام وی دین مرتضی ز تو گردیده استوار
چشم شفاعت همه در حشر بر شماست پس از گناه خویش نترسد گناهکار

بی مرکز ولای شمامت دوره تا خاک را قرار و فلک را بود مدار
دریای وصف جاه تو را چون کران نیست آن به که مدح را ابد عاسازیم اختصار
نوش منیر امداد هم خامه عنان بگیر سر رشتک بر سر سفرت و در انتظار
شاها بحق آن پدری کش تو پاک بود شاها بحق هشت بنای بزرگوار
کز ما هر آنچه رفت ز زلات درگذر وز ما هر آنچه آمد از آثام در گذار
تا افتدی بزلف پریچهره گان شکنج تا خیزدی ز چشم قمر طلعتان خمار
کار عدوی تو گره اندر گره بدهر
بخت محب جاه تو بیدار روزگار

قصیده من کلام میرزا حبیب خاقانی[1]

ز سوز عشق تو سرم پر ز شور شد دیگر بریز ساقی فرخنده باده در ساغر
بیار بادهٔ باقی دو جام ای ساقی که تا برد غم دوران ام از ضمیر بدر
نصیحتی است ز پیر مغان جوانان را که گفت و سفت بالماس معنی این گوهر
که جام می نگذارید در جهان از کف که همچو رود روان باشد این جهان بگذر
دوای درد غم عشق غیر صهبا نیست اگر که صاحب دردی چو من از آن مگذر
بنزد باده کشان رنگ زردی آدمی با گردی مکشی جام بادهٔ احمر
بنی

نه یعنی آنکه خرابات بیان چنان مستند که تا ابد نشناسند پای را از سر
کرامتی است که از قید ننگ و نام رهی بنوش باده چو رندان و نام ننگ مبر
ولی چه باده نه خود این عصارهٔ انگور نه خود می ری و حی یا که بادهٔ خلر
از آن شراب که یکجرعه گر بخاک رسد مدام روید از آن لاله و گل و عنبر
از آن شراب که گر قطره سحاب برد ز انبساط ببارد گهر بجای مطر
از آن شراب که گر سنگ ریزها چشند شوند از اثر نشاءاش تمام دُرر
از آن شراب که گر بر سها بیفشانی هزار بار زند طعنه نور آن بقمر
از آن شراب که نوشد اگر غراب از آن شود چه مرغ جنان خوش خرام و زرین پر
از آن شراب که ریزی چو بر سعیر دو جام شود سعیر مبدل بطوبی و کوثر
کدام می می مهر شهنشهی که بود دلیل بار خدا ابن عم پیغمبر
ستوده مظهر ذات خدا که از دل و جان رسول را شده یاور بتول را شوهر
غضنفری که یدالله در آستینش بود که بر درید بگهواره در جهان اژدر
شهنشهی که نمی‌شد بکعبه گر مولود نبود سجده که حاجیان تراب در حجر
شهی که روز ازل شد بانبیا هادی شهی که تا ابد شد برادو پیامبر

خجسته ممکن واجب نما که چون ذاتش — بچشم خلق عیان شد برون ز کار اندر
همه صفات خدائی پدید شد از وی — خدا بر اهمه دیدند در لباس بشر
صفات حق ز علی چون پدید شد گفتند — علیست ذات خدا را بکیش ما مظهر
سرای هر دو جهان را علی بود بانی — بود بکشتی ایجاد حق علی لنگر
علیست آئینهٔ حق نما مشو ز شکش — علیست مظهر ذات خدا مشو کافر
نه بینی آنکه گر آئینه صد هزار بود — یکی بدیده در آید شمایل دلبر
ز چشم دل بنگر تا که حق توانی دید — که جز خدای نیارند عارفان بنظر
بلی ز مظهر حق حق بما شود ظاهر — چه عارفان بموثر برند پی ز اثر
علی چو نفس رسول است و اوست باب الله — اگر خدا طلبی اندر آی از این در
علامت آنکه کند صبح را بگیتی شام — علامت آنکه بر آرد ز شام تیره سحر
شود بامر علی نخل تر بگیتی خشک — دهد بامر علی نخل خشک میوهٔ تر
ایا وصی رسول ای ابو الائمهٔ دین — ایا ولی حق ای خسرو غضنفر فر
تو دانی و من مداح هم خدا و رسول — که هم خدا و رسولت بود ثناگستر
من و ثنای تو حاشا چه پایه و مقدار — چه هست مادح ذات تو خالق اکبر

کسی

کسی چنانکه سزاوار تست نستاید — مدیح ذات ترا ای کشندهٔ خیبر
چو خود ستایش شایسته فرع معرفت است — ترا ستایش یزدان ز مدح ما بهتر
از آن ز مدح و ثنای تو دم زنم که خدای — کند زیاد ز مدح تو قدر دانشور
من و خیال ثنای تو تا بروز قیام — من و مدیح و ولای تو تا صف محشر
اجازتی طلبم از تو یا علی مددی — که دم زنم ز ثنای امام عرش مقر
امام جن و بشر حضرت جواد که هست — یگانه ممکن واجب نما بسان پدر
پدر چو مظهر ذات و صفات حق باشد — بباید آنکه بود چون پدر صفات پسر
تبارک الله از آن پیشوای خلق خدا — که هر که مؤمن او نی بحق بود کافر
ایا امام نهم آنکه نه سپهر بود — چو هفت اختر و هم شش جهت ترا چاکر
دو کون و هر چه در آن در بر اولو الابصار — تمام چون بصر و توئی چو نور بصر
منت چه مدح سرایم که در خور تو بود — چو شد مدیح سرای تو خالق داور
پس از ثنای تو آن به که در دعا کوشم — که هست مکمل دعا را همه سعادت بر
همیشه تا که خدا راست دوزخ و جنت — همیشه تا که جنان راست حور خوش منظر
بدوستان تو محتاج باد حور جنان — بدشمنان تو مشتاق باد نار سقر

ز بعد مدح چهارم علی امام نهم — که هست در گه لطفش بخلق راه مقر
برای آنکه بماند بیادگار همی — بیان کنیم یکی داستان نغز دگر
که کیست باعث این جامه نشاط نشان — که کیست بانی این گنج پر ز در و گهر
یگانه گوهر بحر سعادت آنکه بود — بنزد عارف حق سالک ستوده سیر
سر معارف عبد الوهاب خان کزین — که هست در بر ما خواجهٔ هنر پرور
جهان دانش و بینش سپهر مجد و علا — یگانه چاکر شاهنشه بلند اختر
که خواند پیر طریقت ز راه مرحمتش — پی تفاخر عبد العلی بگیتی در
ز لطف خواجگی هر دو کون بخشیدش — ز بندگی در شاه اولیا حیدر
اگرچه خسرو اسلام را بود سرهنگ — اگرچه ظل الهش بود همی یاور
ولی ز جان و ز دل خاک درگه فقر است — که نیست منصبی از آن بکیش ما برتر
ز بیر دلیش یکی نکته گفت خاقانی — که عسکر فقر است مالک اشتر
بجمع کردن مدح علی و آل علی — ز روی صدق و ارادت چنان ببست کمر
که از وجود خود از اشتیاق و بیخبری — بر آستی که بدارد بروزگار خبر
همیشه تا که شهنشاه ناصر الدین است — بنام نام و نشان است تا ز فتح و ظفر

همیشه

همیشه فتح و ظفر باد یار و یاور او
نه عید از کرم او نیابد بهر نظر

قصیده در مدح هادی [illegible]

غنچهٔ گلشن نبی گلبن روضهٔ علی — مهر سپهر سروری شاه محمد تقی
داشت نگاه شرع و دین از شر و شور مفسدین — بعد امام هشتمین هست رسول را وصی
حسن طراز معرفت شاهسوار معدلت — ماه سمای منقبت راهنمای هر ولی
از مه طلعتش جهان گشته چو صبح لم یزل — در کف بحر همتش شاه و گدا شده غنی
بار عطای دست او پشت سپهر کرده خم — پیش سمند عزم او جنبش نه فلک بطی
بخت جوان او طلب کرد عروس ملک را — عقد نکاح پیر دهر بست هنوز او صبی
بود نعیم جاودان منزل آن خرد جهان — کرد برای دوستان میل بدنیای دنی
حکم عدالتش روان بر همه جهانیان — بود میان دشمنان تیغ شجاعتش جری
کنگرهٔ حصار دین برده بچرخ هفتمین — باروی قلعهٔ یقین گشت ز بازویش قوی
دشمن خیره سر چو شق کرد لباس اهل دین — ریخت سپهر چون شفق خون ز گلوی اشقی
مهر رسول و آل او بود غرض ازین جهان — هست مباد هم بدر مهر و هوای ما بقی
بهر نجات عاصیان نیست بقول مصطفی — غیر کتاب ایزد و عترت طاهر نبی

ای ز نسیم منطقت غنچه شکفته در چمن   وی ز هوای قامتت سرو به بوستان سهی
دیده ز روی تو ضیا شمس و قمر در این سما   یافت ز مهر تو صفا طینت آدم صفی
گرچه دو دیده سالها راه صفادلی ندید   چشم سپهر در وفا مثل جنابت تو وفی
از نظر تو گشت در قطره و سنگ شد گهر   هست ز نخچیر همتت رشحه جود هر سخی
نیست حیات را صفا جز بهوای مهر تو   هست محال بی نمک لذت نعمت شهی
گشت ز تاب آتش قهر عدو گداز تو   همچو رماد توده ای دیو بصورت ردی
کرده سحاب فیض تو روضه عالم را   همچو حدیقه جهان خرم واز بهرو تری
گشته عقول از کجا عاجز وصف بیحدت   هست بعجز معترف طوطی نطق هر زکی
داد اگر از ثنا جو هر نظم را بها   یافت ز و در بی بها رشته جان او بهی
مهر رخ تو جلوه ای کرد درون جان من   خانه دل ز جلوه اش یافت جلا و شد جلی
جوش و خروش عشق تو کرد ز آه و ناله ام   فاش به پیش مردمان سر دلم که بد خفی
گوشه چشمی ار فتد از نظر عنایتت   بر دل کشته بلا زنده شود دل غوی

باد درود بیکران بر سر تربت شما
قصیده من کلامی
تا که بود عدا تر العدد رفت چون عشقی
میرزا قطره

جوانی دوران ز دوران دوایر   مخلع شد بخلعتهای فاخر
رزان را پرده چون یقطین ذالنون   عیون را خاصیت چون عین صابر
چمن خط از ترتیب موالید   دمن چهر از ترکیب عناصر
نسیم صبح چون باد مسیحا   نهال بوستان مانند عاذر
دمن از نافه چون دکان عطار   چمن از دیبه چون ایوان تاجر
بجم سنبل بطرز زلف ساقی   درم نرگس بسان چشم مسکر
درخت ارغوان چون شاخ بسد   ثمر در بوستان چون بحر ذاخر
فکنده سر بزیر از شرم سنبل   چو هنگام مظالم شخص فاجر
بسجده پیش گل بید موله   چو اندر نزد بیضی قوم منکر
چمن خصم اقاعی از زمرد   دمن پر بدزوان از نوادر
گل و سوسن ز کشتی و زتشدی   بچشم مردم هشیار ناظر
یکی چون خنجر بهرام چوبین   یکی چون افسر مسعود ناصر
سنان نرگس اندر پیش نسرین   چو پیش خیمها رمح عساکر
فزای باغ رشک گنج پرویز   ز انواع لآلی و جواهر

نهالانی که از دی شان شد ستی   مسامات و قوی ناچیز و فاتر
ز تدبیر هوا این نرم اعصاب   ز تأثیر صبا این تر مشاعر
چسان با افعی لبلاب بازی   کنند اندر چمن خیل زواهر
اگر خود آنجماعت را نبا شد   بکیستی پرور از احفاد جابر
بجوش خویش غلطان لاله چونان   بصفین اندرون عمار و یاسر
چمن چون سینه ثعبان موسی   دمن چون جلوه آلا ساحر
اگر نه باغبان را پیل گشتست   بدست اندر خیابان کلک مقور
چرا در صفحه باغ از القادیر   کند چندین هزار انجو به زاهر
صلای نوبهاران یافت گلشن   که گردیدش هویدا آن همه سر
نموده یکدگر را سبزه پامال   چو کرد در روضه شه فوج زائر
جواد محترم کز رای اعظم   بود علم الهی را مفسر
نقی آن خسرو ملک امامت   که آمد مقتدر از فضل قادر
متاع داد و دین را وقت بازار   ندیده عقل چون رایش مبصر
اساس کشور دین منهدم بود   اگر معمار رایش نی معمر
از

اگر خواهد ملالش شرح ناقص   وگر بدهد نوالش عرض قاصر
شود قاصر ز شرح آن طوامیر   بود ناقص ز بسط آن دفاتر
از آن روزی که گردان مدور   شده بر گرد خاک تیره دایر
ندیده خود در آن کف کنز وافر   نجسته خود در آن دل علم وافر
کسی کاندر جهان گوشش شنیده است   حدیث ماهی و صیاد طاهر
که چون فرمود آن دانای اسرار   به مأمون اندر آن جرگ صغایر
چسان قانع شود بر طعن طاعن   چسان راضی شود بر قول منکر
برون از حد و حصر است این دلایل   فزون از حد و حصر است این نظایر
خوشی آن عاشق کو در گنجینه دل   نهد از حب آن حضرت ذخایر
زهی شمع شبستان مزکی   خهی سرو گلستان مطهر
مسیح مریم و روح مطهر   که در گردنده گردون ذاکر
برین گلدسته ز زینت و سدره   بحکم تو شب و روز ند ناظر
در اوقات نیایش این مؤذن   بهنگام ستایش آن مکبر
تو عقل کل او در رتبه تو   بود زینی عقول و فحل قاصر

بریک خورده است ای کنز دانش … بریک نکته ات ای بحر دانش
وحید نکته دانی مفتون و شیدا … حکیم خورده دانی مجنون و ممکن
کند بر دون بر معنا کب … تورا بار نواهی و اوامر
نه ظاهر ای ثنایت را موفق … نه موجودی وجودت را معاصر
روایت رو نتابد غیر عاصی … ز حکمت سر نپیچد غیر جابر
اگر چه قطره از یمن مدحت … بفن شاعری گردیده ماهر
ولی هر مویش ار گردد زبانی … هنوز از مدحت باشد مقصر
همیشه تا گل حمراست منظور … بنازه تا هزار اوست ناظر
مدام اندر گلستان وداد ت
موالی تو ناظر از مناظر

قصیده در کلام جناب میرزا محمد حسین دستان ملکی

از نسیم سحری بوی بهار آید … بهتر از بوی نافه مشک تتار آید
بهتر است از آن بوی عنبر و مشک … جان زنار سحری بوی بهار آید
جنبد از بستان و بیداران مغز جان … بهتر از ال زبیر ارو زنار آید
خرش لطف گلستان اهل راز ان … از سر زلف نگار آید
… ویژه گاهی که گل از شاخ به بار آید

ازهزاران

از هزاران پس بشد گل آنجا … یک هزار و صد هزار و سر هزار آید
شمشاد سوسن به دوام بیر از بس بابا … ناله قمری بلغوای بسا را آید
ارغوان گرد بر شاخ سمن لیته … روز همی صورت شاد و نغوا تار آید
سبزه با سبز روا آید هر گوشه به سیر … لاله الکاه سر با شاخ عذار آید
سیکون قطره که شاخ سنجد دارش … یاسمین بر سر سپید تار آید
سنبل و ریحان در دیبا چمن تنگ … این خط دلبر وان طره یار آید
اسپهر آرد ور شوغ بهاران کاه … اینهمی گونه کهربا لیمو آید
نرگس از باد و قند و ز هم از باران … زاید جای شره که در سر جوبار
علم از برگ شقایق تیر از غنچه … زره و نیزه از سبزه و خار
طبل از رعد و زنبوره همی از برق … زمره جادوی اوراز هزار آید
شاخ گلنار بشکر گردون اسب … از گلش بر کف صد مشعل نار آید
نا صر سبز و خویش کشته بر از جوش … رحمت رحمان هر دم نثار آید
گل سوار آید بر مرکب از غنچه … لاله در شب جو جان غالیه وار آید
هست … کس باران … مرحبا شد راحت چشم جهان آید

زان نظر گرد دسته نه لطف باغ … که کجا بان لاله جام عقار آید
کشته از کین بر روش صنوبر بین … نسبت زلف نگارش به رنان چنگ
سرو چمن بالان ز صبا بر جهان … اشتر آتشه انگیخته مهار آید
نا روان سندس رومی بیدان گشتند … سرو با سبز قبا راه سپار آید
زند باقان نیز از نه همی خوانند … لحن قمری ز سمین و زان آید
نرگس تر گلنار شهد بر سر … چشمکانش همه بر خواب و خمار
نطع شطرنج زمردگون در صحن باغ … گستر انیده از صنع بهار
هم به هر زیبا جز نظام است … هم سواره ز درختان قطار
گو نیشتر رخش ار خنده شکنیه … از رق ار زیخ ار بیان و زرار
از جه رخسار شقایق شده از نرم … چه رخ آتش که ز سر مو گنه عار
یک رشکم ما صد شش از گمر زاید … درین صحبت عاملان راه شتا آید
با وزبان زع نزاید فروزان از هد … زاد کانش همه با عیب و عوار
هر منصات اسبر حرم وگل رخش … هیچ داند چه در این فصل بکار آید
مرگلش تا چه ها کرد به تنابسی … مدد رخسان بر رش چراغ شب تار آید

الامر

هر همی نو شتم و هر بس ابر بهار شبی … در همه عالم راز و زین و فخار آید
تعز منتق آنکه جوادش نام … نزد هر کس ز قضا روز کبار
هم خدا را کجب ابر بهر شیدا … هم زابر اسب زال به نثار آید
گستر طبع به برای هبل دری … تا زبان یا نه توان یکبار
کنش کر به جهان که احد باشد … چه غم آن را که مرا در راه یار آید
با ولایش که به هم که در جنبد در چشم … خوشترین جای و بهشت دار قرار
اوست کاو دکان هم جنبشی گرد … اوست که کرام که و وقار آید
نیکو با نظر لطف اکسی … از یمین یمن و لیرش زال ار
عزم او باشد در رهش فتح بارها … حزم او حاصر را راه حصار آید
ای خدیوی که تورا رای فروزنده … همچو خورشید بهر بوم و دیار
فرح از جیش جبلال تو بود اختر … موج از بحر کمال تو بکار آید
هم به هر تو ارض سکون ماند … هم ز حکم تو به افلاک مدار آید
که بستان ز لطف نیکوی باری … در سرا لید آن مدحت تو ار
تا ز تاثیر بهاران نظر سیکر … لاله در کیان اشرف ره و فا ر آید
سهم جاب تو فیروزی و بهروزی … همت دشمن تو جان فکار آید

قصیده در مدح [illegible]

شب گذشته دو چشمم بعادت معمول / همی ستاره شمر بود در طلوع و افول
که ناگه از افق در طلوع کرد مهم / چنانکه در بر آمل زد در رسد مأمول
سرودمش که توئی یا خیال گفت منم / بگو و بشنو و خورسند باش و شو مشغول
سرودمش که چه مشغولی آرم الان به / که باشدی چو مدیح ترا دباک اصول
یگانه مرنهم پور قبله هشتم / که آگه است ز معقول و واقف از منقول
شهی که قدر رهد او وهم کرد نارد فهم / که قاصر است از آن پایگاه دست عقول
تبارک الله از عدل و علم او که نماند / ازین دو بر با ظلم شریر و جهل جهول
به پیش عرش بو بنیاد ارست بطلی / به پیش حرمش پاینده کوه است عجول
ز عدل او دل امن است همچو کوه سپین / ز بذل او تن آز است همچو کاه ذبول
ای آنکه ذات تو گر می نشد دلیل وجود / وجود را نشد ابتدای آیت مدلول
تناسبی که میان وجود و شخص تو هست / همان مناسبت علت است با معلول
بفاعلی تو غیر از نیات کس به ندید / ز هفت و چار که هستند فاعل و مفعول
غدات زان سبب اندر زمانه کرد رسم / که تا نماند معلوم تو بکس مجهول
پی دعای تو گر ناورد نسار کسی / لیشتی نشود هیچ دا حاجتش مقبول

ازن

ز شرم روی تو افروخته قمر مدفوق / ز رشک رای تو افراخته فلک مطحول
بروزگار تو تاری تفسیر از همه کاست / بغیر طره پیچان و دیده مکحول
چنان بشان تو وارد شد آیت خوبی / که از خدای جهان بر جهان خدای نزول
سپهر مجد محمد که از بزرگ خدای / نیامده است بخلق این چنین بزرگ رسول
سپهر خوب است که حمل آورد وقار ترا / نیافت تاب که موضوع را کند محمول
اگر نه بپسند بهرام تیغ قهر ترا / ز بیم با همه آن قاتلی شود مقتول
مگر بخاک درت پاک بگذرد روزی / همارة چهره بدر بپای شب شود معزول
زمین و هر چه در این آسمان و هر چه در آن / بر ضمیر تو پیدا است از خروج و دخول
بگردن آرد دش از کهکشان رسن مریخ / اگر کند شه اختر ز خدمت تو نکول
روا است گر همه آفاق گردی سپیل / بدفع فاقه در آفاق تا توئی مسئول
جهانیان همه گردند گر بدانش فرد / بزرگ شخص تو باشد بر آن تمام فحول
بچرخ طعنه زند آستان تو ز غبار / بابر خنده کند آستین تو ز فضول
خدایگانا هر کس بقدر همت خویش / نیاز بارگهت آورد همی معمول
نیاز من بجز از چامه نخواست زکت / خدای را دو قبولی ز من ملاز قبول

همارة تا که هیولی و صورت آنچه که هست / به هر مقام مطیع اند بر نفوس و عقول
ربایش من سخای تو باد هر چه نفوس
مطیع رای رزین تو باد هر چه عقول

ایضا

چیست آن شاخ مبارک که هزارش اثر است / آب زمزم خورد و نار خلیلش ثمر است
ثمرش نار خلیل است و در آن نار روان / روح بخش آبی کو غیرت آب خضر است
نوری از جوهر آتش همه نفع بدن است / پیسی از شعله نارش همه نور بصر است
ثمرش نار خلیل است و لیکن ز آن نار / روح را خرمی آن سان که زمین از مطر است
ثمرش قوت روان وه چه همایون شاخ است / اثر شش قوت جان وه چه مبارک شجر است
ثمرش نار و در آن نار روان آتش و آب / نور دانش صعب و نخوردنش از آن صعبتر است
گرچه بارش همه نار است ولی ز آب حیات / بحقیقت همه دانند که پاکیزه تر است
ثمرش آتش و خاصیتش آب حیوان / حبذا پاک درختی که چنین بارور است
دوش این مسئله از پیر خرد رفت سوال / که هزارش بجهان دانش و فضل و هنر است
کین چه سر است بیان کن بمن ای پاک خرد / که مرا خانه فکرت همه زیر و زبر است
علی آتش اگر سوختنی است رخ روی / سبز و خرم شود از این آتش هر خشک و تر است

بی تامل

بی تامل بخود لب بی پاسخ بگشاد / کین همه از با بس بهین زاده خیر البشر است
دهر سالار نهم پور امام هشتم / که گدای در او صاحب تاج و کمر است
آنکه همواره فلک را بفلک از پی فخر / خاک درگاهش آب رخ و کحل بصر است
آنکه از حفظش اگر افتد در تار مگس / عنکبوت از پی آزادی او راهبر است
آنکه از عدل وی آهو بره اندر هامون / با سر شاخ همی طعمه بر از شیر نر است
آنکه گر سر کشد از بندش هندوی سپهر / ترک چرخش بکشد زار که خونش هدر است
قلمش چون به بنان هر چه نگارد لؤلؤ / سخنش چون بزبان هر چه سراید شکر است
ای که از رای تو ملک و ملل و دین و دول / رونق مرتبه اش بیشتر از بیشتر است
امر و نهی دگر انست چو نقشی که بر آب / امر و نهی تو نقشی است که اندر حجر است
با وجود تو هر آن نقش پذیرد آفاق / نتوان گفت که این کار قضا و قدر است
نسبت جاه تو و عرصه میدان جهان / راستی گویم اگر نسبت بحر و شمر است
هر کجا لطف تو آنجا همه امن است و امان / هر کجا کین تو آنجا همه خوف و خطر است
راستی تو چو تیر است و کمانش قهر است / سینه خصم بد اندیش تو همچون سپر است
خصم از پای خود آید بکمندت آری / وه چه خوش گفت کسی کافت پروانه پر است

شادی مدحی از خود چو تو داند غم نیست — ای بسا فرق که در آدمی و جانور است
یادم آمد چه خوش این مطلع زیبا از شیخ — که بود شاد روان تا که بعالم سمر است
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است — عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
ابر را با کف راد تو چه نسبت که همی — ریزش این زر و ریزش این از مطر است
جود کن بود فدای تو و جود تو شوم — زانکه فخر و شرف مرد بجود و گهر است
منت ایزد را کت هر دو مسلم آمد — گهر و جود تو میراث ز جد و پدر است
سرورا بندهٔ درگاه تو ساغر دریست — که بدرگاه خداوندی تو مدح گر است
بهر مدح تو چه شبها که نخفتم تا روز — کم سرودندی هم نالهٔ مرغ سحر است
هیچ نغنود مرا دیده دمی از فکرت — دیده ام را همه شب گفتی پروین شمر است
با وجود این همه مپسند که کوتاهی — مردمانم که چو آب از پی نان دربدر است
که لئیمی را گویم که توئی حاتم طی — که گدائی را گویم بپدرت تاجور است
گه ازین طعنه که اینک فلان در کر رو — گه از آن بذله که جانم برکت در سفر است
زردم از بی زری آمد رخ سیمین آری — سرخی چهرهٔ مردم همه از سیم و زر است
زین قوافی دو سه بیت دگرم هست ولی — عرض می بنده ازین قافیه ها بیشتر است

باز خواهند

تا نخواننده ملالت ز اطالت نرسد — حسن تقریر بهر صورت در مختصر است
باد پاینده ترا دولت بگیتی چندان — که مدار است فلک را و زمین را مدر است
نیک خواهان ترا شهد و شکر باد بکام — تا بعالم همه را میل بشهد و شکر است
بدسگالان ترا می نشود شرح غذا — زانکه دائم همه را قوت ز خون جگر است

جبالی — چهارجای

شد نوزی چمن روان ز کوهسارها — کشوده اند قمریان بجویبارها
بنالها هزارها بصد هزار زارها — که گل بجای خاران زده زهر کنارها
شعار دل نگارستان ز رنگ نگارها

بگلستان گلبنان بنالهٔ بلبل آمده — لب حکان ز سوز جان سخن مسلسل آمده
چو سرو را ز بادها بقد تمامی آمده — یکی لب زر و ولوله یکی تغلغل آمده
چه لعبتان چه کبکها چه سیره ها چه سارها

ز عرعران شاخها ز لیقها کرکها — ز ترزبان بومها ز نکت دری شنکها
نوای حلقه نایها بجنب حلقه چنکها — بجوش شعر خوشها غو نوای غونکها
عقابها کلنگها — تذروها هزارها

اگر نه سرو در چمن به بلبل دل نباخته — بقصد جان بر دو تن ز سرو خنجر آخته
چرا ایا لب شاخ گل یکی لب زدها خته — یکی ز نالهٔ ارغنون ز نای خویش ساخته
یکی نواز آخته — زدم چو تار تارها

ز تیر و رمح سحابها هوا سپید قبابها — کشیده بهشت از خش ز تارها لطافها
برای مهر چمن آورد ز ابرها حبابها — برادر قوس و از قزح عمودها طنابها
در او چمن نشسته چون — بخیمها نگارها

هوا چو پشت کرکسها پر از گلیم کوشها — گلیم کوشها و لاله همه گهر فروشها
ز جوش عندلیبان تن فروشها و جوشها — درآن خروش تن بجوشها که لشکر بدوشها
شدند سبز پوشها — تمام مرغزارها

چنان ز آهنگ بلبلها حبش فتن ختن ببل — درو فشان بر وشان چو زلف شان ز انجمن جگل
ازین ابر ز روی آن شده همه جگل جگل — ز لکه خمن ز ملتیان شده نیاز و ار کل
همی سبز چون ابل — لعبتها قطارها

بکشتها و دشتها بباغها و راغها — بدیشتها و کشتها براغها و باغها
بکف گرفته لالها ز شرنع می ایاغها — مبل ز لاله چهرها چو زنها وه داغها

نمر

نموده قرو ماهها بپا و گل عذارها

چمن شد از شقیقها یمن یمن عقیقها — لطافت ز فریقها بوستان حیقها
رحیقها عقیقها ز لیقها رفیقها — بطبعها رفیقها نغمها دقیقها
صدیقها شفیقها — حقیقها نگارها

ز کلک صنع قدرتی بنقشها ابکل — که مانه از شکر فریش جمل ... سیقل
گر ابتر نیاورد خیال ز ان یار بر — نگار رخ نمارون همه ز روی مهکل
برنگ کهربا ز رخ — ز خوان دل نگارها

بکش و فش و کر و فر بهار همچو پادشه — گرفته بود خود کفر رسیده ز آن ازره
بسبزه شاخ گل همی گشت بر بهار کر — بکار سود و روبروش ز سبزه لشکر سپه
همی براکشکر سپه — پیادها سوارها

بهشت خاکل ای پسر یا لطافت بهشت بین — لطافت گشت سر بسر بشکوه حند بهشت بین
در او اسیر ز سر بسر تمام جوف بهشت بین — چه اهل صومعه نگر چه باکی کفرست بین
فکنده اسم و رسمها — نهاده ننگ و عارها

کنون ببین ز چو باغ ما بیا لبی ز دو مکنه بین — بهند سبزه و لاله را بکران نماخته بین

بچشم عبرت ابکه را در گوش تا شنفته بین   بدین گفتار سر زده بهر طرف شکفته بین

بوستان بگلستان   شکوفه بهارها

زیر هر گیاه صبا چو دزدها خزد همی   بپای این چه دهی لعزش ان ره زهی

کلوی این بکلاهی عنذاران گرد همی   چو زلف این که همی چو لعل اکن گره همی

و گوش این در دهی   بر دچه گوشوارها

ز جنبش صبا شود فراز اب چو ان زره   با چو خوز زره بود ز حلقه در دایره

در اوست حلقها فزون در اوست دایره فره   شود چو حلقه ای فزون بگه کرانه کره

چو دایره شود فره   بنه بر کنارها

بباغ ابر آذری بسبزه ژاله بار شد   بچهره لاله همبران بجم کله اوزار شد

پیالهای پر زمی تمام لاله زار شد   بکف ز لاله سرخ چون همی پیاله دار شد

دو ساله بر بزمهای سیان (ورون رود) گست غارها

سه درگسته کلکتا بمجمع شاه خرافتا   یکی زجامه احمرا یکی ز دیبه ازرقا

یکی بجیب سندسا یکی بر ستبرقا   سمنبرا پری رخا بدو همی مروقا

مرحقا معتقا   ز دور روزگارها

... رکان

بر کشان ملامی زخم بگوش آمدا   خروش و شور و شیشه گر بعمر بگوش آمدا

که باغ تر نسیم صبح تابان بجوش آمدا   تمام گوش بوستان ز بلبلی بگوش آمدا

شکوفه گشته چهره او   چو چهره سرک رها

بهار شد گذشت دی چو دی بهار می   ... بهار شد گذشت دی

بعیل چو او چنبر چون کجا رکو کدام وطن   کنون دوره و ر دور رها بهر دار کر جام ها

عم کنانه زین سپس بهر کران گذارها

شده ز بهار رنگ یا چمن بچمن بزم بزم   سمن بشو ستاره ای در ا ز دون ... یخ

نگشته ... تاری چرخ ... بیان بزم   بیا بیا بیار می بزن بزن بزن بزن

چگونه می کهن کهن   چو عهد باده خوارها

لطیف صاف چون روان عذار ... مروت جان   بسرخی و ... ز ... لعل بدخشان

بر عیان ... بچان ... ان ... ان   بهاران ... ان ... ان

بر بنی عرب و دان   لعقبی ... ها

... ط ... ره ... لغزا چو لعل ... ان کوش   بر ... ره ... عیب و غل ... غش

... ... بر ... مودر ... ان کش   ... ... فرش

ز پا ... بچشم

چو دیو ... ان ... بهار ... ان   چو ... بها ... بارها

دم که ... ... تا ز ... لطف ... ها   ... ... کدام خط مرا ز همت خطابها

... ... اندرون ... بیار ... ها   ... کرمت ... ... بها

... ... بارها

... ... پاسخا   ... ... کجا

تمام ... ... دار ازرقا

... ... ازرخا   شکوفه نو بهارها

ز ... ... باز دی

... ...   چو ... تیره ... ...

... ...   چو ... ... دارها

... ... آهوان ... ... الصنم   ... ... الصنم

چو کل ... ان ... ... الصنم   ... ... الصنم

... ...   تمام ... عذارها

بهار ... ... زار ...

چو دمع

چو ... ... بهارستان چو در ... ...   چو در ... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

کدام ... ...

... ... کرامت ... ...   گرفته ... از خدا ... ...

... ...

... ...

... ...   و ... ...

... ...

... ...

بغیر ذات حق باشد طفیل او است ذاتها | بپای شرع گردش ازادو دوا مها یتها
زجاه و مات حق بودی خلافتها کجا تنها | نگفت با کمالش حیاتها مماتها
سپهرها ستارها | مدارها قرارها
ز رتبهٔ ربوبیت بیار مرو را فزو | وزان پس بحق جو بهر انچه خواهی بگو
ز وصفهای لیس یمین ز دو جهان نیکو | در جمله مدح و وصفها سزا بود ثبات او
از ائمهٔ کامل اند | بذات در عیارها
بجسم با بنی دوتا ولیک با او یکی | چو مرتضی است حق را تر رزم خوش او دانی که
در این نه شک و شبهتی در آن نه شبهه و شکی | بجز طریق مسلکش مجو طریق و مسلکی
که جان و تن ز گلهٔ ست | ز حق بیخ و زنارها
بزرگ از جلال اگر جهد را اعداد او | نکو کار از جلال اگر جلال اجلال او
تمام از کمال اگر کار را کمال او | کنار از عقال اگر عقال اعقال او
و بال او نکال او | بجمله نا گوارها
ز وهم رفعتش تن دل خرد شگافته | شده است پر زانکه فلک ز ابرش ساخته
ولیک تا کنون ز لستن ز رفعتش نیافته | ز بسکه شوق دو طلب ای او نتافته

نه بود

نیامد و نیاید او | خانه از مدارها
حسد برنه ماه و مه ز رای او زدی او | چهره شکر ای سپهر ز خلق او ز خوی او
گل و شمع شعله تیر ز زنگ او ز بوی او | امید هر گدا و شه ز باب او ز کوی او
نیافت از کمش جبین | نهند ز افتخارها
درود حق درود او درود او درود حق | وجود حق وجود او وجود او وجود حق
سخو حق سخو او سخو او سخو حق | مجرد حق مجرد او مجرد او مجرد حق
چو بود و داد است او حق | حقش سقه بارها
ذکر تو و تو دامنک او بپاک کرده و دقی | بشنک ای که چاکرش نکرده اش بفرزی
سزا است تاج بخشی‌ام جدیر شهنشهی | از او بمیر لا بجزی برزو بسیر زبهی
بیان او مشتری | فنی رها و قارها
تو فضل ایزدی حبیب او ساخته | بمین شرع احمدی رقیب او ساخته
بعز تمامی بجز دی چو قند خود در اخته | برد و شرع سرمدی حصار و باره ساخته
همش بلند بارها | همش متین حصارها
سپهر با نشان او نه با سپهر وی | نه با سپهر وی سپهر و ملوه دوری

سپهر و تند و ماه وی بپا همه زمهر وی | الا زجور مهر وی هلاک مهر و چهر وی
بات و مدارها | شعود در ستارها
شمار لطف و مکرمت کمال از نظارها | همه بروز و دو شنیم ز زلالها چو پرها
مرام منیم سزا هوس کند ابشارها | ز مرحمت خدا ابرا بیا بگو چه کارها
که وار اهم زد الست | زهرن و ز انگ رها
همیشه تا دو لستان برد ابر و چمن نکهتان | همراه تا گلستان برد بو چمن لستان
حبیب تو گلستان می چو شمع گل گستان | عدوی تو ز دلستان قند ز دود دلستان
قصیده در کلام حبیب اسم کل او | عدو قرین خارها عابد موسوم به بقیعیه
دلا مدار شب و روز از این سواد دفاتر | نگاه بیهده طبیع و ملول بیهده خاطر
قیاس کن که بنظم آمدی سر آمد دوران | گمان ببر که تو را دهر خواند شاعر ساحر
از این چه نفع چو نبود بنظم شوق طبایع | از این چه سود چو نبود بشعر میل ضمایر
بسوی شاعر و شعر این زمان کرا است تفقد | که از تغیر اوضاع روزگار مغایر
بصدرهای اعالی مقام کرده ادانی | بمهدهای اکابر وطن گزیده اصاغر
بگوششان همه یکسان بود قصیده قصار | بچشمشان همه یکجنس شاعر و متشاعر

هزار

هزار فضل درین باب دانم و لیکن از آن | درین صحیفه نیارم نگاشت بیش و ظاهر
بکبر شیدی از اوضاع ناظمان معاند | بجوی عبرتی از حال شاعران معاصر
علو پایهٔ اشعارشان گذشته ز شعری | ولی بدیده کج بین همه مذلل در آخر
ز نقض شعر و گر کسلی که قطع نیابد | نظام نظم ز ناظم شعار شعر ز شاعر
ثنای سید سجاد و نعت حسن کو | مدیح جعفر صادق پس از تحیت باقر
چهار امام که حق خواندشان بکار مظاهر | یگانه در دو جهان و پسر بعد و چار عناصر
بچار برج جلالت چهار کوکب رخشان | بچار درج خلافت چهار گوهر فاخر
چهار مهر ز شرق امامت آمده تابان | چهار بدر ز اوج ولایت آمده باهر
چهار گل ز ریاض بتول خرم و خندان | چهار سرو ز باغ رسول اخضر و ناضر
یکی چو آب همه زیب محافل است و مجامع | یکی چو عم همه زین محاریب است و منابر
چو جد امجدشان ذات جمله پاک و مقدس | چو آل احمدشان روح جمله طیب و طاهر
همه مروج دین مبین بروش و نهان | همه محامی شرع متین بباطن و ظاهر
بمهد جاه ممهد همه بمسند مفاخر | بصدر قدر ممکن همه بقدرت قادر
ضمایر همگی خازن کنوز خفایا | طبایع همه آئینهٔ نقوش سراسر

تمام رازنبی را ولی مثال محارم … تمام سر خدا را رسول وار مظاهر
بطبع جمله هویدا رسوم عالی و سافل … برای جمله مبین علوم اول و آخر
رسول وار ز منکر سراسر آمده ناهی … ولی مثال بمعروف یک بیک شده آمر
ز لوث رجس و زلتشان مطهر آمده دامن … ز عیب سهو و خطاشان منزه آمده خاطر
ز درک رتبتشان رای خورده بین شده عاجز … ز غور پایه ایشان عقل خورده دان شده قاصر
فقیر کرده کف راد و طبع معطی ایشان … بحار را ز خزاین جبال را ز ذخایر
برای بدر منیر و بروی مهر منور … بدست ابر مطیر و بطبع لجه زاخر
قرار طاعتشان ملتزم بنیت هجرت … قبول سنتشان مفترض بغایب و حاضر
قیام نصرت و امدادشان بوصلت و هجرت … رسول وار بانصار لازم و بمهاجر
بکوش و گردن آفاق از مواثر ایشان … علاقهای دُرر ثمین و عقدهای جواهر
که برده هر یکی از روشنی بظلمت حیرت … فروغ نجم یمانی و نور زهره زاهر
کشیده زهر بلاکش همه ز کید اعادی … چشیده شهد شهادت همه ز جور جوابر
بقیع را بتقاع بهشت صد شرف آمد … از آن چهار مر اقدار آن چهار مقابر
هجوم حور و پری در بطوف بسته لطایف … صفوف جن و ملک سد راه کرده برابر

نجابت شده ترکیب خاکشان در کره ایشان … جلای چشم بصیرت شعار اهل بصایر
نهی مشاهدتان چون حرم مطاف طوایف … حرمتان شده اسلام را اخص شعایر
زمین شده تان سجدگاه جمله اعاظم … حریم درگهتان ملتجای جمله اکابر
بخاک مشهدتان اصفیا مدام مکمن … بفرش حضرتتان اولیا تمام مجاور
بگرد مضجعتان خیل علویان همه طایف … باوج مرقدتان فوج قدسیان همه طایر
رواق منظرتان رای نظر همه حوران … نهاده اند ز جنات دیدها بمناظر
حریم حضرتتان را پی تحوز ملایک … فکنده اند ز فردوس عودها بمجامر
روان من بثنای شمات والد حیران … زبان من ز مدیح شمات عاجز و قاصر
چگونه گویمتان منقبت بمنطق ناقص … چگونه سنجمتان مدحت بخاطر فاتر
بدان ضمایر صافی که راز کون و مکان را … همه ز جهره مستور برگرفته ستایر
چه حاجت است دهانند عرض حاجت خود را … که یک بیکی همه هستند مطلع بضمایر
ولی بحضرتتان این حقیر کمتر از آن شد … که پیشتان ز حقارت رسد بخاطر خاطر
همیشه تا که چو پرگار آسمان مدور … بگرد مرکز عالم محیط باشد و دایر
همیشه تا که کواکب از آن منور … همی دهند بگیتی ضیا بدیده ناظر

حسودتان همه پرکار وار باد بعالم … میان دو نیم و زبان چاک و سرنگون زدو ابر
دلبستگان همه کوهر مثال باد بگیتی
عزیز قدر و گرامی و مقبل و مفاخر

قصیده من کلام تاثیر

بعید گاه حرم برده شوق جولانش … که آفتاب سپهرست گوی چوگانش
بتیت معرکه آرا که مهر و ماه کشند … عبیر سر بهن خویش گرد میدانش
قطاس توسن آتش خرام رگ جانها … پیادهای جلوجان بنوارانش
هزار روح روان پای در رکاب شود … بهر طرف که ببینی عنان بکرانش
بسر رکابی زر بر گرفته آن نرگس … که از نظاره قباق افکن است چشمانش
سر از جریده روانست و مهر گوشه نشین … کنون که کرده قضا از جریده بازانش
بعشوه نهی طغیان حسن خویشتن است … که میزند همه قبقاج تیر مژگانش
زنند دست به ترکش چو آن صف مژها … کرامت تاب خدنگی ز چشم فتانش
چه سینها که هدف کرد چین ابروی او … بآن کمان که بود چله از رگ جانش
نشان نمی شد اگر ناوک نگاهش را … چه میکشید دل از رشک کیش و قربانش
پر وشی که بمیدان حسن جلوه گرست … کشند سرمه ملایک غبار جولانش

بتی که تیره چو شب گشته روزم از خط او … کبوترست دلم در چه زنخدانش
فروغ حسن چو مه جامه بقامت اوست … چو شمع شوخی قد آتشیست در جانش
لطافت تن او خار پیرهن داند … اگر کنی ز رگ گل ره گریبانش
هزار جان مقدس غبار راهش شد … ولی نداد گریبان بدست دامانش
بروز عید که خوبان نگار می بندند … حنای دست بود خون بیگناهانش
ز حسن مست غرور آن نگار و من دریتیم … که شاه دین شود شحنه ز طغیانش
محمد تقی آن پیشوای متقیان … که یکه تاز قضا فیست مرد میدانش
اگر حضور سلیمان بمور فرماید … بی محاکمه حاضر کنند بدیوانش
بنای معجزه کلکش نهاده بر جائی … که از عصای کلیم است چوب دربانش
ز خوان چرخ برش قرص آفتاب نهاد … روان عیسی مریم چو گشت مهمانش
اگر ز بحر کفش نوح میشدی واقف … ز موجه عرق شرم بود طوفانش
هزار چشمه علمش بود در آن وادی … که خضر تشنه لب افتاده در بیابانش
بشوق دایگی طفل شیر خواره او … فلک ز صبح بشیر آمدست پستانش
بخواب پهلوی راحت اگر دهد گردن … دگر بخواب نبیند کسی پریشانش

سری که خاک رهش نیست خاک بر سر او	تنی که زنده او نیست وای بر جانش
قطار هفت فلک بهر بارخانه اوست	که بسته‌اند جرس ز آفتاب و کیوانش
زهی بلند عطائی که میکشد خط نسخ	بدفتر کرم بحر مد احسانش
دمی که از پی تعلیم علم او برخاست	ادیب پیر خرد بود طفل نادانش
گذشت باز ز خورشید از آن مدار فلک	که از خزانه او بود دستگردانش
رواق معدلتش آن رفیع بنیان است	که بود غالب طاق از سپهر گردانش
معلم خرد او بمکتبی بنشست	که نه سپهر بود رحلی از دبستانش
قضا بقامت قدرش اگر قبا دوزد	نه آسمان نشود حلقه گریبانش
قد جلالت او گر بجامه تن میداد	ز کهکشان فلک بود چاک دامانش
ملایک از زر و گوهر کنند حل کاری	هر آن مثال که با نام اوست عنوانش
کفش بود درکشا ابری که در گره دارد	هزار گوهر قطره‌های بارانش
سخادری که چو انبار جود دیگش بلد	نمی‌شود دو جهان کفگیر نیز انش
بلند مرتبه قدری که میکشد بر خاک	اگر سپهر بپوشد بفرض خفتانش
هزار دست ز مرجان بلند کرده محیط	که حصه‌ای بستاند ز خوان احسانش

دلی

دلی که مضطرب از شوق کوی او گردد	طپیده نیست فلاخن بکوه عصیانش
گرفته است ز صید حرم خط منشور	هر آن غزال که تمغای اوست بر رانش
زهی ضمیر تو خلاقی که زیب کرده	بدست مرحمت خویش لطف یزدانش
به پیش رای تو شمع سپهر یعنی مهر	علم نگشت از آن رو که نیست در شانش
ترا ز رای رزین هیچ مهر طغرا نیست	که هست جمله جهان زیر حکم فرمانش
حرمسرای جلال تو شوکتی دارد	که پاسبان بود اسکندر و سلیمانش
هر آن نهال که در جنت حریم تو رست	بآب دیده بپرورد حور و رضوانش
دو لب ز صبح کشاید اگر بهشت بریکی	زند ز مهر تو دم و امتحت بر انش
رواق قدر ترا منزلیست کز رفعت	فلک فتاده چو مینا ز طاق نسیانش
محیط جود ترا هست مد احسانی	که هیچ طول امل کس ندیده پایانش
هوای گلشن جنت نداشت یوسف مصر	اگر زیاد تو بودی انیس زندانش
نظر کسی که بفردوس روضه تو فکند	دریچهای بهشت است چشم حیرانش
اسیر وادی شوق تو شورشی دارد	که شور حشر بود گردی از نمکدانش
دلی که آب بنه از کوثر ولای تو نوشد	نهال کفر بر آرد ز ریاض ایمانش

معاند تو که دام فریب افکنده است	بود سراب که نه سر بود نه سامانش
حسود جاه تو پیوسته میخورد دل خویش	ببست دشمن پنهان ز کین پنهانش
عدوی تنگ نظر لیکه تنگ روزی شد	ز خون دیده بود نعمت فراوانش
بخون خود چو انار است تشنه بدخواهت	که هست بر جگر خود همیشه دندانش
ز رشک بحر نوالت گر لب فرو بندد	که عاقبت چو صدف بشکنند دندانش
بخسته تیغ شور عشق باد حرام	که جز ز کوی تو باشد امید درمانش
چو خضر کلک مرا از مداد ظلمات است	که هست کوثر مدح تو آب حیوانش
همیشه تا مه تابان ز آفتاب سپهر	بود بحکم الهی کمال و نقصانش
دلی که حصن حصینش بود محبت تو	مدام مرحمت ایزدی نگهبانش

عدو که آتش رشک تو در بغل دارد
بود ز آه جگر سوز سیخ بریانش

من کلام [illegible]

قصیده

ای شوخ دلارام من ای یار دل آزار	تا چند برد جان ز تو تیمار و دل آزار
گرم من شایسته آزار توام لیک	کی از تو بود اینهمه آزار سزاوار
با جور جفایت چه کنم گر نکنم صبر	خمر است و خمار و عسل و نوش و گل و خار

ماهی است

ماهی است رخت ماه اگر سرو کند بر	سروی است قدت سرو اگر ماه دهد بار
پیرامن نسرینت هم سوری و سنبل	پیرایه پرونیت هم ماه و شب تار
این طرفه که هرگز نشود تیره و روشن	مه از شب و شب از مه و هستند بهم یار
برگرد قمر داری سیاره شب گون	بر تنگ شکر آری حصار از خط خونخوار
ای زلف تو بر روی تو چون مشک برآذر	وی چشم من از هجر تو چون ابر در آذار
افتاد بسی پای زلف دلاویز تو آخر	بس گشت ز جمع دل آشفته گرانبار
دردا که بجامی نستد پیر مغانش	مائیم در این شهر و کنون دلقی و دستار
دارد سر و کاری همه کس با تو بدعوی	خوش آنکه ترا از همه باقیست سروکار
کس جان نبرد باز از آن سنبل پیچان	کس به نکند حال از آن نرگس بیمار
ای چشم بلاخیز چه جانهات بگردن	ای زلف دلاویز چه جانهات گرفتار
در خواب مگر گفتم بینم رخت ای گل	در خواب مگر بینم این دولت بیدار
خورشید کسی در دل شب دیده نه و از زلف	خورشید کند از تن هر حلقه پدیدار
آن خال دل افروز بر آن روی جهانسوز	مغ زاده آتشکده زاست پرستار
یا موسی حق جوی دو فاخوار فتی کوی	بیهوش فتاده بتجلی که دیدار

با منهج سالار امم شاه جوادست — کش نافه انوار ازل بر در و دیوار
آیینه اسرار وجود آیت موجود — کز مطلع آن شاهد غیب است نمودار
فرمانده اقلیم وجود آنکه بدرگاه — استاده قضا و قدرش منتظر بار
ای شمسه ایوان نهم ای تو روشن — هشت آینه جنت و هفت اختر سیار
کو پایه درت راه نداوند فلک را — زانرو همی گردد سرگشته چو پرگار
طفلی تو و پیر خردت هست نوآموز — زانروی بابداع نخست است سزاوار
طفل چه که آن طفل که روح القدسی دم — در مهد بتعلیم تو کرد امر خود اظهار
طفل چه که آن ماهی کز بحر فراخ است — وز ابر فرود آمدمی بود خبردار
طفل چه که از حل و حرام آنقدر آورد — کاعدا به رگیش نموده همه اقرار
زانجیل و زبور و صحف و مصحف و توریه — برهان سخن گفت که شد خصم نگونسار
ذات تو بنگاه حدوث این چه مقال است — ظلمت ببر درخت چه خورشید نمودار
گر ذات تو با سر امکان گر باب حدوث است — آنگونه حدوثی است که باشد بقدم یار
نسبت نتوان داد بامکانت که ذاتت — محفوف به آثار وجوب است در اطوار
با بغض تبرای تو جنت همه آتش — با عشق تولای تو دوزخ همه گلزار

الم

رهبر نه کنون باشی بر خلق دو عالم — تا بوده چنین بوده در گردش ادوار
هر کو نه بدامان تولای تو زد دست — در تیه ضلالت شد سرگشته ادبار
بخشند کی از جود تو دارند یم و ابر — ترتیب از فیض تو یابند گل و خار
یکشعله از آن روی دهان وادی ایمن — یکذره از آن نور دهان سر خوش دیدار
آنجا که دهد جود صلای کرم او — نشکفت اگر خار بن آورد رطب بار
حرمت چو برد گرد سراپرده امکان — باشد ز نزول حدثان حصنی استوار
چه حادثه که حادثه از گردش چرخ است — چرخ از تو و حکم تو پدید آمده دوار
عزمت چو سکالد عدم این خیمه زند تو — سیلاب فنا بر کند از بیخش مسمار
با وسعت جاه تو فراخای جهان تنگ — با بسطت جود تو عطایای امل ادبار
آنرا که تو خواهی بمثل بنده درگاه — آنرا که تو رانی بزبان چاکر دربار
با بندگی تو بود از خسرویش ننگ — با چاکری تو بود از خواجگیش عار
چه بنده و چاکر که یک گوشه چشمی — ملک ستانند و ببخشند بهنجار
چه ملک و چه اقلیم که این گنبد بلارام — دایم بمراد دلشان دارد رفتار
هر حکم که رانند قضا آرد توقیع — بهرام که آرند قدر سازد طومار

من کیستمی تا بسزا پیشه کنم مدح — خود خاکی ادبارکی و عالم انوار
بستایمشان شاید اگر طایر عیسی — با روح قدس داند شد محرم اسرار
در وصف شنونش چو من اندر قصورم — پس در صفت ذاتش چون آرم گفتار
با خامه ستاییش نتوان کرد چه سازد — چو پشه کمیتی به فراخای مضمار
باشد بشناسائی تو معرفت حق — نشناخت ولی جز تو ترا کس بسزاوار
در آینه خویش تو را جلوه نما دید — از فضل حق آنکس که سعادت بودش یار
هر چند بتعظیم تو و جاه تو کوشم — جز مایه خذلان ننهد شاخ قلم بار
شاها بنیاکان گرامت که بپوشی — هر زلت و لغزش که ز ما سر زد ناچار
جرم من و عصیان من از کوه گرانست — کمتر بر عفو تو ز کاهی است بمقدار
کوته کنم این گفته اگر نکته بگیرد — مخدوم جهان گرچه بود قافیه بسیار
سر خیل زمان کهف امان یاور ابدال — کش نصرت غیبی همه دم هست مددکار
تا تاختن آرد بر یاسمین دی و بهمن — تا حله گر آید چمن از دی و آذار

تا احباب تو در راحت و در عشرت و شادی
اعدای تو در ماتم و در محنت و آزار

هو

بار زمستان ز نجت برگ زبستان — خادم بستان الیسار برگ زبستان
برگ زمستان بساز و ساز طرب گیر — داد دل از سیم و زر زمستان بستان
حال که بستان زبون ز تشرین آمد — کاخ ز کانون بسیج عبرت بستان
آبان بگذشت و رفت آذر وی گشت — این به شبستان بیار عشرت آبان
سر ز شبستان بپیس برون نتوان کرد — تا سه دیگر که آید از پس نیسان
نیست غم از گلستان خراب شد از دی — روی تو آباد تر بود ز گلستان
سرو گلستان چه میکنم چنین وقت — سرو گلستان من توئی به شبستان
پسته و بادام و سیب و گل چه ضرورست — چشم و دهانت بس است و چهره و زنخدان
چهر تو بینم بجای لاله دشتی — چشم تو بینم بجای نرگس فتان
با سر زلفت چه رشک دارد سنبل — با خط سبزت چه رنگ دارد ریحان
گشت براری بجان و سیر صحاری — ور بر میدان گرای زاید ایوان
کرده تصرف هوا چنان ز ریش وش — کز نزد از باد هر چه هست به کیهان
منجمد آید چو صخره نطفه ز اصلاب — منتشر آید چو سر به بچه ز زهدان
کودکی از ناز دان یخی بود اکنون — مرضعه را شیر رفته از سر پستان

مغز طبیب آسمان فسرده که از ضعف　　فرق زعناب می نکرده بستان
باد به سردی است تند و تیز بدان دست　　کآهن کاهد ازو چو سیم از سوهان
مرد به پیچد ز برد در مه عقرب　　لیک به قوس است همچو افعی پیچان
قوس فرو دان ز رصدی دلو بود سرد　　وین همه شهر است ریزه سیاهان
گاه بود گر نهیب قوس در این شهر　　سخت شود خون در دل عرق چو مرجان
هیچ نماند که او فقد نفس از کار　　در حرکت ریگ جای ماند شریان
تا چه کند با تن ضعیف من اندوان　　سردی دی کرده است رخنه بنیان
زین چو نشیند اندر آید برد و بر درگاه کن　　کش بجز آتش نه چاره است و درمان
شاهد و شمع و شمامه عود و نی و رود　　آتش و گل نقل و مل ندیم و غزلخوان
آتش دهقان زدن نکوست به حاصل　　بادی اندر بکاخ آتش دهقان
لاله نعمان چو نیست آتش زردشت　　آتش زردشت به که لاله نعمان
طبع جمود است گرفته قلب جمود است　　از اثر سردی و شدائد دوران
با همه این حادثات ساده دلی بین　　کز پی گفت چکامه بازم پویان
لیک چه قصد از چکامه مدح امام است　　گر ره دشوارها همی نشود آسان

رام

میر نهم پاک زاده شه هشتم　　آنکه بود پور پیمبر و پوران　　۲۳۹
کعبه آمال و سبط خسرو بطحا　　قبله اعداد و شبل شاه خراسان
فخر جهان معدن مروت و دین　　صدر جهان منبع فتوت و احسان
طبع من ای که تنیج قافیه پرداز　　ای تو روشن روان مرد سخندان
کلک من ای سلک عقدهای معانی　　ای ز تو ظاهر همی سرائر پنهان
نطق من ای واقف کنوز دقایق　　ای ز تو القا تجلی از حق رحمان
فکر من ای کاشف رموز حقایق　　از در داج گرفته تا خط امکان
رای من ای آنکه بارها به سر دی　　کار ترا سر نه پیچم از خط فرمان
ذوق من ای شوق تو محبت ساغر　　هست بدانسان که دل محبت جانان
کار بزرگی است پیش آمده با من　　متفق آئید تا نیفتد نادان
دل طلبیده است مدح میر و نداند　　مدح امام آنچنانکه باید نتوان
مادح مدح کسی چو خویش تواند　　مدحت یزدان علی تواند یزدان
مدح امامان کسان کنند و ندانند　　زیره بکرمان برند و قطره به عمان
تا چه توانست گفت و بر ادریس　　آنکه بود هم کتاب طفل دبستان

مدح امام آن کند که داشته باشد　　معرفت آل چنانکه معرفت آن
رستم باید که تا ستاید رستم　　لقمان باید که تا ستاید لقمان
لیک از آنجا که شرط خواهش رسمی است　　دست نشاید کشیدن از سر پیمان
بوده چو پیمان من ز عهد نخستین　　مدحت آل نبی و پاکی ایشان
هرچه توانم بقدر مایه فشانم　　گو که خزف باشم جای گوهر تابان
مقتضی حسن خلق و طبع سلیم است　　مور نوازی همی برسم سلیمان
آری مرد کریم را به حقیقت　　لعل و خزف پیش چشم باشد یکسان
باز ز جود جوادم از مدد آید　　با همه پژمردگی و خاطر پژمان
والقم آنکه که چامه چو مرجان گوهر　　که فره تحسین رسد ز نزد ظریفان
نامه نگارم بدان جمال که یاقوت　　چامه سرایم بدان کمال که سحبان
نامه به طرزی که نقش اوست حریرت　　چامه به طرزی که شاعر آتش باران
نامه زیباتر از صحیفه مانی　　چامه شیواتر از سفینه سلمان
سطری از آن بهتر از هزاران دفتر　　شعری از این خوشتر از هزاران دیوان
خرمن خرمن در آن چه عنبر سارا　　دامن دامن در این چه گوهر غلطان

ان ۱۱

آن را همچون شکر خورند به نیرنگ　　وین را همچون گهر برند به بستان　　۲۴۰
هدیه از آن آورند در بر دستور　　تحفه از این آورند در بر سلطان
زان سبب این پایه طبع جویم مایه　　تا بسرایم بشه مدیحه شایان
شاه دو عالم محمد ابن علی آنکه　　برده گرو ز بخشش ز چشمه حیوان
ای ملک العرش زایران درت را　　از همه عالم گزیده بهر بغفران
درگه عالیت را سلاطین خادم　　قصر معالیت را خواقین دربان
بحر مقام ترا پدید نه پایاب　　صحن سلام ترا پدید نه پایان
بادیه پیمای بارگاه تو قیصر　　ناصیه فرسای آستان تو خاقان
کوی ترا مهر چیست ذره از خاک　　بزم ترا چرخ چیست کاسه ز احسان
مجمره گردان تست چهره جوزا　　مروحه جنبان تست دیده غلمان
روی تو رخشنده تر ز چشمه خورشید　　کوی تو فرخنده تر ز روضه رضوان
رای تو لامع چنانکه رایت احمد　　نص تو قاطع چنانکه آیت قرآن
بهره ور از تست قاصی و دانی　　ریزه خور از خوان تست گبر و مسلمان
قهر تو و مهر تست تیره کی و نور　　حب تو و بغض تست جنت و نیران

حضرت سلطان ... حفظ از آن ...

باک پدرت آن امام ثامن ضامن — هست درختی که چون تو بار نشد از اغصان
بغض تو باشد نشان گمرهی و کفر — حب تو باشد دلیل خوبی ایمان
ز آتش دوزخ بهیچ جرم نسوزد — شخص ولای تو هر کرا است نگهبان
حیرتم از اینکه خنگ چرخ چه پوید — توسن عزم تو چون نماید جولان
با همه وسعت سلام گاه تو تنگ است — بر سر هم ریخته است بسکه دل و جان
عدل تو هر جا که ظلم کرده به زنجیر — جود تو هر جا که حرص کرده بزندان
نیست کدورت میان فاقه و ثروت — نیست خصومت میان آدم و شیطان
منتسمین قبره هست زاده شاهین — نام آهو بره است خانه سرحان
حرم تو لنگر به کشتی نعمت — مانده مصون که زبرق بارش طوفان
حفظ تو شحنه نگو کشور ملت — مانده بیاکه ز طیش و تارش عدوان
بنگه کرک هست خوابگاه سلامت — آن گله را که هست پاسبان تو چوپان
آنکه جود تو منعم تو شمارد — غافل ما نابود زکیفر کفران
وانکه بود دور از بهشت حضورت — داند معنی دوزخ است هجران
وانکه ز فیض حریم تو شد محروم — قسمتش از دهر بود حسرت و حرمان

از کرم و فیض صاحبان تو باشد — هر که به گیتی است صاحب سر و سامان
ذره از خاک تربت تو روایت — گر دهد کس بهای ملکت قاآن
مهر فروزنده پیش اختر کویت — تیره ز طیره است همچو قطره قطران
کار نگردد براست در دو جهانش — با تو اگر کج رود سپهر چو سرطان
نیست شگفت ار فرشتگانش مطیعند — آنکه مطیع است بر تو از بن دندان
نام تو عز جواد باشد و مصروع — خیره بخواهد دعای ام الصبیان
می نتواند حساب جود تو آورد — آنکه تواند شمار قطره باران
از تو نه بیند بغیر صورت ظاهر — آدمی را که نیست معنی انسان
آری این خود یقین بود که به تحقیق — دید تو نتوان مگر به دیده ایقان
پاک شه‌ها مدح هر که می بسرودم — می نشدم خود بهیچ گاه پشیمان
لیک پشیمان شوم ز مدح تو زیراک — می نتوان مدحت تو گفت نیاکان
راستی اینجاست جای حیرت و حسرت — خاصه کسی را که نیست هیچ در انبان
یا چه توان کرد گو نباشد باطل — یا چه توان گفت گو نباشد هذیان
وهم نیارد کند خیال تو تصویر — عقل نیارد کند کمال تو تبیان

دیدن او راست شخص و اهمه عاجز — گفتن این راست نفس ناطقه حیران
وانچه از او حیرت است پیر خرد را — تا چه توانست گفت کودک نادان
هر که سزاوار هر چه بود خدا داد — در تو کمال آفرید در من نقصان
به که تمام آرم این حکایت و اکنون — معترف آییم بعجز و سازم اذعان
تا که چو گریان شود سحاب بخندد — کوه و در و دشت باغ و راغ و بیابان
دشمن تو همچو ابر باد اگریان — دوست تو همچو برق باد اخندان
خانه احباب تو ز نعمت آباد — کلبه اعدای تو ز نقمت ویران
حاسد جاهت همیشه باشد مغموم — ساجد کویت همواره باشد شادان
مدحت سالار جهان پسند تو افتد — گر تو بسکان عرش کرد دعنوان
بنده نوازا نیازم ار نه پذیری — خاک بفرق آمن است و خاطر گریان
همت امیدم از آن سحاب کرامت — ندرودم از کشته خار خواری خذلان

بسی شاعر که شان از خرمن طبع — ز روی شوق شعر او خوشه چین است
ز مدح او شرف دارم بر اقران — ز هر خاری به بستان یاسمین است
محمد نیست مهر کور الکتاب است — سلیمان نیست هر کو را نگین است
همه بذلم ز بذل آل کریم است — همه فضلم ز فضل آل معین است
چو از دنیا روم بر دین احمد — اقامتگاه من خلد برین است
بملوکی دهم ملک ملک شاه — بدرویشی اگر تخت نگین است
من باری مکن شیطان زنار است — تو خاکی کنم کادم ز طین است
نه فخرم زین سخن از جار طبع است — که فخرم از امام چارمین است
بدو زینت رسد از فیض معبود — که اندر مدح زین العابدین است
حسین را جانشین شد اندران روز — که روز حشر از وی جانشین است
اگر روزی ز غمهایش شمارم — که بر روی تا چه از شمر لعین است
ز جان پرسم که در ماتکار خیزد — اگر آن روزی کی آن روز پسین است
تجی پرداخته حق عبادت — چو معبود است عابد این چنین است
هنوزش چشم بر آن داستان است — هنوزش اشک در آن آستین است

هنوزش ندبه اندر عرش رحمان … هنوزش نوحه در عرش برین است
هم از پیشینیان دیدی و خواندی … ترا گر پاک چشمی پاک بین است
ازین پس دین از او اندر امان است … که بر اسرار دین محکم امین است
ترا سود و زیانی نیست در دین … که دنیا آنچنان یا این چنین است
جهان بگذشت و بگذشتید چون باد … اگر آن فیلقوس این آبتین است
هوس تا کی جرس اندر فغان است … امل تا چند اجل اندر کمین است
ز شرق و غرب اندر طاعت او … امام شرق و مغرب بی چنین است
ز رای او همی روشن زمان است … ز روی او همه گلشن زمین است
بزن بر دامنش دست شفاعت … که آن دامن ترا حبل المتین است
بخیر المرسلین ماند بهر خیر … که او فرزند خیر المرسلین است
درازی سخن در مدح ایشان … پسندیده است از عدو کوتاه بین است
ببخشا بار الها جرم صاحب … بروزی گر گناهان شرمگین است
همه روزش بتوفیق تو خیزد … جهان را تا که ایام و سنین است

قصیده من کلام صافی کرمانی

باز

۲۴۵ باز شد نوروز هنگام طرب … مطربا کن ساز نوروز عرب
زد شکوفه خیمه در اطراف باغ … نرگس بیمار سالم شد ز تب
بوستان افروز شد شاخ از انار … انجمن افروز شد برگ از عنب
معتدل گردید از فیض بهار … اختلافات مزاج روز و شب
صحن گلشن گشت احمر ز ارغوان … طرف صحرا گشت اخضر از قصب
بارور شد نارون از وصل یار … کامجو شد نخل از شهد رطب
شد مجاور بر در گلشن صبا … نقدوی گو باز گل دارد طلب
بی غلط بر دختر رز عاشق است … گشت دارا و مدارای عجب
تازه و تر گشت از فیض بهار … هر کجایی بود خشکیده خشب
نغمه سنج آمد به بستان عندلیب … در ثنای سرور نیکو لقب
سید سجاد زین العابدین … آنکه شد ایجاد عالم را سبب
شد محرم از برای آن حرام … شد رجب از برای او رجب
مهر گشت اندر رهش سلطان روز … ماه گشت از خاک کویش میر شب
خلعت پیغمبری زیبای اوست … در حقیقت بنو دار ترک ادب

ای فلک قدری که آمد بر فلک … آستان چاکرانش را لقب
کس شبیهت نیست در فضل و سداد … کس نظیرت نیست در اصل نسب
نورت ار با آدم و حوا نبود … این بدی بی شوهر و آدم عزب
در تن صد چون مسیحی جان دمی … گر گشایی از سر اعجاز لب
بوی تو از شاخ گل بلبل شنود … ورنه کس عاشق نگشتی بر حطب
ای منزه هستی‌ات از نقص و عیب … وی مبرا ذاتت از لهو و لعب
گرچه وقف آمد تعب بر انبیا … تو کشیدی ز انبیا افزون تعب
آورد هر کس ترا اندر ملال … آورد بی شک خدا را در غضب
چون غلامان در دولت سرات … هست صد عمار و صد معدی کرب
صافی کرمانی اندر مدحتت … گشته چون خورشید مشهور در شام و حلب
بر فلک تا هست ماه و آفتاب … در جهان تا نام از سیم و ذهب
هر که در بیماریت غمگین نشد … در دو عالم باد بیمار از غضب
هر که رخ گرداند از درگاه تو … باد یا رب رانده از درگاه رب

قصیده من کلام میرزا فرج [illegible]

باد بهار

۲۴۴ باد بهار آمد و گشت از دمش جهان … خرم چو کوی یار و فرح بخش چون جنان
بهزاد مانی است سحر که مگر شمال … با کلک آزر است بکف باد را عنان
کز کلک آن پدید نیاید مگر صنم … وز نقش آن بجلوه نیاید مگر بتان
لعل و زبرجد است همه باغ را کنار … مینا و بسد است همه کوه را میان
عنبر دم است باد مگر زلف دلبر است … مینو وش است باغ تو گویی بود جنان
سوری است یا که گونهٔ ترکان می پرست … چتری است یا که نرگس مستان دستان
بینی اگر گذار کنی بر نهال گل … گویی اگر نگاه کنی شاخ ارغوان
بیجاده ریخته است همانا بشاخ این … زنگار ریخته است همانا ببرگ آن
بالا کشیده ابر چو خرگاه کی قباد … پران شده است ژاله چو پیکان اردوان
دارو مگر سر خلاف ملک خسرو بهار … کش آمده سپاه کشان سوی بوستان
از ارمه چو آذر برزین زره رسید … تا نوبهار گلشن بهمن کند خزان
از غنچه ضیمران زره پوشیده بر تن … خود است شاخ ابیر از گل چو گردنان
افراشته خیمه اردی بهشت را … با صد هزار کوکبه در باغ و بوستان
همراه بود کوکبهٔ شاه فرد دین … کاندر جهان نماند ز سلطان دی نشان

نرگس گرفته نیزه کشیده سپر بسر — صف برزده بنفشه چو خیل پیادگان

با تیغ تیز آمده از خار نسترن — با قوس و تیر آمده از غنچه ارغوان

نی زدم نوبت بزم بهار است در چمن — در رقص و جلوه تا ره کی بینی ز نکران

نقاش قدرت از قلم صنع حضرت است — بر لوح خاک صورت هر جانور عیان

نرگس کشیده ساغر و جام تهی بکف — تا صبح دم ز ژاله کند ساتکینی گران

گویی فلک خزینه قارون بباد داد — کاین سان صباست بر سر سبزه درم فشان

مدحت سرای زین عبا فخر راستین — در شاخسار گشته عنادل بصد زبان

آن پیشوای اهل ورع فخر انبیا — از حضرتش صفات همه انبیا عیان

در رتبه گر چه آدم اول بود بود — طوفان دشت ماریه را نوح بادبان

یعقوب آل احمد و چون یوسف عزیز — در بند کینش بسته فراوان بجان میان

ایوب در صبوری و یحیی به بندگی — هم با مسیح مریم در زهد تو امان

در علم و حلم احمد و محمود بی خلاف — در بذل و جود حیدر کرار بی گمان

ای پاک گوهر صدف پاک مردمی — وی میر راستین و خداوند راستان

بر خاک و باد و آتش و آبی نفاذ حکم — باشد که حکم نافذ تو منجرد بجان

کردلت

گر دست تو نه دست خدای جهان چیست — بر دست تو حواله روزی انس و جان

آواز سائلانت چنان خوش که بشنود — مادر صدای گمشده فرزند ناگهان

در بارگاه جاه تو خورشید خاکروب — بر آستان قدر تو مریخ پاسبان

گر خود غلام تو نبود آسمان چرا ست — بر گوش کرده حلقه ز خورشید و مه عیان

شاهان بر آستان تو چون بنده خاکبوس — شیران به پنجه تو چو روباه ناتوان

گویی انامل تو و دست قضا یکی است — زانرو که هر چه این کند آن کرده بیگمان

بگذرانت از نه چرخ چهارم بود همی — خورشید را چگونه چهارم است زیر ران

ای خسروی که شحنه عدل تو داده است — کنجشک را به چنگل شهباز آشیان

من بنده گر چه از ستم روزگار دون — کم نام مانده ام چو گهر در صدف نهان

نظم برد ز دست ثریا عنان کار — شوم کشد بمدح تو شعرا بزیر ران

کلکم زند به طوطی شکر فشان هند — نظم ز نکته از لب روح القدس نشان

بر گردن زمانه ز مدح تو بسته ام — آن زیوری که کس نشنیدست در جهان

مدح تو جز چنانم و گر کس برم بیاز — مهر تو در روانم و زینگونه ناتوان

گر تو همی پسندی و داری بمن نظر — پشت برم بگردان و فرمان برم بکان

اما امید دارم چنانم بروز حشر — باشد محبت تو گناه مرا ضمان

تا میرسد همیشه خزان از پی بهار — همواره سرو تا بچمن می شود چمان

سرسبز دوستان تو چون سرو در چمن — باشد بهار عیش بداندیش تو خزان

قصیده من کلام ابن حسام

دلا ز شکسته و آشفته و پریشانست — عجب مدار که در بند زلف خوبانست

بخنده گفت هلال ابروی ترا ماهم — بر آن خیال کجش هر که دید خندانست

نسیم زلف تو بر گل بنفشه انگیز است — عبیر خط تو بر لاله عنبر افشانست

بزیر سایه رویت ز آفتاب رخت — مهی نشسته که از عنبرش شبستانست

ز قید زلف تو گفتم مگر بپرهیزم — کجا روم که دلم بار بسته زانست

مرا بجانب گلزار و باغ رغبت نیست — که روی خوب تو هم باغ و هم گلستانست

کمان ابروی شوخ ترا بهر گوشه — ز کیش خوب که دارد هزار قربانست

سواد چشم تو جان و دلم بیغما برد — چو ترک مست رسد خانه جای تالانست

کدام سرمه کشیدی که چشم خوش خوابت — بران سیاه دلی چون چراغ تابانست

مگر که سرمه چشمت که علین پناست — غبار تربت چشم چراغ ایمانست

علی

علی مرتضوی منزلت که در ره دین — چراغ گلشن تقوی و شمع عرفانست

امام مصطفوی رتبت آنکه از ره قدر — مکان رفعت او ماورای امکانست

دوم علی و چهارم امام زین عباد — که مقتدای زوایای چار ارکانست

پدر نبیره پیغمبر است و مادر او — نهال نوبر بستان شاه ایرانست

علی و همسر او جد او و جده او است — که شمع دوده عمران و آل عمرانست

ستوده آدم آل عبا که چون آدم — زمین علم و عمل را زعیم و دهقانست

قسم بتربت او کابروی خورشید است — که خاک مرقد او به ز آب حیوانست

ز گرد موکب او کان شمیم مشک خطا است — نسیم روضه فردوس غالیه سانست

بگرد روضه او چون کبوتران حرم — همای سدره نشین را هوای طیرانست

سجود بر سر کویش محل مرضاتست — که قبله در او سجده گاه رضوانست

بعفو و عصمت و عفت بعقل و علم و عمل — بهر کمال که گویی هزار چندانست

اگر بمرتبه از عز و جاه می پرسی — کمینه خادم سلمان او سلیمانست

پناه کشتی او برد نوح چون دانست — که ز آب قهر جهان را نصیب طوفانست

شبان کله قدرش کلیم با قدر است — رقیب ناقه او صالح شتربانست

درون مطبخ فضلش خلیل هیمه شکن | بکیش خوب ذبیحش بطلوع قربانست
ز فضل فضلهٔ خانش برین بساط کبود | بصبح و شام فلک را دو کرده بر خوانست
ز بحر کف سخایش سحاب مقنع است | که هیچ جدّ و پدر مرد سفره بانست
کف تصدق او هر شبی بصد قنطر | بدان رسید که گفتند صاحب انبانست
کراست پایهٔ زهدش که بر عبادت او | فرشته رشک نماید چه جای انسانست
بروز معرکه از عکس برق شمشیرش | چو ذرّه مشعلهٔ آفتاب پنهانست
ز تاب آتش آن خنجر خوارج سوز | فضای شام شبه رو برنگ مرجانست
مجال وسعت میدان اسب خویش بیافت | ببسط خاک که صحرای هفت میدانست
مهابت پدرش در جبین بدیده خصم | چنان نمود که میگفت شاه مردانست
ایا کسی که ز رفعت بر اوج علیین | فرود پایهٔ قدرت فراز کیوانست
تو آن بلند خیالی که قصر سقف رواق | سرای چاره ترا اشرف ایوانست
قبای اطلس جاه ترا ز غایت قدر | ستاره تکمه همه نو طراز دامانست
سرائیان سراپردهٔ جلال ترا | مجاوران کمر بسته حور و غلمانست
در آن مقام که ایفای وعده خواهد بود | مقربان ترا وعده روح و ریحانست

ترا بمصر ملاحت بسی خریدارند | غلام یوسف حسن تو پیر کنعانست
در آن حریم که روح القدس ندارد بار | ترا او جدّ ترا محرمی چه سلمانست
کفته مدح و ثنای تو چون توانم گفت | بلی بقدر تو ایزد ثنات خوانست
سخن بقدر ثنای تو چون توانم گفت | اگرچه طبع ثناگسترم سخن دانست
بمدحت تو فرزدق بگفت بیتی چند | اگرچه گفتهٔ او مدح آل مروانست
پس از وفات بزرگی بخواب دید اورا | که در ریاض جنان تازه روی و خندانست
سؤال کرد که این منزلت نه لایق تست | که منزلت بجهنم سعیر سوزانست
جواب داد که مسکین مگر نمیدانی | که حب آل محمد علاج نیرانست
مرا که دفتر من مدح آل مروان بود | هر آنچه گفته ام الحق خطا و نادانیست
بدین قصیده که زین العباد را گفتم | عطای من ز کرامت بهشت و غفرانست
مرا که سینهٔ من مخزن محبت تست | بطوع بندهٔ فرمان تو دل و جانست
غبار تربت حسان اگرچه باد ببرد | کنون بمدح تو ابن حسام حسانست
بدین وسیله مرا از تو چشم الطافست | بدین قصیده تمنای بنده حب تو آنست
مرا به بحر عطایای بیکرانهٔ تو | همان امید که لب تشنه را بکمانست

ز فیض شبنم فضل تو نسیم نومید | که ابر جود تو بر خاص و عام بارانست
اگر ز پرتو تو کلبه شود روشن | کمال مشعل خورشید را چه نقصانست
برین حب تو ایمان من مزین شد | ولی ز کسوت تقوی هنوز عریانست
شفاعت تو مگر دست فیض بگشاید | که در ره تو رهی پای بند عصیانست
مقدسا بصفات جلال آن معصوم | که مدحت شرفش هفت سبع قرآنست
بآبروی محمد که نام جدّهٔ اوست | بمادر و پدر او که خیر نسوانست
که هر گناه که کردم ز لطف درگذران | که لطف و مغفرت و رحمت فراوانست

قصید من کلام ملا حیدر علیه

عهد نیسان شد بیا میگوی کانون را وداع | ای بت آزر ز جام بهمنی می ده بصاع
روز مستان شد ز مستان را بزن ساز رحیل | عیش بستان شد شبستان را بزن برگ وداع
بس برون آمد ز رنگ آمیزی نقاش صنع | رنگهای مختلف از کارگاه اختراع
گر بهشت مشکبو از ملک هستی کم شود | هشت جنت را ز رنگ گلبن توان کرد اختراع
تا بساط بانوی گستر دقماش ربیع | نقش از انگشت و اکلیل زر باغ ابداع
از نوای عندلیبان در چمن جذر اصم | چون بنفشه پای تا سر گوش شد بهر سماع

باغ را بود از صداع از نعرهٔ زاغ و زغن | با گلاب ابر شد اینک قصد تسکین صداع
ابر فراکین فرو ریزد لبان دایه شیر | لاله چون کودک دهان بگشاید از بهر رضاع
رهزن دی از عروسان چمن زیب و حلل | کرد غارت واندک اندک یافت این معنی شیاع
داور نیسان بخواهش زستان داد حکم | وز کرم پوشاندشان از حلهٔ اخضر خلاع
ریخت خون اشکبوس دی کمان رستما | ای ترا خون سیاوش لب ببادر می شجاع
نخل مریم قد صلیبت زلف و رخ مسیح | ساغری پیش آر چون قندیل آب پر شعاع
ای ترا نور تجلی رخ دل فرعون زلف | آتش موسی بگاو سامری ریز از فقاع
مضمحل در پرتو می گونهٔ جام بلور | چون فروغ مه ز تاب مهر در تحت الشعاع
ساقی مهوش مهندس وار ز اسطرلاب جام | آفتاب باده را هر لحظه گیرد ارتفاع
مستی ساقی ز غماز دو چشم فتنه شد | گفت دانا کل سرّ جاوز الاثنین شاع
از صدف کشتی گهر و ز لعل دریا چون دراد | بر سر دریای لعل از گوهر خشان شراع
زاهدم گوید مخور می می بشرع آمد حرام | باده نوش از دانه رحمت نپذیرد انقطاع
گو بمیش با مهر شه نبود مرا بیم از گنه | هدم مسجد باش گو یا سجدهٔ لات و سواع
گر بود بر دوش من بار گناه جن و انس | یک جو از مهرش برآید با دو عالم زین متاع

نعمت کبرای حق ماه سپهر اقتدار رحمت والای رب شاه سریر ابتداع

طهر اطهر نور انور زین عباد و عباد سر اقدم وجه اکرم نور بلدان بقاع

جنت از چهرش فروزان همچو فرزند از پدر دوزخ از مهرش گریزان همچو روباه از سباع

ذات او دریا و بروی آسمانها یک حباب شخص او خورشید و از وی آفرینش یک شعاع

آفرینش پیش حکم او اسیر بند او اسیر ماسوی الله نزد رای او مطیعند و مطاع

بی رضای او نباشد هر چه از کون و فساد بی قضای او نباشد هر چه از صلح و نزاع

من کیم تا مدح او گویم مگر گوید هم او مدحت خود در بگوید کیست در خورد سماع

گفت ای بس گوهر علی کز کرسازم عیان علی همچون تب ستاد جهت شتابندم وداع

این وصیت کرد سلطان ولایت با حسین وآن حسن پیش از حسین این پند ازاد کرد استماع

در خور او صاف ذاتش پاک یزدانست و بس زانکه دارد هر کسی از گوهر خویش اطلاع

نی نبی را بی نوالش از نبوت فایده نی ولی را بی نوالش از ولایت انتفاع

گر پی تبدیل ماهیت دهد اکسیر مثال گوهر امکان شود پیرایه بند امتناع

نقطه تا چیز دل گر فر مهرش مایه یافت نه محیط آسمان در وی شود گم ز اتساع

نقش کو بینش نماید در نظر نقشی بر آب هر دلی کز نقش مهر او پذیرفت انطباع

راه مدح او بپای عقل پیمودن بود آب در بازار الصباع و نور بیغار ابداع

ماسوای را اگر کسی سنجد بمیزان خرد با وجود او که بروی ماسوی را اتباع

شاخ و بر باغ و شجر ابر و مطر علین و اثر جان و تن برهان و ولی ایجاب و دلیل صدق و خلاع

رب ارنی گو نگردیدی اگر دیدی کلیم وجهه الاعلی بعین القلب مکشوف القناع

در نجاک مقدمش ره یافتی جان خضر آب حیوانش لبان باده آوردی صداع

با کتاب الله قرین اهل بیتی کلیم فضل و رحمت را مبادا از دستان انقطاع

قصیده من کلام حسین ازرد بیلی ... کلفی

آفتاب شرع و ملت شاه زین العابدین ای که روشن شد ز مهرت چشم عقل اولین

چار یار معصوم بر تخت امامت ذات تست همچو خورشید درخشان بر سپهر چارمین

پیش خاک روضه ات دست ملایک بر دعا بر درت بهر نیازی روی شاهان بر زمین

بر زمینی کامده پای تو روزی خاک آن میکشد چون توتیا در چشم خود روح الامین

خاتم ملک امامت از خدا بودت بدست آمدت ملک و ملک زان روی در زیر نگین

آنکه دست صدق زد در ذیل پاک بیکسان می نهد پای یقین در روضه خلد برین

میسپرد یاد نقش غم ز تقان دوستان گرچه در دنیای دون بودی دلت دایم حزین

هر که مهر دل کند پیوند تار گیسویت تا بهشت آرد کشان از حشرش آن حبل متین

کعبه گویت ز روی مرحمت هست ان حرم گر عذاب خالق آمد خلق را حصن حصین

آتش قهر عدو سوزنت شهب وار از دعا صبح و شام آتش زند در جان هر دیو لعین

قهر تو لطفت مؤمن را که در زنبور نحل میرسد از شان نیش خار نوش انگبین

دشمن جاه تو گر بنمود دندان ستم از قضا زد بر سرش تیش بلا دندان بین

زان کف دریا نیارت کف زند در بروی ورنه بی همت تو کان خورد چون ایم یمین

اختران را دیده روشن از مه رخسار تو و آسمان را داغ مهر طلعت تو بر جبین

در همه آفاق چون خورشید شد صاحبقران ذره گر مهر شد با خاک درگاهت قرین

نور شمع بارگاهت روشنی مهر و مه خاک درگاه رفیعت افسر عرش برین

سالها خواهی بگو فلک گرد آفتاب چون تو در عین بها پیدا نشد در ثمین

از دم لطفت شفا شد همدم جان مریض ورنه غم مهر تو شادان شد دل اندوهگین

تا خود را چشم دل روشن شد از دانش بدید بر سریر فضل و دانش پادشاهی اینچنین

دل دمادم آتش شوق تو در جان برفروخت وز هوایت داد دل بر باد جان نازنین

دل خراب صورت و جان شد فدای سیرت جز هوای تو نمی ورزند دایم آن و این

از غنایتهای تو دارد الهی روز و شب گوشه چشمی تمنا یا امیر المؤمنین

در ازل چون صبح صادق میزد از مهر تو دم کو منورش بود طینت در میان ماء و طین

تا زبان ناطقه بگشود در مدح شما میکند روح القدس بر نطق پاکش آفرین

بر تراب روضه ات باد از درود بیشمار

قصیده من کلام میرزا قطره

هر زمان فایض ز فیض فضل رب العالمین

افعی ... تا که گرد گلستان ... گرد ... تا که افعی چمان بود

افعیت بگشید از لاله نابی ای شکفت افعی و لاله ندیده هیچکس ... بود

خامه ای افعی تو با لاله ... ورنه افعی ... که با لاله ... بود

غیر از افعیت ... از سرو سهی افعی ... که دیده ... بود

هر کجا ... زمرد افعی ... بکند افعیت بر زمرد روز و شب ... بود

افعی ... لعل تو بر سر کان یمن که افعی ... بود

... افعیت ... تو بر ... ابر ... که افعی ... بود

مشک ... چون مشک ... سرو ... توران ... بود

خامه سرد ... [illegible] سرو ... مشک ... [illegible]

او ز فرزند از روداری و دوراندست   سنبل و نسرین و لاله نرگس و ریحان بود
کوی خوبان بوده امروز از خوبان همه   در کسی دارد سخن این کوی را این سودا بود
روی تو رحمن و زلف تست شیطان انگشت   روز و شب شیطان تو انجا به جان تو بود
روی ... را چون ... ... روی ...   مشک تر را چون فشاند مشک تر ... بود
گاه از تو قصه عیسی بن مریم ...   گاه با تو معجز موسی بن عمران بود
گاه بر بازوت همچون زهره ات ...   چون ... کهی بر ... بود
در سواد طره طرار تو اشوب ...   گاه از او حیران همه عقل خردمندان بود
گاه چون ثعبان ... ...   گاه چون زنجیر داودی که او ... بود
ماه نخشب را کهی از چاه سازد آشکار   ماه کنعان را گهی در بند و در زندان بود
گاه فرد ... ... بود
باری از آنها که گفتم حالتی مبهم ...   کز تحیر دایم انگشت ... بود
روز و شب اندر ... ...   که پریشان گاه ... کهی ... بود
ماه چون ... ... که او ...   از غرا ... ... بود
سید ... ...   رنگ ... چشم ... ... بود

رنگ ...

این ... ... گر ... او ...   در ... کار ... ... بود
هرچه جز الکلام ... یا کذب یا بهتان ...   هرچه جز ... ... طغیان بود
هم ... ...   هم ز روی ... عدن ... بود
با ... ... در خلد ...   با کف ... ... قحط در قحطان بود
هر که او ... ...   این سخن در گوش او افسانه یا هذیان بود
... ... بود
یک کلام الله به پیغمبر ... جبرئیل   ... یک کلام ... ... بود
این کلام الله را ... ...   آن کلام الله را ... ... بود
تا کلام الله ناطق ... ... چرا   گوش ... ... بود
... ...   هم کلام الله ناطق بود و هم قرآن بود
... ... این ... ...   دوده تیم و عدی یا دوده مروان بود
ور کسی گوید که این ... ...   راز ... ... بود
ای ... ...   از صفا ... ... بود
خود ... ... بود

ــــــــ

پا ... ...   کاین ... ... بود
... ...   کر ... ... سلمان بود
اهل دین در کی ایمان ... ...   دین ایمان را ... ... بود
خواهات ... ...   سلطنت ... ... سلطان بود
اهل دین ... ...   رکن ایمان ... ... ارکان بود
تو بباید ... ...   هر ... ... بود
تو ... ... حجاز   ... ... بود
راز ... ...   این ... ... بود
زین ... ... اصحاب سقیفه ...   بلکه اصحاب سقیفه ... بود
جز کلام الله و عترت از ... ...   غضب حق ... ... بود
آن ... ... بود
قطره چون ... ... بود
... ... بود

... ...

آن یکی را منزل اندر جنت ...   این یکی را منزل اندر ... ... بود

قصیده من کلام میرزا قطره

ای ترا بر لاله سنبل وی ترا بر گل عبیر   لاله ات را مشک بالا سنبلت را ... زیر
لب چو شکر در ... ...   خط چو بر لاله ز ... ... باده شیر
روی اندر نافه مشک و موی اندر ... بوی   لعل در یاقوت رنگ و تاب در ... عبیر
دل چو سنگی در حدید و خط چو سبزی در ...   خط چو ... ... حریر
... همچون نار سوزان لعل چون آب بقا   روی همچون روز روشن زلف همچون ...
لعل و خط عنبرین چون لاله در منقار زاغ   روی و زلف مشکبو چون مهر در زنجیر ...
غنچه در ... لعل بر یاقوت ...   مشک بر ... ... لاله بر سیم ...
غالیه بر ماه ... ... دلنواز   ... ...
سنبلت بر روی گل ... سنبل ...   سروت اندر ... ...
هست چون آهوی ... ...   هست چون ترکان ... ...
وای از آن روزی که گردد آهوی ...   آه از آن ساعت که گردد ترک ...
خط و لعلت ... ...   موی و رویت را که نتوان گفتن ...

هم شکر اندر عبیر و هم عبیر اندر شکر — هم سعیر اندر جنان و هم جنان اندر سعیر
باد زلفت چون نسیم تتم اندر دماغ — مگر رویت چون خیال جنتم اندر ضمیر
هست با خرعت جبا از جرعه که آدم بر باد — هست با شکست خط با مشک اگر آدم دبیر
از یمن هرگز نیارد جرعه چو نبین کاروان — از ختن هرگز نبستد بار مشک اینگونه عبیر
آفتاب با سحاب و با سحاب آفتاب — نه از آن این را گزیر و نه از این آن را گزیر
مهر را هم کنی پیوسته با شام سیاه — شام را هم کنی همواره با مهر منیر
هم ز ماهست شام تیره ماه تابان نوریاب — هم ز مهرست صبح روشن مهر رخشان مستنیر
گلشن رخسار تو شاداب پیوسته مگر — پرورش دیدست ز ابر لطف دارای کبیر
شیر شجاع کز بهر سجود حضرتش — خم شد از روز ازل قامت گردون
وارث شیر خدا کامد بگیهان پیشوا — بر شریف و بر وضیع و بر صغیر و بر کبیر
در بر دریای ذخار عطا در قدر اوست — آسمان همچون حباب و آسکون همچون غدیر
خیمه اجلال او بالای گردون تا زدند — دوک ادنا دمی شد بند این اختران مستنیر
نزد صحن بارگاهش کوست صحن دلنشین — پیش کاخ دلکشایش کوست کاخ دلپذیر
جملگی حسرت بود اسم ارم با هشت خلد — سر به سر خجلت فزود نام خورنق با سدیر

ای سرافرازی

۲۵۳

ای سرافرازی که هرگز با خلاف رای تو — اختران را نیست اندر ساحت گردون مسیر
ملک گیهان را همایون حکم تو نعم الوکیل — دین یزدان را فروزان رای تو نعم النصیر
عفو تو ابرار را آمد لهم فیها نعیم — خشم تو اشرار را باشد لهم فیها زفیر
ساحت گیتی شد از بهر جلال تو فراخ — طینت آدم شد از بهر وجود تو خمیر
خواندمی واجب ترا بی نکته هر نکته دان — گفتمی ممکن ترا بی خورده هر خورده گیر
گر نبودی خلعت واجب ببالایت بلند — در نبودی جامه امکان بر اندامت قصیر
عقل مکتب خانه رای ترا باشد رهی — تیر دفتر خانه جاه ترا آمد دبیر
گر نبود دوقت وغا از یاریت یاری ستان — در نبود دوقت وغا از نیرویت نیرو پذیر
شیر گردون را دریدی در دم از شمشیر علم — حوت گردون را کشیدی در دم بدم حوت قدیر
خاوری مهرست از بهر وشاقانت کلاه — چنبری چرخ است از بهر غلامانت سریر
با رضای تو چه باک از بیم مالک یا جحیم — با ولای تو چه بیم از هول منکر یا نکیر
حق پرستان را اگر تو کیست در گیتی بزرگ — دین پرستان را اگر تو کیست در عالم امیر
هرچه در دور فلک بسته بقهر و لطف تست — هست بهتان نسبت اینها با بل یا تدگر(?)
صدر دین را تو تصدر کو که کج بو یدار نقیب — حکم حق را تو مفوض کو که بد بافد شریر

روح خارج در فلک فوج حمیر اندر فغان — مهر بازغ در هوا فوج کلاب اندر هریر
گر بگیرد از جلای طبع پاک تو فروغ — در بگیرد از فروغ رای نغز تو خمیر
شمع مه اندر سپهر نیلگون گردد چو شمس — قرص خور اندر تنور آسمان ماند فطیر
شهریارا داد بخشا قطره در مدحت — برده گوی از ساحت میدان آشتی(?) بر دبیر
از ثنایت گشته چون عاجز همی گوید دعا — زانکه عاجز از ثنا را از دعا نبود گزیر
تا چمن از ابر آذاری بهنگام بهار — سرخ گردد از ارغوان و زرد گردد از زریر

زرد باد اروی اعدای تو چون صفرا ضرور(?)
سرخ باد چهر احباب تو چون حمرا حریر

من کلام میرزا ... رحمه الله

یک بوسه بصد جان دهد از آن لب میگون — با نیم جان چون هوس بوسه کنم چون
گویم که ندارم هوس بوسه دروغ است — دارد همه کس این هوس از آن لب میگون
لیکن طمع من ز همه خلق بود بیش — لیکن هوس من ز همه کس بود افزون
با بلبل آغشته گل سرخ هم آغوش — بر روز وی آورده شب تیره شبیخون
بر سرو تو بود مشکش و بر ساج طبرزد — در شیر بود قیرش و در عاج طبرخون
در شام همه صبحش و در صبح همه شام — شامش بگاه فرخ و صبحش همه میمون

بر آتش

۲۵۴

تا بر آتش نون و به نقطه هویداست — شد نون و الف من ز غم آن الف و نون
زنجیری آن گشته دلم تا که بگردش — زنجیر قامت از آن جعد شبگون
ان نقطه اگر گشت من و طالع من هست — گردیده ز چه تیره چرا اهمه وارون
ای کرده بل لولو لو بیچاره تو ممزوج — وی کرده بگل شکر و یاقوت تو معجون
دلها همه از سنبل پیچان تو پیچان — جانها همه بر نرگس مفتون تو مفتون
از آتش عشق تو چه کانون و هستم — افسرده ترا از صرصر اچه تو چه کانون
کس دیده چه کانون بود افسرده کسی را — کز دل رودش شعله بر افلاک چه کانون
بر مار سر زلف تو افسون نکند کار — این مار نه ماریست که رامش کند افسون
گونه رخ تو از دل من اکنون بذیرفت — پس از چه ره این سرخ شده باشد از خون
تا لعل روانبخش تو شد کوثر و تسنیم — گردیده ز چشم ز غمت دجله و جیحون
صد لشکر خونریزی از آن ترک کمانکش — صد باغ پر از سرو ز ایران تا به [illegible]
از ناوک ترکان کمان دار تو رسته — پوشد زره پیوسته گران عارض گلگون
دارد ز چه خورشید فروزنده به چنبر — گر چنبر زلفت نبود چنبر گردون
در پیچ و خم زلف تو گردیده گرفتار — مانند گرفتاری ذوالنون بدل نون

با مذهب ذات تو همه ملل اعاج است — گر نیل و فرات است و گر دجله و سیحون
مجنون شود از گردش ترکان تو عاقل — لیلی شود از حسرت زنجیر تو مجنون
تا لولو لولو مکنون تو دیدیم ز سر کلک — زیر زم بدیع شد دین لولو مکنون
شاهنشه دین سید سجاد که دین راست — زو قاعده و رسم وازو شیوه و قانون
علیبن سید نقش امده بسیار — موسی بکرم حرکش امده بیرون
علیو شده ز همت مدرس ادریس — کلش شده از رفعت او مجلس ذالنون
تا طوف کند روضه عالیش شب و روز — گردنده از آن شد زازل گنبد گردون
نخل چمن هاشم بن عبد المناف است — نخلی که مراورا ده و دو آمده هر چون
در گلشن دین از پی آن نخل برومند — در کشور ایمان همه با طالع میمون
ز نشان تن بلا شده با قوت دیگر — زنشان رخ دین آمده بازیب دیگرگون
تنزیل بدین سلسله نازل شده تا حشر — حکمش ننهد پای ازاین سلسله بیرون
از همت این دوده همای حرم قدس — اندر حرم قدس همایست همایون
کس را نرسد طعن بدین سلسله یا کس — جز تیره دل و خیره سر و بدگهر و دون
ای سید سجاد که دربان در تست — با حشمت طهمورث و با فر فریدون

عیسی شده از فر تو مصعود بر افلاک — موسی شده از عون تو منصور بقارون
شخص کنش تو واسطه روح شده و تن — ذات کنش تو واسطه کاف شده و نون
اندر بر رای تو بود پرده به پرده — خورشید که در حجله چرخ امده خاتون
از چنبر احکام الهیش برون سر — از آنکه سر از چنبر احکام تو بیرون
بر شخص جلالت عجب ار تنگ نباشد — گردند چه این ربع ستبر ربع از همه مسکون
ذات تو همه از چون و چه و شبهه بری است — بیچون و چه گر نیست بحر قادر بیچون
همتای تو گر فکر کنی ذره و خورشید — مانند تو گر فرض کنی دجله و جیحون
عمان همه ابش شود از لولو خوش آب — تا حشر بود نزد ایادی تو مدیون
مداح تو خلاق جهان است چو گوید — در مدحت ذات چو توئی فطره مجنون
هر آینه تنزیل بمدح تو گواهی است — از ایزد بیچون بنهایت شده مقرون
تا چرخ مطبق همه با سالت معلق — تا اختر شب گرد شود تیره شب افزون

احباب ترا باد معین حسن مطلق
بدخواه ترا باد قرین اختر وارون

مرزا حبیب الله ستان تخلص

نور را از ظلمت و ز کفر ایمان پروری — کس نیابد پرورد آن را که تو آن پروری
سوزم از نار سیح در کفر ار بپرور از آن — ما هم بپریم از سورت جلی گلستان پروری
ای رخ و زلف تو از فرعون و موسی پروری — زین ید بیضا و زان تیغ و ثعبان پروری
گل رخا از رسته خط در گلبرگ طری — لال کردم کریم ازجار زمین لالدان پروری
سنبل اندر یاسمن نیلوفر اندر نسترن — ضیمران در ارغوان در لاله ریحان پروری
زان لب آن سبزه و زنگار آری زانسیه — شاخ بر روح الصنم اندر گلستان پروری
سنبلستان گشت آگه ز بوی آذر در آو تر — آذرم بر جان و در دل زان سنبلستان پروری
از رخ و خال و دهان اشیا ابیاز آرد جنس — طایر سینا عجب ز افسون و دستان پروری
زاغ بر پر چراغی بر رقم شد جابجا — در دم طاوس دامن سخندان پروری
سرو خدا بوستان چون ابلیسه پرورد — سرو در لستان تو در سرو لستان پروری
سرو را بر بار سنبل سلسله شکن گنی — در سر سیمین صنوبر ماه تابان پروری
سرو سان آتش و قامت لاله ز آتش بر رخ — غنچه را نشه از گلبرگ خندان پروری
افکنده در گل شب و شب ساز زیر عنبر کنی — در زیر عنبر سنبل ار چه خندان پروری

تا بدلان قیامت در دهان زهره سیر — در گریبان چاک نسان چاک گریبان پروری
ابر نیسان پرور دکو هر امی اندر صدف — خود تو از گوهر چشم ابر نیسان پروری
پرورد مرجان سر دریا بار از یاقوت لب — مروارید در صدف دریا ز مرجان پروری
از نباکوش تو رخ و دندان در آن تنگ شکر — در مه پروین در برجیس کیوان پروری
سنبل شکر رازدر وج و در یک پوسی عاشقان رنده — با نبات و نارردان اندر شکرستان پروری
چاه بیژن معلق کرده کاینم ز رنج — گوی دلها سرکون در روی فرادان پروری
گوی از چوگان شود ر کیلا در زنخ — گوی سیمین را همی در رنج چوگان پروری
در شگفتم کز دهان و چهره چون راستی سحر — در میان کوه آتش آب حیوان پروری
چند ادعا ز تو از یک کلم تبسم ز آنکه — هر چه در عالم پیدا و پنهان پروری
فتنه کابل کابل از نیشان خو گر آزادگی — سحر بابل با ابل از چاه زنخدان پروری
بسته بسته لبته از یاقوت لب خنده کنی — رسته رسته گوهر و لؤلؤ بر جانان پروری
خم خم لادان از نو رسته خط عنبر — نافه نافه مشک از ان لیلی پرور پروری
حلقه حلقه دل ز لفت در حلقه دام بلا — جوقه جوقه زان همی جانهای لیزان پروری
طبله طبله عنبر از خال سیاه شکنم — دسته دسته لاله از چهره درخشان پروری

در کله بگو رخ کردن ماه سازی در تقنع — در قبای اکسنان خورشید درخشان پروری
بکمان اندر ز کروح و ملک آگاهی [illegible] — یکنان در پیرانی حلدی و غلمان پروری
چون درهم جمات میان جان ز تن [illegible] — آنچنان باشد که در جسم اندرون جان [illegible]
بر تن منثای [illegible] نه ز [illegible] — یک تیرکش تیر بر جانم ز مژگان پروری
خوان [illegible] بحیان از تو [illegible] — زان غزال شیرگیرت فتح آن [illegible] پروری
غم چو باشد گر شد [illegible] مرا — چون ز لشکر بار لطف خویش درمان پروری
هر چه دیدم [illegible] — [illegible] در جان [illegible] پروری
از تن [illegible] جان از هر [illegible] — شعر [illegible] مانند دستان پروری
ساجد عابد علی بن حسین بن علی — آنکه [illegible] دین را ایمان پروری
سید دنیا و دین سرکرده اهل یقین — آنکه شاید مهر [illegible] پروری
در کلبهان [illegible] از حق [illegible] — [illegible] از جان [illegible] پروری
شرع [illegible] — جز تو [illegible] پروری
دیدها گر [illegible] — [illegible] را [illegible]
کر ذات [illegible] — [illegible] در کستان [illegible] پروری
چرخ اندر آسمان در [illegible]

هرش

هر کس [illegible] از [illegible] — شرع را همواره چون طفل دبستان پروری
این [illegible] — معدوم را گر نه چون شمع شبستان پروری
هم دقایق را بدل [illegible] — هم حقایق را بکان چون لعل در کان
[illegible] — از سر [illegible] نگهبان پروری
[illegible] صدارت با [illegible] — سر الله را در دل [illegible] پروری
قبله افلاک از محراب ابرو آوری — کعبه املاک از [illegible] پروری
[illegible] — خواهی [illegible]
از فروغ روی [illegible] برداری حق — وز ضیاء رای [illegible] برهان پروری
[illegible] — خنجر [illegible] مژه پیکان پروری
[illegible] مرکز [illegible] — هم لطف [illegible] میزان
کرده [illegible] کف موسی [illegible] — [illegible]
[illegible] آتش [illegible] — از [illegible] آب [illegible]
[illegible] — [illegible] حیران پروری
تا همی [illegible] — تا همی شرع [illegible] ارکان پروری

[illegible]

در حفظ دوستان بنیاد و معتقدات گوی — لایق فضلت [illegible] پرور
ساغر بدست ساقی [illegible] بوستان — میخورد باید اما در جرگ دوستان
خواهی که بگذرد به بطالت زمان عمر — با دوستان بخور می اما به بوستان
با دشمنان مخور که حرام است آن شراب — با دوستان بخور که حلالست بر تو آن
با دشمن ار خوری می گوید بد شمنی — با تیغ تیز خیره بخور خون مردمان
تو تیغ بر کف آری و مردم در اضطراب — ای مردم دو چشم آن می حرام دان
از دست دوست باده گرفتن مباد سست — خواهی اگر گناه نکنی باده سیر ازان
با دوست ار خوری می گوید بد دوستی — نیکی بکن که ماند نام تو جاودان
نیکی کنی تو آنکه بر خلق [illegible] — آن نیکویی نکوتر از گنج شایگان
سودای دوستان همه سود است ای عزیز — با دشمنان مباش که پیسی همه زیان
دیگر وصیتی که مراهست با تو دوست — بنیوش آن وصیت و آنگه بکار بسان
این شاخ گل که با تو بصحرا روانه است — بر پای گل نشانش و گل بر سرش فشان
زان پس کنار دیده نشانش که سروها — مردم کنار جوی نشانند در جهان
یا در میان دامنش آور که بیشتر — اطفال گوشه دامن بود مکان

تا خواسته

ناخواسته خدای ز دامان و دیده است — گر خواست روی [illegible] این شعر [illegible]
کی سرو بوستانی از دیده ام برو — وی ماه آسمانی در دامنم بمان
گر باده میخورد تو شیرین زبانیش — برگو که نوش باد ای یار مهربان
در باده میدهد تو بنیکو نگهش — برگو که جان فدایت ای سرو نوجوان
مست است و نیست هشیار ار تلخ گوید — ابرو ترش مکن که نه عاشق بود چنان
بارش ببوس دست و برابرش [illegible] — نقل و نهل و گل و می و بادام در عوض
و آنگه ببوس پایش و بر سر بریز باز — عود و عبیر و لادن و مشک و گلاب و بان
در باغ چون خرامد این سرو گو بباغ — آمد بهار حسن چه غم داری ای خزان
تا ریزدش [illegible] بر پای یاسمین — تا باردش دمادم بر فرق ارغوان
خواهد اگر نشیند این آفت زمین — خواهد اگر بخوابد این فتنه زمان
در سبزه گسترانش فرشی [illegible] روی — در لاله برگ [illegible] تختی بگلستان
خوابانیش چو بر زبر تخت گل مباد — خاری خدا نکرده بود زیر پهلوان
بنشانیش چو بر سر فرش دو دیده هین — تا سیلش از نظر نزند بر ایکان
چو بر سر گلش بنهد [illegible] — خوابیده است ای [illegible] دایم [illegible]

کرده غذا نکرده اگر خاطرش ملول کرده روان بقهر رود از تنت روان
بر طره‌اش مباد غباری ز هیچ گرد خو کرده آستان خداوند انس و جان
نور خدا امام چهارم که ذره‌ایست با آفتاب نور رخش مهر آسمان
شاهی که هر کجا فکند رخت معدلت در خیمه شغال کند نگاه ماکیان
میری که هر کجا نهد خوان مکرمت نه کاسهٔ سپهر بود جای ظرف خوان
آنکس که آفتابش و نوری ز آستین وانکس که آسمانش گردی ز آستان
آبائش تا بحد ازل جمله تاجبخش ابنائش تا بخط ابد جمله حکمران
جائی بپای خیمهٔ قدرش بود که هست یک قبه آسمانش و یک بند کهکشان
از حزم او بگردن خاک است پالهنگ در عزم او بکشتی باد است بادبان
ریزد همی بپای پی بر صفحه مشک ناب گیرد چو خامه از پی تحریر در بنان
خیزد همی دمادم لؤلؤء آبدار آرد چو آیت از پی تفسیر بر زبان
مانند پدید سازد چو نامه که درخست پوسیده استخوان را جسم داد و جان
پیدا است از ضمیر منیر مبارکش رازی که از خدا است فقد و بیان نهان
گویند خنده خیزد از زعفران همی وین قاعده از دوست پدیدار در جهان

تغیر

تغیر را نخواهد اگر کسی وارداث بر جای خنده خیزد گریه ز زعفران
را دار ام مهر و مه گذرد نور رای او چو ناوک سخت سوزن از نرم پرنیان
کیوان بهفتمین فلک از آن گرفته جای کش تا مگر بدیده کشد خاک آستان
هر جا نسیم لطفش تا بنگری بهار هر جا سموم کینش تا بگذری خزان
کشت جلالش را جبریل آبیار باغ فتوتش را میکال باغبان
در پیشگاه جاهش برجیس پیشکار در آستان قدرش مریخ پاسبان
در حجرهٔ جلالش شمعی است آفتاب وز مطبخ عطایش دودیست آسمان
ای آنکه تیره قامت شاهان روزگار بر درگهت بود پی تعظیم چون کمان
آنجا که هست شخص تو مردانه پیشوای وانجا که هست جود تو فرزانه میزبان
از کائنات هر که در آنجاست سجده بر وز ممکنات هر که در آنجاست میهمان
یک آسمان دیگر گوئی عیان شود چون بر شود ز مطبخ جودت دمی دخان
پرورده نوال تو باشند وحش و طیر آسوده عطای تو باشند انس و جان
شخص تو با فتوت چون بوی با عبیر دست تو با سخاوت چون جسم با روان
پیش جوی ز خرمن جود و عطای تو یکدانه ارزنی بود این هفت آسمان

دارد احاطه پاک وجودت بممکنات چونانکه بیضه را پر پر ماکیان
کس را نجات نیست بتحقیق در است در حشر گر نباشد پای تو در میان
آنجا که جامه دوزد خیاط حفظ تو سازد قبای پیرهن ماه را کتان
بنای همت تو بهر جا قدم گذاشت غیر از بهشت یافت نشد جغد را مکان
هرگز نمی‌شد از پی شب روز آشکار رای تو گر نمی‌شد با مهر توأمان
از موکب جلالت تو چرخ یک غبار در مطبخ سخاوت تو ابر یک دخان
شاها اگر جفا بتو زین چرخ رفته است بر من بگیر زانکه ثنایت نمی‌توان
مدح تو و ثنای تو گفتن اندی درست گر فی المثل یکی ز هزار آوری بیان
باز ز همی فشاند سیمرغ قاف چرخ وقت سحر نجشک و تر از بال ارفشان
زرین مذاد خصم تو مانندهٔ زریر
گلگون رخ حبیب تو مانند ارغوان

قصیده من کلام میرزا اساغر

ای کلک مشک سای تو سلک خرد در و مرجان آورده بدان نظم که چرخ اختر رخشان
ای سطح جهان دایره را نقطهٔ ایجاد پرگار صفت کرده پدیدار خط عنوان
آنی تو که اسرار نهان یکسره پیداست از مرکز لاهوت تا حیز امکان

آیات

آیات حقایق را تحریر تو تفسیر اشکال دقایق را تقریر تو برهان
اسرار ملایک انمار از تو ظاهر دشوار ممالک امرار از تو آسان
طغرای ترا عالم جان در کف تسلیم منشور ترا آدم سر بر خط فرمان
مضمار گذارش را رایت قصب السبق هر گه که دهی رخش فصاحت را جولان
طومار نگارش را لطف قصب الجیب هر گه که کنی چرخ بلاغت را دکان
چون مرسله پیوندی بر زیور دفتر چون منطقه در بندی بر زینت دیوان
بر مهر سبق بوئی از هر تتق این وز مشک طبق بندی از هر ورق آن
آنرا که زبان زدی تو نیروی حسابت نتوانش عطارد بردی ز دست بدستان
ای نامه زترجیع تو در نغمهٔ داود وی چامه زترصیع تو چون صرح سلیمان
زنیار قت طعنه زن نقشهٔ مانی شیوا سخنت زیب ده دفتر سحبان
ای کلک بلاغت عهد خدا نعت پیمبر بنویس ز احوال بهین قبلهٔ دو جهان
دریای کرم کهف امم خسرو عالم کش مدح سروده ملک العرش بقرآن
مهر فلک عز و علا سید سجاد کش مهر پی فخر برد سجده بایوان
ای میر جهان قبلهٔ دین ملجاء ساغر ای خاک درت آب رخ چشمهٔ حیوان

تا مهر فرازنده نوازد تن محمر با — تا ماه فروزنده گدازد دل کتان

پاینده بماناد ترا پایهٔ اقبال — تابنده بماناد ترا اختر تابان

جای کله اندر سر احباب تو دیهیم — جای مژه در دیدهٔ اعدای تو پیکان

ملکی که نه بر باد تو چاک از دم شمشیر — ملکی که نه در حکم تو خاک از سم یکران

آنرا که موافق به تو دل باد چو کافور

وانرا که منافق به تو رخ باد چو قطران

قصیده من کلام میرزا حبیب الله دستانی [illegible]

طرفه کیفیتی و در دل پیچ و تاب انداختی — چهره بنمودی و در جان اضطراب انداختی

آن کوه دادی چهره را وز روی مو بر آن گوی — تاب در دلهای طره را و در تب تاب انداختی

گر زدی [illegible] را از [illegible] آتش در زدی — کردنی [illegible] را از [illegible] طناب

در کلیسا حلقهٔ زلف خویش و در [illegible] — صوفی را [illegible] در [illegible] خراب

رشتهٔ جان را [illegible] — پردهٔ [illegible] را در [illegible] حجاب

کس [illegible] روز روشن [illegible] — چون از زلف خویش بر عارض نقاب

وانداز [illegible] — کردیش [illegible] انداز [illegible] آفتاب

زلف را در [illegible] — بر سر [illegible] سایه از [illegible] انداختی

ره که گوی [illegible] — مژه [illegible] [illegible]

نجوم [illegible] — این چه [illegible] [illegible] در [illegible] شراب

[illegible] — در بیابان از [illegible] در [illegible] ب

کام [illegible] — هیچ [illegible] را در سراب

[illegible] — از جهان [illegible] و [illegible] ب

از [illegible] — با [illegible] و [illegible] ب

[illegible] — در [illegible] ب

[illegible] — جامی از دولت [illegible] ب

ای [illegible] — در [illegible] ب

[illegible] — در [illegible] ب

[illegible] — در جهان [illegible] ب

[illegible] — با [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

سینه [illegible] — خویش را [illegible] انداختی

یا [illegible] چهر — [illegible] در [illegible] انداختی

[illegible] — تا که [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

[illegible] — کفر را در [illegible] چون رکاب

کفر [illegible] — [illegible] ب

این [illegible] — [illegible] ب

در میان حق و باطل [illegible] — پاک [illegible] ب

پنج نوبت [illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

شد [illegible] — پرده [illegible] ب

ادهم [illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] انداختی

در [illegible] — در [illegible] انداختی

[illegible] — راه [illegible] ب

ای [illegible] — از [illegible] ب

چون [illegible] — [illegible] ب

[illegible] — در دل [illegible] التهاب

در [illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] عذاب

[illegible] — در [illegible] ب

[illegible] — در دلم از آتش غم [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

ای [illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

ای [illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] انداختی

وای بر حال کسی کو با عدل و نیز از کوب
کار اوست رفیع نیم است ایشان دنیای

نیست در بازار گیتی جز هنر کالای من ... سود کو گر سود زین سرمایه سودای من
تخته داستان ناروا چو نقش پیکان آراست ... نا رواج و نا روا هم تخته هم کالای من
خویش و دارا پر ز سودای دانش می‌سپرم ... وان هم از منع تراحل شکسته صفرای من
کیهان را تیره کن چنین اش بپرده ... تا چه آید بر من آخر زین من والای من
گر نه عیش باشد از مانند زر گردون ... مار گیتی سر توان بست از افسونهای من
دهر گردون با مکدر سطح خود باشد ... روز و شب قعر بای هست والای من
دست دنیا شکسته و بسته از ترم اقبال ... هم سبب ام بر دمان از گرش دنیای من
از بیان من وحی زاید چنانچه در ایشان چشم ... سد پریشانی خاطر شیدای من
آنقدر از قفس عنقا دور خواهم از قهر ... آنقدر زانسوتر از عنقا رسد عنقای من
جسم من نزار جان کاهد ... پای بر جا شمع آسا گشت ... پای من
خشت ... کسی زادگاه ... کشت ای ... بحر با طوفان زای من
کو بر بیابان ... خیز ... چشم چشمه زای ... بالای من

سینه‌ام گر سینه سینا گر دلم ... نور
دل دم از هر تیره و هر تیره ... غوغای من
ز ... انی ... با منجنیق ... از ... با صد ... یکتای من
... جهان از آه ... بری
... ز تیره ... آوای من
... آهوان ... پیدای من
آهوان ... از مثنوی انشای من
توامان ... جرزا و از کار ... دختر از جوزای من
... از ... دیدار ... رویای من
کشتم ... خزان ... سکندر ... آوای از ... خضرای من
سر ... ز ... جانم ... ز ... از ... پای من
باز ان ... پوی ... جان ... پرده پیمای من
خواب ... تر ... داد ... مهای من

خورده جان خورده ... پیش را ... باز ... جای غزالان گشت گرد ... صحرای من
روز عمرم ... ماه ... یکسر ... علم ... من
چند چند ... جان ... رنج بر جان ... بر جان من
از ... چشم ... اختر ... بالاوی لالای من
زین ... از دو چشم ... لشکری ... آوای من
این ... چون ... دل ... کلک ... دریای من
... در ... عنقای من
راز دل ... چشم‌ها ... که ... از ... انشای من
ناد ... آن ... در ... من
... دین ... عنقای من
هر ... چون ... من
جسم ... من ... از زر ... پای من
... سیمای من
سمت ... خوان ... مینای من

هم گلستان طرف ... هم ... جگر ... سینه‌ام کاسه ... من
... همچو زلف ... شبستی بهم ... اعضای من
چند ... کار ... استغنای من
از ... از وزارت ... من
با همه ... گر چه ... ماوای من
ز ... ز ... پروای من
... اسکندر از طبع ... برای من
زینهار آن ... رستم دستان ... پیمای من
زین همه ... سیه ... من
الغرض ... و از ... من
الغرض ... هم ... من
پور ... زین العابدین ... من
ای امام ... داد گر ... من
عیب ... از ... دانای من

دست گهر خیزد که هر نیزه گهر ریز تر   نظم گوهر ریغ گهر بارد کی برای من
لفظ شکر ریزد شکر پرد شکر خیز تر   طبع شکر بار من شکر داند شکر خای من
بیت منظوم من منظومات خود از این صفیر   پس ابا دار نوازد هم ندی فرح بالای من
این صله چون جهل حقیقی بیع ترا هم چون شکر   جز که شکر لشکر و شکر شکن یغمای من
گر نه بیه هرداد تو دادم بروز رستخیز   وای فردای دل فردا وای فردا طالع من

قصیده هم کلام طوفان

هرکه می بکرم است کار او بیداد   که داد این دل کار او فتاده خواهد داد
اگر ز عشق رسید داد او خبر یابد   نزاید آنکه زنان در دگر نخواهد زاد
ز رشک آنکه مباد ار سیم بدامنی دوست   غبار گشتم و چرخم همی دهد بر باد
چرا اینکه سینه من چاک زد بنجه گنی   دگر بردی دلم آسمان دری بکشاد
مدام از دو حریف ستیزه جو که ستم   بمن رسید که خدایا بغیر من مرساد
یکی ز غیر که آید به بزم روز وصال   یکی ز برق که آید بکشت وقت حصاد
ز بسکه غیر ستم آسمان بمید اند   کشد ز خون زدلم بار او و دل بکشاد
رسید جان بلبم کاش آید و بیند   کسیکه می شود از جهان بمردن شاد
بعید امید روم چند با امید آیم   خوشا کسیکه بره طلب ز پا افتاد

از

ز هجر مردم و شادم از اینکه گوید یار   کهی ز راه ترحم کهی ز راه وداد
که سوخت جان و دلم وقت مردن تو هیچ   که داشت نام مرا بر زبان و جان میداد
ز بسکه شوق قفس برد ناله ام از یاد   خموش ماندم و رفتم ز خاطر صیاد
مرا هوس که دلم در جهان کشاید و نیست   مقام جلوه طاوس آشیانه خاد
گرفتم اینکه فلک داد رخصت آهم   نفس کجاست که آهی بر آورم ز نهاد
گرفتم اینکه نخندم که می شود خوشنود   گرفتم اینکه بگریم که می شود ناشاد
کشاد بند ز پا تا برد بمقتل و من   در این شعف که ز پایم زمانه بند کشاد
بمن مخالفت چرخ تا بدرجه کشد   که در موافقتم کرد فتنه ها بنیاد
که سوخت کشته تمنی سالها با کرم   شکست کشتی من بارها ز باد مراد
تمام خلق مرا خصم و هیچ کس نکند   به تیغ خصمیم از قید بندگی آزاد
چه شد که ره بمزاجم نیافت چرا انم   تغیری که بود در جهان کون و فساد
نبود بخت خوشم مانده همچنان ناخوش   نبود شاد دلم مانده همچنان ناشاد
فغان که جز دل ویران نمی خواهد بعد   خرابه که بکند در بدور چرخ آباد
چه سود اگر تن و جانم فتاده در ره دوست   ازین دو پیر عشق بد نفس چه خواهد زاد

نه آن رمی که بردن آورم ز سینه نفس   نه آن نفس که بلب آورم ز دل فریاد
نجات داد بیک زخم خونیش راز فراق   ز زور پنجه بگو بهره ور نشد فرهاد
همیشه در حق من خصم در خصومت و من   ز سینه صاف خود در روز و شب دعا که مباد
ز روی سهو زند تا که آسمان دوری   که نامراد شود خصم و من رسم بمراد
فغان که نیست امان از زمان و اهل زمان   امان که نیست گریز از فساد و اهل فساد
مرا چه کار زبون شد ز ظلم و اهل غرض   دلم بسینه چه خون شد ز جور اهل عناد
گذشتم از خود و هم گذشتگان کردم   نیافتم نه ز آبائشان نه از اجداد
غمین شدم که مباهات می ز ارزشان بود   بود ز جد و پدر سرفرازی اولاد
مرا چه قدر نه گر قدر شان کند یاری   مرا نه رتبه نه گر رتبه شان کند امداد
اگر ز خویش گذشتند نامشان نگذشت   و گر ز پای فتادند قدرشان نفتاد
چرا همیشه فلک ذکر نامشان نکند   چرا همیشه جهان قدرشان ندارد یاد
نه آخر اهل نسب بوده اند و استقلال   نه آخر اهل حسب بوده اند و استعداد
چه از خود خبر آن گرد در رسیدم   گرفت مشت غباری ز خاک و داد بباد
غم دگر بدلم جا گرفت و نالیدم   که ای ز جود تو موجود عالم ایجاد

شماری

شماری از چه سبب خار جد و بابا را   که از متاع نفیسند نه زجنس کساد
بخنده گفت که ای بیخبر ز سر جهان   نه جد و نه پدر و نه تو نی در آن تعداد
که از جهان چه رود یاد از شما یاد آرد   جهان که نیست ز شاهان رفته یاد
جهان دو کار بکند و نمیکند هرگز   ز بهر یاد تو از هر که بنده و آزاد
یکی مرور اجل نیست در حیات خلق   دگر ز بعد اجل نیست در ضلال عباد
ابو الملوک کیومرث آنکه نافه است   ز شان و شوکت او تخت و تاج استعداد
چه سر بکون برین آسمان فکند او را   نه تخت کرد بش اعانت نه تاج کرد امداد
جهان پناه سلیمان که گاه سر جهان   سریر سلطنت خود بدوش باد نهاد
بباد پای اجل بسکه با شتاب گذشت   بگرد او نرسیدند صافنات جیاد
جمی که مجلس او را سپهر جامی بود   گرفت کام نه از عیش و داد عشرت داد
چه ساقی اجلش سر نمود پیمانه   نیافت مهلت جامی و دل بمرگ نهاد
فریدون دهر فریدون که فر فرخ او   ز مهر و ماه دگر روز و شب نشان میداد
رسید چون بزوال آفتاب دولت او   چنان فسرد که چون ذره از نظر افتاد
ز کیقباد که افزون بد مهر بکسی   فلک بمهر قسم میخورد بتاج قباد

گذشت نیست زمین باورت اگر گویم — که در زمانه چنین خسروی ندارد یاد
سکندر آنکه بدارا ایش سخن نرود — ورادت خانهٔ آئینه تا ابد آباد
زمانه آب حیاتی نهان بخاک افکند — که کس نیافت که هر قطره اش کجا افتاد
سپهر مرتبه بهرام شاه گور افکن — که حسن پیکر او زیب هفت پیکر داد
بگور پیکرش از هم نه آنچنان پاشید — که عود او متحقق شود مگر بمعاد
رفیقان و تن اثری زان گذشتگان نبود — نمانده آتش از این کاروان بجا نه رماد
چه کرد آگهم از راز جزو کل گفتم — که ای تو راه همه عالم ز جزو کل منقاد
ز قید اصل و نسب رستگاریم داد — شدم ز فیض تو خرم چو ذات خرداد
ببرده فخر چو اگر دیدم از جهل — دگر حدیث نه ز آبا کنم نه از اجداد
نگشت رتبهٔ آبای من چو حاصل من — شود چه از من بی رتبه و اصل اولاد
زبان عجز گشودم دگر زروی طرب — دوباره گفتمش ای هادی طریق رشاد
بگرد ستم و نیاز رهم بخیر و صلاح — دگر نخواهدم از پا فکند شر و فساد
بگفت پاک شود سیئات گر از کنه — بگفت لطمه بدزد از دلت زودا د
بدار گوهر مدحت از پی زمین بوسی — که از زمین نهد اول قدم بسبع شداد

چه در که

چه در که آنکه مسند بصدر او باشد — علا نانی و فخر زمانه زین عباد
امام مفترض الطاعه آنکه نزد خرد — بود سلالهٔ اقطاب و زبدهٔ اوتاد
شب ولادت او فخر کرد کیهان این نو — که مریم دگر امشب مسیح دیگر زاد
از آن گذشت کمالش که در مدایح او — زخامه یاری جویند از مداد امداد
شها تویی که بمحراب و منبرت خوانند — همیشه سرور عباد و سید سجاد
ز گل زیاده بدی جلوه خار را بچمن — اگر ز مدح تو میدادت بر زبان اوراد
بگویم آنکه نیاید ز هیچکس اما — بگویم آنکه صفات تو را کند تعداد
وگر حساب شمار دگر بکار آید — وگرنه کار گذشت از الوف از آحاد
بزرد دل ز تو با آنکه دل آنکس نگذاشت — جهان کهست در آتش ز دلبری استاد
اگر بارض و سما منع انقلاب کنی — بهار بسکه شود ز آفت خزان آباد
بخاک تیره نشوند دیگر ز تابش مهر — ز شاخ برگ نریزد دیگر ز جنبش باد
تمام جزو بدن می شود چه رگ نشتر — اگر بعهد تو نشتر زند برگ فصاد
اگر ز رای تو خورشید کسب نور کند — برد بآب بقا راه بنده و آزاد
بهر زار که آزهی گذر ز مقدم تو — رسد بزیر زمین بسکه فیض بر جماد

همه بسیرت نوشیروان ظهور کنند — اگر چه طینتشان باشد از گل شداد
نه خدا و بفکر تو هر دلی مشغول — نه رسول و بذکر تو هر زبان معتاد
توان شناخت بگوییت دریغ از قدرت — توان رسید بسوی فغان از استعداد
شها تویی که ثنای تو حد طوفان نیست — زبان ز شعله کند گرچه خامه از فولاد
نه آنکسی است که مدح تو در خور تو کند — کسی که مدح تو روح القدس کند ارشاد
همیشه تا که بود زاهد از پی متقیان — مدام تا که ز تقوی است زینت زهاد
بشیعیان تو تقوی و زهد باد قرین — بحق جاه محمد و آله الامجاد

قصیده — من کلام تاثیری

آنچه دل خواهد از جهان بدر است — عالم عشق عالم دگر است
ما گریزیم زینجهان سالک — بحقیقت مجاز راهبر است
گرچه معنی جدا است از صورت — ره بمعنی ولیک از صورت است
نیست ممکن سرای دل بستن — آنچه او بی بقا و در گذر است
نتوان ریخت رنگ آسایش — در الم خانه که بی سپر است
خاصه اکنون که از حوادث دهر — عقل کم نام و جهل مشتهر است

دارد

دارد ایام انحراف مزاج — گریه بی شور و ناله بی اثر است
فلک از صبح پنبه در گوش است — نشنود راز مردمان که کر است
دور گیتی گزنده میگذرد — چرخ نه اژدهای هفت سر است
نیست میزان چرخ قدر شناس — خزف و سنگ همسر گهر است
سفله سیم عزیز در غم و رنج — چو کشت در ابره پیش از آستر است
آنکس امروز در شمار آید — که چوب غرق در میان زر است
نام زر دارد دو نشان از زر — خور که بالانشین و معتبر است
خواجه با بال کم ز گنجفه نیست — که بسیم سفید پیش بر است
هر که امروز دم زند ز هنر — چون گل و لاله خون او هدر است
آنکه اکنون بلند مرتبه تر — چون زحل در نحوست او سمر است
دارد انگشتر سلیمانی — آنکه کج فعل و اهرمن سیر است
همچو روزن سرآمدست کنون — آنکه او تنگ چشم و کم نظر است
دیده دوزد گیا بمال کسان — از بصیرت کسی که بهره ور است
دام صیاد بین که از پی صید — همه چشمست لیک بی بصر است

کار مردان ز سفله چون آید تیغ چوبین که گفته کارگر است
جای دندان گر استخوان بندند هست دندان ولیک بی‌هنر است
گرم در ریزش از دنی مطلب کی ز ریشه امید برگ و بر است
بد بلا نیست خصمی ناکس دوستی گر کنند از آن بتر است
سربلندان دنی پرستانند ریزش ابر تر بوم و بر است
گرد خیزد چو باد برخیزد پست‌فطرت ز غیر معتبر است
نقش بی آبرو نشیند و بس ننویسند کاغذی که تر است
دور گیتی بکام آن گردد کز می جهل مست و بیخبر است
همه جا جای چون هوا دارد هر که او کم وقار و بادسر است
خشک مغز و سبک وقار مباش اگر آسوده‌گیت در نظر است
برگ خشک از نسیم ایمن نیست فارغ از تند باد برگ تر است
اثر خام و پخته یکسان نیست نیشکر کی لطیف چون شکر است
نرمی خو گزین و هموار ی که بهر درد و رنج چاره گر است
چوب صندل که سر از آن شکند سوده چون شد علاج درد سر است

زدونی

روزی از سعی جوی و کد یمین که بگنج خدای راهبر است
شکر کیست مال را که مدام دست سعی بکیسه جابجا زر است
طالب بینش و بصیرت باش که بآن آدمی جدا از خر است
توتیای یقین طلب ز دری که از آن عقل شاه البصر است
سرمه از خاک آستانی جو کز سجودش سپهر تاجور است
سید الساجدین امام بحق که ز فطرت خلاصهٔ بشر است
زین عباد نور چشم حسین این پسر لایق چنان پدر است
کشته تا شاهد امامت او مردمک چشم کعبه را حجر است
فرش آنجا که محفل آراید نه فلک حلقه برون در است
خورد چرخ و زمانه جودش را سفره و خوان و ظرف ما حضر است
کشتی سهم غیب الهامش راست با ناوک قضا و قدر است
گر شفق دم ز مهر او نزند هیچ سنگ نیست خون او هدر است
هر کجا دشت حمایت اوست روبه از شیر شرزه بی‌حذر است
از پی نقل و منبع تو سن او بحر و کان مخزن در و گهر است

بهر تلخیص فضل مبسوطش نسخهٔ روزگار مختصر است
تیغ ایذا اگر کشد بخطش خون رگ خواب چشم نشتر است
جا بشیشه گیرد از عدلش سنگ را بیم پنبه از شرر است
پنجهٔ حفظ او بروز خطر قفس مرغ شیشه و سپر است
هر کجا پاس او نگهبان شد فتنه را خوف و خوف را خطر است
ای جوادی که کمترین کرمت کام ذریهٔ ابو البشر است
هست در تحت حکم فرمانت آنچه ما فوق طاق ابتر است
بیضهٔ است همای فتح ترا کرهٔ خاک زیر بال و پر است
گر برون تیغت از نیام آید سر چرخ بلند در خطر است
ندهد نقد را بنسیه کفت ابر دست ترا که منتظر است
پیش قدر تو لاف رفعت زند چه قدر آسمان زیاده سر است
هر ولایت که با ولایت تست شام او دلنشین تر از سحر است
چون سپند است خصم رو سیهت که مخلد در آتش سقر است
آسمان پیش خاک پات چیست جای این زیر و آن زبر است

تیغ

تیغ هندی گر از نیام کشی وای بر جان خصم بی‌جگر است
بنده فرمان رای روشن تو هفت زرین غلام نامور است
زحل و مشتری است با مریخ شمس و زهره عطارد و قمر است
تا زند راه خصم بی راحت کوه را تیغ کینه در کمر است
ای امامی که بی تولایت فضل بیهوده علم بی‌ثمر است
جز ثنایت چه دم زند تأثیر کز همه حال او ترا خبر است
از تو خواهد فراغت دو جهان که ز خوانت کمینه ما حضر است
کشت امید دوستان تو سبز تا خزان و بهار در گذر است

کام جو شیعه‌ات ز روی سفید تا پس هر شکوفه ثمر است

قصاید هم بکلام ملا صادق تجلی روشن

چند خواهی جست شادی از دل اندوهگین چند خواهی خورد حنظل بر امید انگبین
چند خواهی در هوای کامرانی داشتن دیده گلگون خونبار و تن بیمار و جان اندوهگین
چند خواهی ره سپردن از پی تحصیل جاه گاه اندر بوم روم و گاه اندر مرز چین

چند خواهی آبروی خویشتن بر خاک ریخت / از برای روزی مقسوم پیش آن و این

چند خواهی باختن بیهوده نقد زندگی / در سر بازیچهٔ ضحاک پور آبتین

چند خواهی ساختن طومار عمر خویش را / تیره در طی کردن افسانهٔ طغر التکین

چند خواهی برد در شهریور و آبان و دی / انتظار مقدم اردی بهشت و فرودین

چند خواهی گرد بر مرغزار و بوستان / چند خواهی داشت میل ارغوان و یاسمین

چند خواهی از کف زیباد شاقان خواستن / شامگاهان جام و ساغر صبحگاهان ساتگین

چند خواهی خواست یار سرو قد و سیمبر / دلربا و دلفریب و دلشکار و دلنشین

چند خواهی رنجه دوش خویش را بیگاه و گاه / زیر بار ناز یار بردبار نازنین

چند خواهد بود با یاد خم گیسوی دوست / که در ابروست گره گاهیست اندر جبین

زین ترش رو شاهدان نوش پاسخ نایدت / نشکند صفرات از نوشیدن سرکنگبین

گوش را سودی نخواهد بود بی گفت و شنود / زحدیث باربد نزد استان رامتین

سال عمرت رفته رفته از چهل بالا گرفت / در فراموشی نکردی یاد حق یک اربعین

قصهٔ دنیا فراموشت نگردد هیچ حال / ذکر عقبا در ضمیرت ره نیابد هیچ حین

جسمت ار از رنج روان هر چند لاغرتر شود / حرص و آز و آرزویت بیشتر گردد سمین

انکه

زنگ غفلت می نخواهد رفت از مرآت دل / بگذرد هر چند از خمسین و ستینت سنین

دیگ آمالت قرین آتش حرص است و آز / دوش اقبالت رهین کسوت کبر است و کین

عنقریب تیر مسی خسبت خواهد از کمان / دیر و زودت مرگ تاخت خواهد از کمین

مردمی جو چند ازین عفریت مردم خواره چند / تا تو بودی کی شنیدی گرگ دزد پوستین

گر به تلخی ور به شیرینی بهر صورت که هست / بگذرد این پنج روزه عمر چون باد برین

پیش بین و عاقبت اندیش دانی خویش را / بارک الله پیش بینی پیش بینی پیش بین

با چنین افعال و این اعمال ای نا هوشمند / غافلی تا چند از احوال روز واپسین

جامه بیرون کن بشو پیکر ز استغفار بخوان / تا اثر بخشد برزشکی شفیعی برگزین

دست در حبل المتین یار بر سر افلاک زن / سر بنه بر خاکپای پیشوای چارمین

نور یزدان سبط پیغمبر علی بن الحسین / شبل حیدر سید سجاد زین العابدین

مبدع کل هادی دین رهنمای راستان / قبلهٔ دل کعبهٔ جان مقتدای راستین

شافع روز جزا مشکل گشای انس و جان / رهبر راه هدی فرمان روای اهل دین

از جبین تابناکش فر یزدانی پدید / در ضمیر راز دانش سر نهانی دفین

آنکه چهر مهر او در کیش دارد روز حشر / در میان ما و دوزخ هست سدی آهنین

ناخدای فلک هستی نوح طوفان بلا / شهریار ملک امکان پادشاه یوم دین

درگه ایجاد عالم داده حکم محکمش / از نباط باد و آتش امتزاج ماء و طین

در بهاران بی رضای او نمیروید سمن / در مشیمه بی ولای او نمی جنبد جنین

تا نگوید او نگردد باد سایر در جهات / تا نخواهد او نبارد ابر باران بر زمین

بر جهان از شرق بی حکمش نتابد آفتاب / در چمن از خاک بی عونش نروید یاسمین

گر نبودی پای حکم نافذ او در میان / سخت آهن در کف داود کی گشتی لین

مر سلیمان را اگر از خاتم مسلم گشت ملک / دست او این خاصیت دارد در انگشت مهین

یافت تشریف خلافت گشت مسجود ملک / خاک آدم گشت تا با آب مهر تو عجین

انبیا گر صاحب علم الیقین بودند بود / او چو آبای کرامش صاحب عین الیقین

بی لقای او نیرزد روضهٔ رضوان بهیچ / بی بها باشد بلی خاتم چو گردد بی نگین

حب او بگزین گرت آسودگی باید که هست / حب او بر فرقهٔ آخر زمان حصن حصین

عالمی در سایهٔ اقبالش آسایش کنند / هر که در ظل لوای حب او گردد مکین

خواست رضوان تا برافشانی غبار از راه او / طرهٔ غلمان گرفت و تار زلف حور عین

روح خاصانش نهاده رو بپای آستان / جان پاکانش گشاده چشمها بر آستین

قبض

قبض و بسط انفس و آفاق بودش در یسار / حل و عقد مبدء و میعاد هستش در یمین

دارد از خورشید و مه گردون کردن روز و شب / مهر مهر او بدل داغ ولایش بر جبین

در هوای درگهش از کوثر و تسنیم هست / هر طرف جوی روان از دیدهٔ خلد برین

آفرینش هست یکسر تابع فرمان او / آفرین بر جان پاکش باد از جان آفرین

سلسله بر گردن او خصم نتوانست بست / شیر بچهٔ پاک یزدان بود نه شیر عرین

لیک تا تسلیم او بر خلق گردد آشکار / بر ستمهای عدو تن داد با حال حزین

هر چه او را پیش آمد کرد یکسر احتمال / زان تحمل لب بدندان خست ابلیس لعین

جان پاکش در حریم لی مع الله داشت جای / گر تن بیمار بودش بند اعدا را رهین

باطنش دمساز شادی با رضای دوست بود / گر بظاهر خصم بد فرجام میدید غمگین

یاوری از مردم آفاق کی بایست که / آنکه او پیغمبر آزاد بود در سختی معین

از کلیم خویش اندک پا برون مگذار هان / نظم دیگرگونه شد زنده استان برگرد هین

در بیابان فنا شکیب غزالی صید کن / تا سمند تیز پوی مدحت آید زیر زین

از کمند مهر و فتراک ولایش بر مپیچ / عروة الوثقای دین است این و آن حبل المتین

یکسر مو ار نسیم مهر لطفش کی نیست / در قیامت هر که شد با دوستان او قرین

ای خداوند جهان ای آفریننده جهان / ای خدا را برگزیده ای نبی را جانشین

جز خدا هر چه گویم پیش از آنی پس از آن / بنده خاص خدا آری چنین باشد چنین

زیر بار منت احسان و انعام تواند / یکسره اولاد آدم از بنات و از بنین

چرخ هشتم از نمغان درگه عالیت را / جیب و دامان از کواکب کرده پر در ثمین

گر تو بر وی بگذری فردوس باشد بادیه / ور تو بر وی ننگری تسنیم گردد مار گین

هست در یک شعله خشم تو صد دوزخ نهان / هست در یک ذره از مهر تو صد جنت ضمین

خار از دست خلیلت بهتر از ریحان و ورد / زهر از جام حبیبت خوشتر از ماء معین

انبیا از کرده خوان نوالت بهره یاب / اولیا از خرمن انعام عامت خوشه چین

زمره کروبیان در آستانت مستغیث / فرقه قدوسیان در بارگاهت مستعین

از پی الزام خصم دیو سیرت هر نفس / از دم پاک تو ظاهر بر تو آیات مبین

بر تو ای نور خداوند احد [illegible] / آن بقاهائی که گردند از لهیبش دار جهین

یک بیک را داد کیهان گردکار منتظم / گردش ان معلول در زنجیرهای آتشین

من کجا و مدح تو ای مدح خوانت جبرئیل / من کجا و وصف تو ای وصفت روح الامین

کی تواند همسری با صور اسرافیل جست / گرد بابی برکشد ناگاه در طاسی طنین

بلکه

لیک از چو گر طفیل مدح تو گویند خلق / حبذا اشعار روشن مرحبا ای آفرین

در عرب تا خمس میگویند و میخواهند پنج / در جمل تا شصت می نامند و میخوانند سین

چاک بادا پیکر اعدای تو چون لام الف / تاج بادا بر سر احباب تو مانند شین

دشمنانت را بود همواره شهادت در دهند

درد مندان را بود پیوسته تا بر لب آنین

امید من بهین شاهزاده بطحاست / که خاک یثرب و بطحا به مدح او گویاست

فروغ کلبه عباد سید سجاد / که در مناقب او سنگ ریزه گویاست

بود نزاری و بیماریش بهین برهان / که شاخ نرگس شهلا ز بوستان خداست

سلیل شیر خدا آنکه بستن ز نجیر / دلیل شبل او بس که شبل شیر خداست

عزیز داور و یعقوب آل پیغمبر / که یوسفش به عزیزی و حسن صدق گواست

ز گریه های چهل ساله اش بداغ پدر / هنوز مانده برین نه رواق سبز صداست

زده دمان خلیل است و بر خلاف خلیل / پدر ذبیح خدا و پسر خلیل خداست

علی اوسط آن گوهر یگانه که او / بر تبه واسطه عقد آدم و حواست

بزرگ سید ساجد که سجده ملکوت / بخاک غالب آدم عیانی از [illegible]

دوم علی و چهارم وصی که رتبه او / در او ضیای زمین همچو آفتاب سماست

کلیم طور وفا گر چنین نامورش / در اقتباس ضیا طور و موسی و سیناست

بنی نکوییش اما همین قدر گویم / که مصحفی نگه از آن صحیفه غراست

باب سیزدهم در اوصاف راه نمای گمراهان در بوادی امام علی النقی الهادی

قصیده من کلام جوهری

چه سر برآرد ازین تیره خاکدان گندم / بطعن آدم خاکی کشد زبان گندم

صفی ز خوردن گندم بهشت باغ بهشت / نیافت زیب ز خان همیران گندم

نه جان گریزی از آن داز دو نم جسم عزیز / بعیدر شک بقیمت چه زعفران گندم

جواب داد که آدم فریب خورده او / فریب داد و برون کرد از جهان گندم

ز غیرت پدرانش [illegible] / رود چه خرمن به گرباسمان گندم

ز آدمیت ننگ پدر بعالم خاک / نخورده آل نبی دانه از آن گندم

جهان فضل علی النقی امام امم / که وقت سر زدن او راست مدح خوان گندم

ز لطف و رای منیرش بخاره گر گذرد / ز خاره خوشه بروید در آن میان گندم

بخشم سایش قهرش بخوشه گر نگرد / شود بخاک سیه تا ابد نهان گندم

ز حق اگر چه نفرد و مس جاودان شد نهی / نگرد میل در این تیره خاکدان گندم

ز بهشت والای جو لیش یکسان دید / اگر ز سنبله جو باز کهکشان گندم

بوفق خواهش اگر جستی از فلک خرمن / نظیر گر طلبیدی ز آسمان گندم

عیان شدی ز مکان تا بلامکان مزرع   وزان میان شدی اجرام اختران گندم
چه در مجاهدهٔ نفس خواست طعنه زجو   زرنگ باب چو ناورد در گمان گندم
از آن مجاهده بالید جو چه خوش ماه   که این مقدمه کاهید چون کتان گندم
اگر ز فیض تو روزی رسان نبود دمشکل   دمد ز کشت هزار جهانیان گندم
ز جنب قهر تو پهلو اگر زند دو شش   چنانکه از سر آتش سپندسان گندم
شها ملک خدما جوهری ز نوزع دهر   نیافته است بمقدار نیم نان گندم
ازین ردیف مرا مقصد این بود گر من   نموده خواسته حریفی با امتحان گندم
ردیف مدح تو گردد چون مشی ز مدحت من   نهفت سر ز خجالت بطیلسان گندم
همیشه تا که بود زینت میان شعیر   هماره تا دمد از کشت زارعان گندم
حلال باد با حباب خون دشمن تو   حرام باد بخصم تو در جهان گندم

قصیده من کلام ابلغ الشعرا میرزا عبدالرحیم متخلص

شهی که نه فلک از یک اشارتش برپاست   علی چارم امام دهم ولی خداست
ولی مطلق امام بحق علی نقی   که شرع احمد و دین احد از او برپاست
ابوالحسن علم تقوی و هدی که بعلم   علیم خاطر او بر علوم ارض و سماست

ولی

ولی ایزد یکتا که جسته از شخصش   دهم سریر ولایت فروغ فر و بهاست
مه سپهر امامت که شمس نور افشان   به پیش نور رخش کم فروغ تر ز سهاست
عزیز مصر ولایت که یوسف از صدق   در انتظار خریداریش به نیمه بهاست
در این سیه ظلمات جهان بگم شدگان   چراغ راه هدی بلکه خضر راه نماست
نه بلکه خضر مؤید بوادی فضلش   هزار مرحله سرگشته مانده و شیداست
وفا و عشق از او یافته کمال که او   امیر کشور عشق و شه دیار وفاست
اگر نه جان بره عشق دوست داد چرا   چو عاشقان جفاکش قتیل زهر جفاست
دگر نه درد کش ساغر وفاست چرا   ز جام عشق و وفا شربت شهادت خواست
شه دیار وفا ای که در ولایت عشق   تو شهریاری و جای تو بر سریر رضاست
تویی که بر تن آدم بروز کار ازل   ز جامه خانهٔ جودت لباس کرمناست
خضر که زندهٔ جاوید ماند زندگیش   ز آب حب و ولای تویی ز آب بقاست
خلیل پاک دلی تی که صد هزار خلیل   بکعبهٔ حرمت بر گشاده دست دعاست
مسیح پاک دمی آنی که صد هزار مسیح   ز جام حب تو نوشیده شربت حیات
ذبیح عشق خدایی و صد هزار ذبیح   مقیم کعبهٔ کوی تو از برای فداست

نه موسی تو ولی صد هزار چون موسی   بطور قرب تو امیدوار درک لقاست
بباغ هستی نخل وجود آدم را   ز آب تربیتت برگ و بار و نشو و نماست
وگرنه قالبی از خاک و آب ساخته‌اند   کجاش نشو و نما هم کجاش برگ و نواست
خطوط خامهٔ تست اینهمه نقوش و صور   که بر صحیفهٔ خضرا و صفحهٔ غبراست
رموز منطق تست اینهمه بیان و کلام   که بر رقیمهٔ امروز و دفتر فرداست
ازل چو لام و ابد چون الف بود بمثل   میان لام و الف شخص تو چه نون لقاست
ازل نبود و ابد گر تو در میان نبدی   که نون اگر بمیان لقا نباشد لاست
ز کوثر کرمت هر که جرعه نوشید   مدام در غرفات بهشت امنش جاست
بکار خانهٔ هستی از آینهٔ خلقت   بصیقل کرمت دست صنع زنگ زداست
دلی که طلعت مهرت در او تجلی کرد   نه دل که آینهٔ روشن خدای نماست
باولین قدم رخش دولتت نرسد   براق وهم حکیم ار چه آسمان پیماست
ز نو بهار ولای تو هر که بویی برد   بباغ آرزویش رسته لالهٔ حمراست
برای نقل بساط نشاط گستر تست   که نحل را عسل ناب و نخل را خرماست
بسوی آنکه شبی شمع مجلس گردد   بنزمگاه فلک شمس را فروغ و ضیاست

اگر

اگر نه بر اثر رخش دولت تو رود   سمند تند رو چرخ همعنان فناست
نه بر هوای تو گر پر زند بر اوج سپهر   بقاف عزلت نسرین چرخ چون عنقاست
تو باقی و سرای بقا ممالک تست   بقا بقای خدای است و ملک ملک خداست
بزیر سایهٔ مهر تو هر گدا شاهست   چرا که سایهٔ مهر تو به ز ظل هماست
بسحر جوزدن اجازت اگر بدست ز تو   عصا بدست کلیم از چه روی اژدرهاست
مآثری که ز اعجاز تو پدید آمد   ندیده دیدهٔ دوران ز موسی و ز عصاست
ز معجزات تو دو نشر آب و وادی خشک   روان روشن یحیی این همه گویاست
پی یقین ابی هاشم از کرامت تست   که مشت ریگ زر ناب گشت بی کم و کاست
سه روز پیش نزادی بقای آن دشمن   که مر ترا بسوی کاخ خود پیاده بخواست
چو شیر در بر شیران گرسنه رفتی   که شیر حقی و زین شیرها کجیت پرواست
ز خاکبوسی کوی تو فخر دارد مهر   که خاک کوی تو او را سریر عز و علاست
بظل مهر تولای تو گدا شاهست   در آرزوی عطای کف تو شاه گداست
قمر چراغی کز شمع دولت افروخت   فلک غباری کز نعل مرکبت برخاست
ز نخل قدر تو یک شاخ قامت سدره   ز باغ فضل تو یک برگ گلشن خضراست

نهان تقلب تو هر صورتی که مستور است عیان زردی تو هر معنئی که پیداست
عبادتی که نه اندر رضای تست هدر اطاعتی که نه اندر رضای تست هباست
فروغ قبهٔ تو رشک سپخهٔ مینا غبار روضهٔ تو عطر گیسوی حوراست
بساط چرخ تراطرفی از بساط الشّاط بسیط خاک تراگوشهٔ زخوان عطاست
سرائی از حرمت هشت گلشن مینو غباری از قدمت هفت گنبد علیاست
قرین بصارم جانسوز تست زهر بلا عجین تربت جانبخش تو دوای شفاست
غزا نکردی با خصم لیک یک ساعت براه دین خدا بهتر از هزار غزاست
بود زخرگه قدر تو شمس یک قبه وگرنه او را این تابش و ضیا زکجاست
بود در قصر جلال عرش یک غرفه وگرنه او را این قدر وارتفاع چراست
کسان که گوهر عشق ترا نه مشتری اند مدام بر سر بازار عقلشان غوغاست
بچهرهٔ تو هرانکو ندید نور یقین دو دیده اش زغبار ضلال نابیناست
منزّه است و مقدّس ازین سرا چه عیب روان پاک تو کاسرار غیب را داناست
زعین عشق تو آب حیات می جوید سکندر دل اگر ملک عقل را داراست
هرانکه دست تولّا بدامن تو نزد دو دست حاجتش از دامن امید جداست

ملک

سحاب آب ز دریای فضل تو خورده است که اینهمه مطر افشان بدامن صحراست
وگرنه اینهمه گوهر که ابر میریزد بکوه و صحرا افزون زطاقت دریاست
بدفع اهرمن کفر و دیو گمراهی خدنگ قهر تو بر چرخ دین شهاب آساست
فصول دفتر هستی اگر بنام تو نیست ورق ورق چو کتاب خزان بدست صباست
سبوی عشق تو صهبای زندگی دارد نمیرد آنکه یکی جرعه خورده زان صهباست
اگر فضای جهان پر ز لعل ناب شود ببذل آن کف جود ترا کی التفات است
تو آفتاب سپهر ولایتی لیکن اسیر عشق تو مهر سپهر چون حرباست
اگر ثنای هما یون تو نمی خواندی چرا زسینهٔ آدم نوا بر آمد راست
بهر چمن که سحاب سخای تو بارید گل نجات رسیده در او بجای گیاست
دهم فروغی از عالم ولایت لیک نخست نور وجود از کلیمت نه خطاست
که این دوازده گوهر عیان زیک صدف است همین دوازده پرتو فروغ یک بیضاست
هزار قرن اگر چرخ سجدهٔ تو کند هنوز قامتش از بار منّت تو دوتاست
هزار سالک اگر از طریق تو رفت هنوز گم شدهٔ رهگذار خوف و رجاست
بدشمنان تف قهرت جهنم آتش زاست بدوستان دم خلقت چو نافهٔ ساراست

که هر که بیتی در مدحت شما گوید براو مسلّم بیتی زجنّت المأواست
کشید بنده صد و ده گهر برشتهٔ نظم گهرشناس شناسد که هر همه یکتاست
علی است نام تو و اندر عدد بود صد و ده بلی بنام تو ختم این قصیدهٔ غرّاست
بمدحت صد و ده بیت گفته ام شاها اگر بهای صد و ده بنهم از بهشت رواست
کنیم قسمت آن جمله با خداوندی که رهنمونم در این عطیهٔ عظماست
شها مدیح تو قند مکرّر است بطعم اگر دو قافیه تکرار شد سزا و رواست
همیشه تا ز طلوع و غروب مهر منیر بروزگاران گاهی صباح و گاه مساست
ز نور مهر تو بزم دلی فروزان باد که دوستان ترا این چنین عطیه سزاست
جهان بدیدهٔ خصم تو باد چون شب تار که دشمنان ترا این چنین جزا سزاست

قصیده در کلام علی ابن ابیطالب الکرم

شاه علی المتقی حافظ خیر الانام هادی خلق خدا نور دل خاص و عام
وارث علم رسول نور دو چشم بتول گنج فروع و اصول رهبر دار السلام
مطلع صبح وفا ابر محیط حیا منبع صدق و صفا میوهٔ باغ کرام
غنچهٔ دل خوشده بشکفد از خرّمی رایحهٔ لطف او گر رسدش بر مشام

هر که شد از مهر او صاف دل سرخ رو هست بوجه حسن تازه چو گل شادکام
از دم جانبخش گرد زنده عظام رمیم چون نفس عیسوی از دم یحیی العظام
از رقم دفترش صفحهٔ ایام بود چون چمن از سنبل و گل گه دمد صبح و شام
لال چو لاله عدوش روسیه و غرق خون خوار و خجل سر بزیر مانده چو اهل عرام
تا فته سیمای دین صبح دمش از جبین بسکه بهر شام کرد سجدهٔ حق تا بیام
هر که ز قهرش فتاد مرده بزیر زمین زنده بحکم اندش صور بیوم القیام
بسکه فلک سعی کرد گرد درش در طواف بست حقش بر میان منطقهٔ احرام
دشمن بدعهد اگر کند دل از عهد او کند در آن عهد سر از بدنش ذو انتقام
از کف او ای سحاب باش تو باران طلب آب رخ خود مبر پیش بحار لیام
ای شه دین گر در ساحت فلک چون ملک این شده علوی ز مهر و آن ز هوا خرام
بحر ز تو پر گهر ابر ز تو فیض بار ماه ز مهرت اسیر مهر بچرخت غلام
از روش راتبت دور زمان را قرار وز گهر خضرت عقد جهان را نظام
چتر درت آسمان سایه او لایزال حافظ خدام تست دیدهٔ او لاینام
هست ز مهر رخت محو رخ ماه بدر خدمه اگر هم کند نور ز خورشید وام

بلبل اگر وصف تو در چمن انشا کند / تا سخنی آرد زبان سوسن و گل در کلام
تا که سنان کین شد لاله عدلت بدهر / خیل ستم را نماند چاره بجز انهزام
آب حسام تو گشت آتش طبع عدو / گرد برون از سرش دود ز سودای خام
خون عدویت حلال هر که نداند برد / هست زلال از کف ساقی کوثر حرام
عضو بداندیش تو مرد ز خیل بلات / تیغ تو کردش روان قطع که بد تیر کام
صدمت عزت اگر حمله کند کی بود / این کره خاکرا در دل گردون قیام
ابر کفت چون شود در دو جهان فیض بار / بحر رود در خروش گر نه نساید غمام
ز آتش سودای تو مرغ دلم شد کباب / شورش تو در درون هست نمک در طعام
مردم چشمم ز مهر غرق عرق دم بدم / در می حب هوا دل شده مست مدام
هست الهی کین نعت سرایت بدهر / جسته بعصمت ز تو در دو جهان اعتصام
تا دهد از بحر فضل لؤلؤ مدحت نظام / در صفت ناموس نظم از تو بر آورده نام
شد چو هلال از غمت مهر تو دارد امید / تا کنی از یک نظر بدر کمالش تمام
بهر نجات از عذاب نامه نعت تواش / همچو زبان یافته در دهن حشر کام
تا که برین خاکدان قصر سپهر بلند / شام شود قیرگون بام بود سبز فام

رحمت حق بیشمار با دو صباح و رواح
بر سر خاک در روضه تو والسلام

بر خسار علیها ای نجوم الکواکب / یضی الکواکب کندی الکواعب
چه سنبلو فرازدی دمای اخضر / عیان از بر چرخ کبودن کواکب
مه نو چه از طرف برقع با بیا / نماید خوبان عشاق حاجب
سهیل یمان سوی این زایر / همی شد فروزنده چون نار لاهب
چه حرآث اشکال افشنده گوئیا / که گوهر مرقطب را از جوانب
ثوابت گره بنده گردون بدامان / که بر لاجوردی قدح سیم ثاقب
رسن بر سر ام تناده ستاره / ز رفتار وا مانده این چرخ دواب
چه انجو به باران ز هر گوشه گوی / نموده بهر کرانی کوکبش عجایب
بهر گوشه او بدلیع هراس / بهر جانب او غرائب غرائب
شبی اینچنین من از درد و اندوه / به بیت الحزن در اسیر نوائب
به اندوه زانده و دهری رانده / بر ازین ز لعب سپهر مداعب
بقهر ز اعادی به اندوه ز گردون / بکلی ز عشرت نغم از اقارب

کلام اعادی چه سهم افاعی / نگاه اقارب چه نیش عقارب
نه از آن کلامی بجانم موافق / نه از این نگاهی بجانم مناسب
بجانم که این شعله از کینه یاران / بقلبم که آن تیری از طعنه صارب
زده بود بر جانم از راه کینه / چه بود رضیا غم فسون ثعالب
درین فکر و اندیشه من زار و نالان / که شد خواب بر چشم خونبار غالب
چه دیدم که آن تیر نار استالان / و از دیدنش جان برون شد ز قالب
فلک گشته دیده چه خان خلخ / کنند ذوائب کمند حواجب
به تیر نگاهش مقرب جوارح / بناز کمندش مقید رقائب
فجاء الیّ و قال سلامٌ / چرا ای سرافکنده و خارز خواب
بدو گفتم ای ماه رخ نگونا / ز کین اعادی ز جور حواجب
چنان در شکنجه گرفتار دورانم / چنین پا نکنده اسیر رکائب
نه جز زاریم هست همراه و مونس / نه جز اندوهم هست یار و مصاحب
ز افغان من در فغانند و نورش / ز نوغای من در بلند مصائب
به بتخانه مشرک سبحه سلمان / بمعبد نصاری و در دیر راهب

پر از رنگ چهره بحق کهف تا کی / کنی خویشتن ای ز افکار مصائب
زجا خیز بر خیز گر فضل نظامی / بر آید مطالب برآید مطالب
مرا شهره کردد خوله از بی / چنان صبح صادق بر صبح کاذب
بریدم ره و همره شادان و خندان / بتندی چه دنبال مطلوب طالب
گذشتم از آتش و از عرش دیگر / بجائی رهبر و هم شد و هم غائب
الی روضة منهم اعلی و ارفع / علی بابه کانت الروح حاجب
رسیدم چه آنجا ستادم که دیدم / ملایک گرفته ره از چار جانب
ابر پا ستاده مشغول جمله / به تسبیح و تهلیل ز راق ذواب
بحق کهف اعظم مسکن که اینک / بود روضه زاده لیث غالب
علی المتقی الجواد الکرم / امام الوری نور العلی و المناقب
کسی کشتر رتبت نه بذرفت با به / همیشه گرفتار اندر مناقب
جلیل المعالی کریم الخصائل / جمیل السجایا عظیم المراتب
از او شد جدا بخت و اقبال بیک / جدا شد از او هر کسی در مطارب
چنان بی بر زدی دریای جوشش / سپهر جای نیل مناکب

نکو خواه او در نعیم مخلد — بداندیش او در عذاب و در تعب
بخشند جز از امر او دهر خیره — نگردد جز از حکم او چرخ اندر عجب
زهی فخر انساب و اعقاب هاشم — حنهی ز فخر اولاد و امجاد غالب
تو زان خاندانی اما که هرگز — به بیرون از آن گشته معایب
برجم نیابی نکوه کلاست — شرح فرزدان و سوزان و مناقب
زسهم ضیاغم ابر تغالب — زعوت عقابان شکار عناکب
اگر نه عرض به وجهت نکشتی — محجره بنی لوم از جلیس لدرب
گرفتست ماه تو آن اوج گردون — در اصطبل تو جا بستم مراکب
نگاه و وفا مور از همت تو — زند هیبتش در چشم شیر محارب
بود پردی تو بر خلق عالم — چه یکتا غداره و در جب
ندانم چه امید دارد به محشر — بحب تو هر کس نگردید راغب
شود بحر و افلاک گر حبر و کاغذ — شود روح و اشجار گر کلک و کاتب
به یک سطر از شطر جود و کالت — شوند آن کنون در محشر محاسب
بیزدان عزی ز آن عطن ارا — نشان زهر محبوب این جمله عاقب

سنها قطره

سنها قطره گز حب فدا تاب — زحب خفا هنگان گشته راغب
زتو خواهد از باغ جنت مساکن — زتو خواهد از حوض کوثر مشارب
الا تا طلوع خور است از مشارق — الا تا غروب است هم از مغارب
بجو کوکب دوستان تو طالع — بجو اختر دشمنان تو غارب

[illegible]

ای هدهد سلیمان و ای مرغ نامه بر — ای باد صبحگاهی ای پیک خوش خبر
برخیز و بر سوی ره سر من رای — وانگاه کن بکوی گزین گذر
میر دهم امام علی النقی که چرخ — تعظیم آستانش کند از در خطر
هراس و بیم نادر از آفت طریق — با فر خاتم جم طی کن ره سفر
جن و ملک پری و دد و دام رام اوست — نام ورا بخوان و مندیش از خطر
تعویذ جان و حرز بدن ساز یاد او — تا بی خطر گذار توانی ز بحر و بر
سیحوله غول دارد و پشه سطبر شیر — وز این دو آدمی ز پس شورت و شر
لیکن بدستیاری نام مقدسش — از این سباع هیچ زیانی مکن حذر
گرگ است یار میش و پلنگ است جفت رنگ — تا پاسبان حرمش باشند بکوه و در
القصه شو پذیره و از بنده بازگوی — کی او این مقام تو از بام عرش بر

کی هستی که ساغر بس دارد آرزوی — طوف حریم خانهٔ خلاق دادگر
کی هستی که خواهد از در که رسول — روشن کند زخاک همی چهره بصر
وانگاه در نجف رود و در بکربلای — زانجا در آستان تو آید بچشم تر
ای آنکه نور مهر رخت کرده در جهان — روشن زخاوران خط تا حد باختر
ای اختیار ملت وی افتخار دهر — ای آسمان شوکت وی اختر هنر
ای آنکه تا بآدم آبات و ستیار — وی آنکه تا بخاتم ابنات دستور
ای آستین جود تو از بحر دهر بیش — وی آستان قدر تو از بام چرخ بر
ای قهر تو بجای مخالف همه شرنگ — وی مهر تو بکام موالف همه شکر
امر تو هست جاری بر لشکر قضا — حکم تو هست نافذ بر کشور قدر
شایسته بزرگی چون باب نامدار — بایسته سترگی چون جد نامور
البرز پیش فرقت چون پیش کوه کاه — دریا به پیش طبعت چون پیش یم شمر
آنی که روز جهانت سیم و زر از نبات — ریزد چنانکه از بر بهاری همی مطر
آنی که چون برآری شمشیر زیر ران — گویند مهر گشته پدید از دل سحر
یا آنکه شیر شکفته اندر فراز دیو — یا آنکه کوه گشته آونگ از کمر

باآنکه

یا آنکه خود بساط سلیمان نهاده اند — بر پشت ابر تیره سوی کشور دگر
آنجا که لطف تست سراپا بود بهشت — وانجا که کین تست سراسر بود سقر
بزم تو بوستان طرب راست رهنمون — رزم تو آستان تعب راست راهبر
خاک از زمین ذهب چه کنی اندران نگاه — روی هوا ازهر چه کنی اندران نظر
یک بحر در و گوهر و از تو یکی عبور — یک شهر مشک و عنبر و از تو یکی عبر
رای تو در کفایت کالنور فی النجوم — کفت تو در درستی کالنقش فی الحجر
تا آفتاب تابان پیوسته روز و شب — تابند تربیت همه آفاق سر بسر

رای تو مرمرتی اسرار دهر باد
با بخت و شادمانی زینت و شکوه و فر

وله

تا با قرت عقرب گیسوی قرین است — پیداست که از کفر لبی رخنه بدین است
تا با شکرت توام این تازه نبات است — این زخم دلم احسان دایم نمکین است
تا با گهرت منظم این طرفه عقیق است — خود دامنم از اشک پر از در ثمین است
جسم که چنین لاغر از آن موی میان است — عشقم که چنین فربه از آن ساق سمین است
بی تو به جحیم همه گر خانه بهشت است — با تو به بهشتم همه گر جای چنین است

گر خود نه سلیمانی و خاتم بودت لعل / پس از چه جهانت همه در زیر نگین است

از بوی و بها مویت چون ناف غزال است / ور رنگ و صفا رویت چون خلد برین است

از لاله روی تو زمین غیرت گلگشت است / ور نافه موی تو هوا حسرت چین است

بر نرگس فتانت کم کید از آنست / بر سنبل پیچانت کم قید از این است

گر نرگس فتانت بس فتنه بلا است / ور سنبل پیچانت بس خسته بدین است

تیرت همه تا از پی صیدم بکمان است / ترکت همه تا از پی کینم بکمین است

از خوف دلم را همه با لرزه قران است / وز بیم تنم را همه با رعشه قرین است

گفتم بتو از جامه یکی نامه و جامه / بنویسم و بفرستم کاحوال چنین است

تا که خردم سخت برآشفت و فرو گفت / این بیت گرانم دل در سینه غمین است

کین جامه سرائی ز چه کت بخت نکو است / وین نامه نگاری بکه گت یار بکین است

گفتم که پس عرضه دهم حالت ترسان / گفتا بشهی کو بجهان جمله مهین است

شاه دو جهان پاک امام دهمین آنکه / بر صدر نهم گردون میر است و مکین است

آن راد خداوند که در حجره خاصش / ناهید فلک خادمه پست ترین است

آن دهر خدیوی که بدرگاه جلالش / خورشید فلک چاکر و خدام کمین است

انگی

آنکس که چنین شخصش پیرایه ملک است / وانکس که چنین رایش آرایش دین است

بوی نفسش طعنه زن مشک صمیم است / خاک قدمش طعنه زن ماء معین است

نهیش بسکون اندر بر کوه ضمان است / امرش بشتاب اندر بر چرخ ضمین است

یک سکنه درگاهش این خاک وسیع است / یک غرفه بنگاهش این حصن حصین است

با امرش اگر غبرا رافع چو سپهر است / با نهیش اگر گردون واقع چو زمین است

آنجا که ورا مسکن نور جبهه گذار است / وانجا که ورا مکمن مه خاک نشین است

ای آنکه بایوان جلال جبروتت / فرش از در رفعت همه از عرش برین است

افلاک ترا چاکر و هر کس که در آنست / آفاق ترا خادم و هر کس که در این است

از عزم تو صارف که همین باد جهان است / از حزم تو واقف که همی خاک چنین است

بر کوه اگر امرت چون چرخ سریع است / بر چرخ اگر نهیت چون کوه متین است

عدل تو اگر جوید امنیت آفاق / آهو بره را دایه همی شیر عرین است

حشمت ز فلک رای ترا کرد بشارت / بر جانب خورشید گر این طرفه مبین است

در مطبخ جود تو بود چرخ تنوری / وین قرص مه و مهر در او قرص عجین است

یک حاجب درگاهت گردون رفیع است / یک خادم بنگاهت جبریل امین است

ای آنکه بجز پاک خدا غیر تباکانت / هر کس بجهان است بمنت تو رهین است

تا لاله ز مجمر دمی سوزنده دلدار است / تا چهره بیماری عشاق حزین است

بر داغ دل خصم تو صد رخنه ز غم باد

چونانکه همی رخنه لبین است و شکین است

حسب الحال [illegible] — متخلص به نشان

ای ترا افتد زکان در چشم زی در روی آب / وی ترا افتد زکان در چشم زی در رکاب

از رویت اگر دلبری تاب مویت تاب نیست / پرده ماند از دلبری با مهرش از آن آفتاب

آب چشمم چه افزون تاب چشمم گم شود / چشم زیبا تا همی ارزد گاهی آب تاب

گر نمی خواهی برای چشم چشم از تو برکش / در نمی خواهی تا رخ چشم رخ از زر حجاب

هم مرا در چشم ار چه اندر لعل تو نمک / هم مرا در لب ار چه اندر چرخ [illegible] خراب

لعل تو باهم است کز آزاد کردی است / چرخ رشتست از آزاد گشته خراب

ما را از سینه باد چرخ تو لرزان ای چرخ / با رم از دیده باد و لعل تو لعل شراب

عشق و مهر تو عذاب است ای [illegible] / با [illegible] و با عذاب است ای [illegible]

هر چه از تو ناز کردم بیش از من نیاز / هر چه از من عجز کردی بیش از تو عتاب

نا

ز چه دلبر تو چو رامین ترا چه [illegible] / تو چه عذرا ز چه جوانی ز چه دلشده وامق

از آن آتش از [illegible] جدا هر گاه و [illegible] / گاه ناله همچو رعد و گاه مویه چون رباب

عذرا چون ارود بهجر [illegible] عذرا مبتلا / از وی اکرد [illegible] و عذرا او همچون [illegible]

[illegible] جدا [illegible] / در [illegible] بهتر از [illegible]

ولیس ابا فرقت [illegible] / او برق و در عذر [illegible]

خود [illegible] / خود [illegible] خواب [illegible]

کت [illegible] و فا و [illegible] / کت [illegible] خوانم جواب

با وصال تو نباشد مر مرا لذت [illegible] / با فراق تو نباشد مر مرا رنج عقاب

جسم من در هجر تو همچون [illegible] / صبر فراز عشق تو چون [illegible]

دل [illegible] / [illegible] مستی در [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از کش کشهای تو چون مرغ قبله‌نما / مرغ جانها در پی فرق و ایمان در اضطراب
در سپر ترکش ترا مژگان بود یکدسته تیر / ابروان تیرانداز [illegible]
خوش میان تو که هست اندر لطافت بی‌نقاب / خوش نسیم خوی‌هایت [illegible] ماهتاب
هر که آن آهوی چشم مست مژگان تو دید / کشته تیر آن غمزه اندر غمزه زد با تیر عتاب
هر قدر بوسم دهانت میل گردد شوق بیش / از آن آتش تشنه گر سیراب گردد از شراب
جان کنم بوسی ز تو با وعده کردن سؤال / چشم تو گوید مرا با خنجر تیران جواب
رحمتی ای صاحب خوبی که حال خسته بین / نی به تحقیق و حسن تست در اقلیم [illegible]
نرگس آراسته دارم دل [illegible] / نیز [illegible] دیده [illegible]
آه که همچو تو [illegible] / طرف [illegible] گنج خراب
ای تو [illegible] / روز [illegible]
حال دل [illegible] / حالت [illegible] عتاب
تا چرا [illegible] / زعفرانی چهره [illegible] خضاب
تا شوم محروم [illegible] / [illegible]
زاد [illegible] دل شد / از چشم را [illegible]

[illegible]

کی [illegible] / وین [illegible]
خیره [illegible] چرا دندان تو / ریزد [illegible]
در خیال [illegible] شکرستان لبت / [illegible]
ای جوان [illegible] / پیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
در عجب [illegible] / کار [illegible]
از فراق [illegible] / عاقبت [illegible]
با خیال تو [illegible] / [illegible]
با [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
که ز تو [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
از تو [illegible] / [illegible]
خود [illegible] / [illegible]

داوری [illegible] / از تو ای دلبر [illegible] دل پر التهاب
گفت [illegible] / گفتمش [illegible]
هم [illegible] / هم [illegible]
[illegible] / این [illegible]

[illegible] مطلع

ای کلامت [illegible] / ذات تو [illegible]
بر همه [illegible] / بر همه خلق [illegible]
هم [illegible] / هم [illegible]
[illegible] / [illegible]
روز و شب [illegible] / [illegible]
بر هوای [illegible] / [illegible]
در میان حق و باطل [illegible] / در میان [illegible]
[illegible] / [illegible]
با رضای [illegible] / با ولای تو [illegible] مستجاب

[illegible]

گر [illegible] بود با بود تو بود / [illegible]
نور ذات تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
با فروغ روی تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از تو آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خود [illegible] / [illegible]
وصف [illegible] / [illegible]

ورنه تر هست مطلب کاین هم افزار — آستان لطف معتمد هر که جست اکتساب
از تو راضی از تو دلخوش از تو خرم از تو شاد — هم خدا هم مصطفی هم فاطمه هم بوتراب
هر که جز تو برگزیند راهجوی و راهبر — گوییش پر خرد و هم از الکان الغراب
چرخ در سودای ناپیدای عز و جاه تو — مانده افتاده همی بر پا [illegible]
خود ز هیبت [illegible] — که همه ارواح [illegible]
هم نجات از نام تو بود بر [illegible] — هم عبدالت [illegible] بر [illegible]
کهنه سلطان روز و [illegible] — مطلب [illegible] از این [illegible]
آنچنان بنهد ز عدل [illegible] — باز [illegible]
کرده از دادش [illegible] — کو [illegible]
که همه [illegible] — و [illegible]
با مناقب [illegible] مقابل [illegible] — با [illegible]
سرمای [illegible] — [illegible]
بهتر آن باشد [illegible] — این [illegible]
لیک [illegible] — ز آنکه [illegible]

خطاب
ختم

نیز

آنکه کس نادیده او را بر مناهی [illegible] — آنکه کس نشنیده او را بر [illegible]
گرچه او [illegible] — حاسدش [illegible]
آنچه خواهد خواهش حق آنچه دارد [illegible] — آنچه آورد [illegible]
کار او [illegible] — راز او [illegible]
[illegible] — [illegible]
گرچه نظم این قصیده [illegible] — لیک چون او [illegible]
[illegible] — اوست [illegible]
گوش کس نشنیده همچون او [illegible] — چشم کس نادیده همچون [illegible]
کام [illegible] دارم [illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنین [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
شوق [illegible] — شوق [illegible]
از خدا توفیق خواهم [illegible] — [illegible]

[illegible]

جمع [illegible] — چند جویم [illegible]
تا جهان [illegible] — باد [illegible]
کام [illegible] — کام [illegible]
بادعا [illegible]
ختم کن دیگر سخن والله اعلم بالصواب

الحق

دیگر

دل [illegible] — [illegible]
اوست [illegible] — اوست [illegible] بود
دل [illegible] — دل [illegible]
هم [illegible] — هم [illegible]
با [illegible] — پس [illegible]
الحذر الحذر از آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

قد او

قد او [illegible] — رخ او [illegible]
[illegible] — سرو [illegible]
با خیال [illegible] — [illegible]
زلف [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — دل [illegible]
وه که [illegible] — وه که [illegible]
ز لعل [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چهره داری و مشک دهانش ز روی / همچو لؤلؤ در میان خار پر کار بود
نقطه گر قابل تقسیم نباشد ز چه روی / دایم آن نقطه در خنده و گفتار بود
نازم آن قد که همی غارت کشمیر کند / نازم آن خنده که همی اوست دو خونخوار بود
ای تو دلدار بدادار و به دیدار تو تسلیم / در سینه‌ام دیدار تو دادار بود
خوبی که دیدار تو دادار غم آمد گشت / قسم آن کن که بدادار به دیدار بود
گر لبت سرو دلی گر سرو و بر قدرا کند / گر لبت ماهی که مهر را گفتار بود
لب تو من ندارم سر که رود دل و دین / تا مرا با سر زلف تو سر و کار بود
ای که از او بود با سر زلفش نگار / زلف سر و دین نه سر دل ز سر کار بود
چه عجب دل و دین خواهی از من پری رات / یار آن یار که با یاران عیار بود
مرگ خواهند عیار دل و دین از من کش / یار عیار به هر سان که مرا یار بود
عاشقی بیدلان بر لب تو باشد آسان / دل گرفتن ز سر زلف تو دشوار بود
ره هیچ جان نه که ز تاب غم تو بی‌تاب / ره هیچ دل نه که در حوزه تو گرفتار بود
نه یکی جان که شود دیده تاب آن بت چشم / نه یکی دل که ز آزار تو بیزار بود
غیر آن نرگس [illegible] چشم بیمار فرقت / کس ندیدست که [illegible] بیمار بود

دل

گر که دارم حجره و در کلبه‌ام [illegible] / که نه روز خطی از آن طور و حسن زبود
حجره‌ام [illegible] حجره‌ام [illegible] / کلبه‌ام طعنه زن کلبه عطار بود
هم در این سوراخ گیسوی نگاری باشد / هم در آن عنبر [illegible] بود
هم در این [illegible] / هم در آن غالیه و مشک به انبار بود
صنما گفتی خوشتر چه تو را از [illegible] / چشم بیان خواهش [illegible] بود
خوشترم مجلس باشد نهان [illegible] / خواهشم مجلس خلوت از اغیار بود
تو بودی [illegible] شمع بود جام بود / می بود نقل بود چنگ بود تار بود
الغم از جور و جفا داری نیای مرا / گر وفادار نیزد و تو گنه کار بود
[illegible] / که مرا [illegible] بود
[illegible] / نه خطا گفتم [illegible] بود
[illegible] / در جهان [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
هم و را ماه و را [illegible] / هم و را پاک [illegible] حیدر کرار بود

زیبا خلق جهان قدوه ارباب زمان / کعبه اهل یقین قدوه احرار بود
هم نکوروی و نکو خلق و نکو خلق و صفات / هم نکو رای و نکو سیرت و کردار بود
جز خدا را همه وصف [illegible] سزا / جز خدا را همه [illegible] سزاوار بود
از خلیج کرمش [illegible] / وز [illegible] بود
هر که گردد [illegible] رهش [illegible] جلال / در کف [illegible] گسترده دوار بود
معدن جود و سخی بحر کرم کوه وقار / مخزن حلم و حیا منبع اسرار بود
هر دیاری که در او [illegible] بنیاد کنی / بانگ [illegible] بلند از در و دیوار بود
عزت [illegible] قاصد [illegible] / [illegible] لذت [illegible] بود
[illegible] / زانکه [illegible] بود
[illegible] جان هر کمال / برترین ذات [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
هم [illegible] / بر [illegible] بود
از سلاطین زمان باشد [illegible] / گسترین [illegible] بود
هم تا [illegible] بنیاد [illegible] / هم توفیق خدا قاهر [illegible] بود

همه او

[illegible] / کار او کار خداوند در اظهار بود
زاده [illegible] / از تو خرد کار کس دایم در کار بود
ای خداوند خداوند [illegible] / ای [illegible] بود
[illegible] / [illegible] دنیا بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / همه [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
در [illegible] منزل [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]

سر زمینی که ز شعر ... جهان
کس این ... خریدار بود
بزد ... قافیه تکرار شد
چون ... تو تکرار بود

چون کند ... هر ...	چون تو ... ای ... بود
تحفه بزم تو ...	... سر ... بود
همه ... مع ...	... قدم ... بود
... این ...	خود ... در ... بود
...	... سردار بود
...	... بود
...	سرکه ... سر ... بود
سراهل ...	با سر ... دل ... بود
... این لیس ...	... این لیس ...
همه ...	... بود
...	... بود
...	... کار بود
...	... بود
ام ... غزل ...	ام ... بود

[illegible]

ز سعی ... که ...	آمد ... شهوار بود
هر یکی ... نکته ... از رمز ...	هر یکی ... صد ظرف اسرار بود
هر یکی ... صد ...	هر یکی مصرع او ... بود
ام ابیاتش ...	ام ... بود
خامه ...	تیر از ... که در کیهان ... بود
لوح محفوظ ...	صفحه اش صفحه ... بود
گر بالفاظ ... این نامه ...	از ... مصحف ... بود
... و زمانه ...	بر این نامه ... بود
کاتبش ...	تا ... سزاوار بود
قلمش ... سزد ...	پرده های دل ... بود
چون ...	... بود
...	... بود
...	بجز از ... بود
...	تا همه ... بود

باد دوران از عمر ز جان برخوردار	جای در ... اقرار بود
...	خلق را ... اقرار بود

تا عقول است ...

من کلام میرزا سرور

حافظ جان ... ارواح ده و چار بود

این کعبه جلیس خداوند اکبر است	کش ... خدمت ... است
این آستان که سایه فکن شد بر آسمان	مهر فلک ز عکس ... منور است
زین آستان کنایه بود عرش کبریا	فردوس استعاره از این طاق و منظر است
آن محترم حرم بود ... پایگاه	کز مهر صبح آفتاب جبین سای اندر است
خورشید در نقاب شد از این شعله گفت	کاین نور از دو شمع شبستان حیدر است
آن گلستان مصطفوی را همین گل است	وین بوستان مرتضوی را همین بر است
آن یک خدا را سبب آفرینش است	وان یک رسول را زده و چار گوهر است
شاهی است اینکه مهر سپهر از نه رواق چرخ	روی ملائکش ز ره عجز بر در است
سلطان دیگر آنکه حریم سرای او	یک پایه اش ز پایه افلاک برتر است
آن آفتاب برج شهنشاه لافتی است	این نور مهر دو دیده زهرای ازهر است

اولاد

اولاد پاک فاطمه فرزند مصطفی	شاه شهید را چو فروزنده اختر است
این زیب محفل شه دین زین عابد است	آن زینت امامت باقر که سرور است
این یک نهال گلشن آغوش صادق است	آن میوه حدیقه موسی ابن جعفر است
این آفتاب از فلک شاه دین رضا است	سلطان هشتمین که شه هفت کشور است
سلطان دیگر آنکه تقی جواد را	از بوستان باغ امامت همین بر است
با این جلال شعر کجا می شود قبول	اینجا که مقتدای جهان خود ثناگر است
گل میبرم چه خار بجائی که گلشن است	در میبرم به بحر چه بحری که گوهر است
آن گلشن و چمن که به فردوس رشک است	در چشمشان ز خار و ز خاشاک کمتر است
شاها تو را خدای ثناگوی شد از آنکه	بعد از خدا جلال تو از هر چه برتر است
ای آنکه آستان جلال تو از شکوه	هر بامداد بوسه گه شاه خاور است
هر ساعتی هزار ملایک در این حرم	هر یک گشاده از پی جاروب شهپر است
مژگان حور و بال ملک روبدش از آنکه	فرشش ز رتبه عرش خداوند اکبر است
خورشید برج عسکری آن شاه تاجدار	قایم مقام آنکه وصی پیمبر است
شاهی که گشته از نظر عالمی نهان	اما عیان تر از مه و خورشید خاور است

ویران کن کنشت و کلیسا و سومنات   رونق ده مساجد و محراب و منبرات
سالار دین امام نقی صاحب الزمان   کش تخت و کرسی و ملکش خیل لشکرات
سطح فلک ز سم سمندش بلرزش است   روی زمین ز نعل سمندش پر اخترات
استاده پیش حاجب درگاه او حجاب   هر سو هزار بنده چو خاقان و قیصرات
در چرخ پیر چهر ملکی کان جلال دید   هر ساعت از تحیرش الله اکبرات
شاها اگرچه قافیه تکرار شد ولی   این شعر از سعدی شیراز در خورات
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه دار بر الله اکبرات
مداح درگه تو سرور گناه کار   امیدوار عفو تو در روز محشرات

باشد سگی که هیچ سگی نیستش نظیر
مصدره   اما سگیست کز سگ سگهای آن جنابست   من کلام تاثیر

حسنت بباد آب رخ گلستان دهد   رفتار تو شکنجه بآب روان دهد
گل از زکات حسن تو دارد زری بدست   برگ و نوا قد تو بسرو روان دهد
سرگشته حیات بدست نگاه تو است   گاهی ازین بگیرد و گاهی بآن دهد
صدره کرشمه ات حیات دهی جان بگیرد   هر کس که سر براه توای دلستان دهد

تاوان

تاوان هر دلی که ز بیداد بشکند   چشم تو از نگاه دگر باز جان دهد
خوارست با فروغ تو چندانکه میرود   رونق بکار خویش مه آسمان دهد
خود را گرفته دور بنداند که آفتاب   پوشیده های خویش باو سالیان دهد
خواهم بآن کمر نهم این راز در میان   کز بی نشان خود باسران نشان دهد
زان بوسها که گیرد ازان لعل جام   بخشی چه میشود که بما هم ازان دهد
گل گل مگر ز حلقه شود سنبل خطش   راه نگه بآن رخ چون ارغوان دهد
از بر تو تو گوهر بحرین دیده ام   لب هیچ و تا بهاست سهیل یمان دهد
خاک ره تو همرازان شد که جلوه است   چون آب خضر زندگی جاودان دهد
میخواستم دل از تو بگیرد ستمگری   شاید مروتی بتو نامهربان دهد
رو گرد دهد بپرس ازان زلف پرشکنج   تا چند این شکنجه باین ناتوان دهد
گر خود بداد من نرسی هست داوری   کاسان تمیز نیک و بد بندگان دهد
سلطان خافقین که از جود معدلت   شرمندگی بحاتم و نوشیروان دهد
سبط نبی علی نقی هادی امم   آنکه جحیم بندگی او امان دهد
شاهی فلک نوال که از همت بلند   ارزن گرش بهدیه بری آسمان دهد

آهو ز آتش تب شیر است پشت گرم   آنجا که از حمایت تو پاسبان دهد
ترسی اگر ز سهم که شد قامت کمان   گردون ز دور لرزد و داور نشان دهد
با عدل او فسانه خواب گران اوست   رهزن چه گوش بر جرس کاروان دهد
آفاق برجو کسند بار خانه را   چون نوبت مصاف بگرز گران دهد
آنجا که بارگاه جلالش شود بلند   حکم قضا زنه فلکش سایبان دهد
شام و سحر ز مزرع سبز خود آسمان   از مهر و ماه باج بآن آستان دهد
کشتی بخشک بندد اگر بحر بیکران   دستش عوض گهر دهد و بیکران دهد
خفتان نه فلک نشود عطف دامنش   قدرش چو تن بجوشن و برگستوان دهد
سر چون کمان کج نزند غیر راستی   گر انتظام ملک بتیر و کمان دهد

ای سروری که خاک در تو بوی جان دهد
آرام روضه تو ز جنت نشان دهد

هر صبحدم ز پرتو خود مهر آسمان   سر افکند که تو بسر آن آستان سر دهد
چون ناوک خطا ز کسی سر زند   سهم تو گر نظام بکار جهان دهد
هر کو بتیغ دست بری گوید آسمان   جز رستخیز تا چه اثر این قران دهد

شم

شمشیر بیال دست تو پرواز میکند   زانش عدو ز فر خود آشیان دهد
بحر از گهر سراید و کان عین زر شود   پهلو اگر بکف تو بدریا و کان دهد
از بسکه چشم آز ز جود تو سیر شد   از سنگ عجب مدان بهما استخوان دهد
دو شمس شود بدولت تیغ تو سربلند   گر روزگار مهلت و مرگش امان دهد
روزی که خصم از پی جنگت کشد سپاه   فتح و ظفر بموکب نصرت عنان دهد
سر دشمنان دین تو بهر نثاره گر زند   آید قضا سپهر برین را ضمان دهد
با هیبتی بمعرکه آئی که لشکرت   از صولت تو پشت بکوه گران دهد
هر مرغ نامه بر که ز ناوک روان کنی   یکسر پیام از اجل ناگهان دهد
اندام چو بید رعشه فتد بر بساط خاک   کان پنجه هژبر نگان برسنان دهد
یک حمله از تو خصم بداندیش بنگرد   کوران شان ز فتنه آخر زمان دهد
آنجا که سطوت تو دهد انتظام ملک   شاید بگرگ منصب چوپان اشان دهد
شوید ز دهشت تو غنیم از معادرات   شهانه ترک سلطنت و خاندان دهد
نان ضعیف ز آتش چشم قوی بپزد   آنجا که صیت عدل تو امن و امان دهد
بازی که بر سر علم سربلند تست   ماه نوش بکاسه سر آشیان دهد

با نسبت تو هر کجا که بود با سمان ملک   دست غزال طعمهٔ شیر ژیان دهد
جز دست تو ز دست که آید که کار ملک   رونق باب خنجر آتش فشان دهد
شاهنشها ز وصف کمال تو عاجزم   شرح حسن بکر دقیقه رس غیب‌دان دهد
جان میدهد بپیکر معانی ثنای تو   شرح فضایل تو روان بر بیان دهد
تا مدفن شریف تو شد سر من رأی   خاکش مسرت دل و طبع جوان دهد
مجنون وادیی که ز تاثیر مرقدت   هر خار خشک رایحهٔ ضیمران دهد
هر تن که گرد خاک درت را طراز خویش   تشریفها سلطنت جاودان دهد
هر کس که شد ولای تو آرام جان او   مشکل که تن بهشت این خاکدان دهد
به گفته این قصیده ز سلمان اگر ظهیر   گر بشنود ز من پی تحسین روان دهد
ممدوح من کسیست که سکبان درگهش   نه سغره بر اویس و قزل ارسلان دهد
دایم موالیان ترا تا بکام دل   جان ابد محبت این خاندان دهد
بادا ذلیل دشمن جاهت چو مردگان
گیرم که ناوک تو امانش بجان دهد

باب چهاردهم در مدح شهریار شهربند برتری امام حسن عسکری علیه السلام

قصیده من کلام مرزا روح ا صفهانی

فراش فصاحت گلزار چه آراست   جز ای ب فرخار که هنگام تماشاست
ابر آمد و باد آمد و مشاطه گری کرد   گل آمد و زد تکیه به بستان ز چپ و راست
از لالهٔ نوخیز و گل تازه شکفته   هر جا نگری آتش افروخته پیداست
از شاخ کشیده است صبا خنجر الماس   در لاله پر از خون شده خود دامن صحراست
از غنچه ساری همه خنگ و چغانه   در کفت عنادل زمی و قول نکیساست
گلزار و گلستان بصفا کوه بدخشان   صحرا و بیابان سفط معدن دُر آباست
هم ساعد اشجار پر از یارهٔ یاقوت   هم دامن اطفال پر از حله و دیباست
آرایش بستان همه از لعل طراده   اطراف گلستان همه پر لالهٔ حمراست
هم باغ ز شکوفه پر از قبهٔ کافور   هم راغ ز پیروزه پر از کاسهٔ میناست
تا خواجهٔ عالم گذرد سوی گلستان   فراش قضا صحن گلزار بیاراست
داور حسن عسکری آن نور دو احمد   کز روی یقین یازدهم قبله که ماست
ای شاه مکرم دست تو در بذل گشاده است   کش دامن صحرا همه پر لؤلؤ لالاست

تا دست تو شد قاسم ارزاق لعالم   دستی نه ببر زنخ و نه سوی بالاست
ابر کف و بحر دل است آن بحر و سخاییست   گر زر شده چو دستش همه عالم شده دریاست
ای تو که حاجب بدرت روح الامین است   ای تو که جاروب درت طرهٔ حوراست
جبریل امین طفل دبستان تو باشد   با آنکه مقرب ملک قادر یکتاست
امروز بهر آنکه بولای تو قدم زد   آسوده ز درماندگی و زحمت فرداست
گر روی زمین آتش سوزنده نسوزد   آنرا که بدامان تو اش دست تولاست
قهر تو نشانی ز تخت قادر قهار   مهر تو نشانی کرم حضرت یکتاست
از قهر تو افتاده شرر بر تن خارا   ز آن آتش سوزنده نهان در دل خاراست
مهر تو چو خون است مرا در رگ و در پو   از مهر تو آنجا که نه خالی است دل ماست
با برکت مدحت قلم طوطی و شکر   با ساز ثنایت نفس عنبر ساراست
کیوان نظر انداخت بقدر تو ز بالا   شاید که به بیند ز فلک ولوله برخاست
برجیس سر دستش که تو اندر نه جاهی   خورشید نبی بی منا کردن و قدراست
ای شاه لعالم تو همانی که سمی راست   جز مدح تو گر نظم دهم یاوه و بیجاست
هر چند بقد تو بالای بلند است   هر جامه که دوزد سخنم کهنه و کوتاست
لیکن

لیکن چه بود مدح تو مشاطهٔ قدرت   آرایش او کرده و از مدح تو زیباست
ای شاه چو فردا بدر آیی بقیامت   از لطف بگو فرخ بیچاره سگ ماست
زان روی که در عرصهٔ فردای قیامت   در آتش سوزنده بد اندیش تو را جاست
تا کینه ز گلشن خیزد و مهر از عقب مهر   تا از پی امروز یقین بودن فرداست
احباب تو را در دو جهان کام روا باد   با داغ حسودان تو را غم ز چپ و راست

قصیده من کلام جناب آقا محمد اسمعیل خوراسگانی

چند چند ای طایر قدسی پرافشان باز من   بال بگشا سوی بالا باز بگرای وطن
تو بکاری خشک اینجا قانع و زانکه تر   بهر تو آماده گل آمود چمن اندر چمن
خیز و پیمان کهن نو ساز با عهد درست   یکره آخر بر سر عهد آی ای پیمان شکن
از بسیط عقل در دار فنا ساحر نیل   در بساط جم در اینجا کار فرما اهرمن
شاهبازی ساعد شاهت نشیمنگاه تو   کرکس آسا در مغاک مرده آلایی دهن
در سبیل سیل و آنگه خواب راحت ای عجب   آنگه از خوابت برآید سر که آبت برده تن
برتری داری بگوهر ملک ای راد مرد   لیک غول خاکی کشتی بقدر ای پیرزن
بر مفاد لیس للانسان الا ما سعی   شخص باید کامجوی و مرد باید کامزن

خاک پاکان شو که تا دریابی اکسیر مراد / در بهوتهٔ امتحانشان رو که آئی ممتحن
لیک فرقی این شگفت آمد ز مهدی تا مسیح / پرتو از خورشید باید جست نی تاب از پرن
گر ره حق جوئی اول باز جو راه یقین / زانکه لا یغنی من الحق گفت حق در باب ظن
گر خدا جوئی در آ در خدمت شاه عسکری / کو سراپا شد خدا را مظهر سر و علن
از خبائث صاغوره اش روح القدس باکوره خوار / ور ز طوی کانوره اش موسی شرفیاب سخن
حله پوش اصطفا از وی کلیم اندر وفا / جرعه نوش ابتلا ایوب از و اندر محن
از نیا تا بر نیا بر خلق این ورا هبر / از پدر تا بر پدر بر دین امام مؤتمن
نفس پاک مصطفی شاید خلیفهٔ مصطفی / عین جان بوالحسن باید وصی بوالحسن
نی کنون باشد شمار ابر خلایق رهبری / کاینچنین می بوده تا بوده است ادوار زمن
کبریای ذات تا کرد د بعالم جلوه گر / باز نه بیرون قدم یکره ز جلباب بدن
لیک کس را طاقت یکذره دیدار از کجا / زین سبب موسی جوابی گفت تا یابد لن
گر نبود از ضیا انجا نی لطف شما / دیدهٔ یعقوب کی بینا شدی از پیرهن
از نجات کشتی نوح امن از طوفان غرق / ور ز ولایت آتش نمرود ریحان و سمن
ذکر یونس عذر تقصیر قبول امر تو / ورنه بودی تا ابد در بطن ماهی مستکن

صح
[illegible]

هست دست آویز ما حبل المتین حب تو / روز غوغا دست ما و ذیل آن محکم رسن
شد شناسائی تو عین شناسائی حق / ای شناسایت شناسای خدای ذوالمنن
هرچه والاتر ستایم مدحت ذات تو را / ریزه بر کرمان فرستم یا جواهر در عدن
من که و وصف تو با مفهوم لا احصی ثنا / هم سزای تو ثنای تو بود نی مدح من
فتنه از هر سو هجوم آورد عجلنی یا مغیث / رَبِّ فَانْصُرْنِي عَلَى الْأَعْدَاءِ وَاذْهِبْ بِالْحَزَن
تا بریزاند خزانی باد برگ از بید بن / تا برویاند بهاری باغ سرو و نسترن
دشمنانت در بوادی سلسله در سلسله / دوستانت در ابادی انجمن در انجمن

قصیده من کلام میرزا [illegible]

بر عسکر زمین و زمان سروری کنم / گر یک زمان ثنای شه عسکری کنم
فرمان دهم بعرصهٔ عالم چو آسمان / گر همچو آسمانش فرمانبری کنم
مالک شوم دوازده قصر سپهر اگر / پیش امیر یازدهم چاکری کنم
سبط دهم که یازدهم نور ایزد است / با صد زبانش به که ستایشگری کنم
کاری به از ثناش نجستم گران توان / بر ساکنان کون و مکان سروری کنم
نوباوهٔ علی نقی گر ثنای وی / دامان صفحه پر ز زر جعفری کنم

چون صلب اطهرش صدف درّ [illegible] / دری بکف از آن صدف گوهری کنم
از خم عسکری می توحید شد عیان / درمان درد خود بمی عسکری کنم
وز صیت عسکری شد تولای احمدی / آفاق پر ز طنطنهٔ حیدری کنم
بر مصدری که صادر از و ختم اولیاست / ختم مقام دانش و دانشوری کنم
در بحر آشنائیش ار لنگر افکنم / بر کشتی زمین و زمان لنگری کنم
گر در بسیط بارگهش ره دهد مرا / نقل مقام ازین وطن عنصری کنم
بوئی ز خلقش ار بمشامم گذر کند / گیتی معطر از نفس عنبری کنم
در فوج عسکری اگرم منصبی دهند / سلطان چرخ را نفرا یاوری کنم
با حرز قلعه های صفات و ثنای وی / بر رد منجنیق فلک سنگری کنم
ای داوری که لطف تو گر یاوری کند / شاید که با سپهر برین داوری کنم
وی زادهٔ علی و پیمبر که عرش گفت / با حاملان خویش تو را قنبری کنم
در شاعری کنم بمدیح تو ساحری / خاک هلاک بر دهن سامری کنم
ز آتش گذر کنم بولایت خلیل وار / ساز شکست در صنم آزری کنم
بر درگه تو گفت سلیمان که گر مرا / فرمان دهی که پیش تو فرمانبری کنم
هنگام

هنگام سیر تو بمکان تا بلامکان / زیر بساط مکرمتت صرصری کنم
وز بهر زایران تو در طی کوه و دشت / خدمت بدستیاری جن و پری کنم
داود را بواقعه دیدم شبی که گفت / من بهر نعل موزه ات آهنگری کنم
موسی چه گفت گفت که من با شبانیت / اعراض از کلیمی و پیغمبری کنم
چرخ کبود چهره صلا زد که افتخار / در مطبخ سخای تو خاکستری کنم
وز بهر خطبهای مدیح تو دمبدم / خواهم بقدر پایهٔ خود منبری کنم
خورشید چرخ گفت که با نور قبه ات / حاشا که ادعای ضیاگستری کنم
مسکین چه گفت گفت که من در مدیح تو / در گوش نه سپهر بلفظ دری کنم
جز مدح خاندان شما کافرم اگر / در مدح ساکنان زمین شاعری کنم

قصیده من کلام حسینی اردبیلی [illegible]

چشم زمانه ندید بر فلک سروری / مهر سپهر کرم چون حسن عسکری
ماه وشی کز شرف بست ز جان [illegible] / گرد در روضه اش منطقهٔ چاکری
در چمن اقلیش بر سر شاخ کرم / غنچهٔ احسان اوست گنبد نیلوفری
در دل دانای او کرده سراسر ظهور / عاطفت احمدی خاصیت حیدری

مه شده شبگرد از آن حلقهٔ گیسوی او   روز زسودای او مهر شده مشتری
از هوس تربت روضهٔ او حور عین   کرده چو طاوس عرش طوق گلو عنبری
مهر رخش در دلت نخل یقین پرورد   مگذر از آن راستی کز همه دین پروری
هست هوایش چو جان در بدن مؤمنان   ورنه تو بی نور جان تیره ترین پیکری
از نفس دلکشش روضهٔ جان تازه شد   وز دم جان بخش او گلشن جان از تری
داده بقول حسن داد کلام خدا   یافته شرع از لبش معجزهٔ پیغمبری
ای که همه سر حق شد ز وجودت عیان   لطف خدا را تمام ای شه دین مظهری
ذات تو جان آفرین ساخته جان جهان   کرده ترا آفرین کرد جهانی برتری
نامه و خورشید شد حلقه بگوشش درت   چنبر خرگاه شان شد فلک چنبری
شخص تو خورشید لطف از همه عیبی مصون   ذات تو بدر کرم از غم نقصان بری
کرد چو دانش طلوع از افق للعنت   یافت در آفاق فضل طالع نیک اختری
گرچه فلک آب داد خلق عدوی ترا   کرد خلافت روان خنجر او خنجری
روز مصافت مطیع بود سپهر برین   خیل کواکب شمرد رزم ترا لشکری
ذات تو برده سبق پیش صف کبریا   در صف شیران حق شیوهٔ تو صفدری

فلک

خاک سر کوی تو سرمه چشم دلست   پیش نظر خشت آن آینهٔ خاوری
خصم بداندیش اگر در ره پیدا درفت   داد وجودش بباد دهر که داوری
گرچه بپیچید سر از سر حکمت عدو   بود ز دم دراز کار سرش سرسری
تا ز رخ زلف تست عود دلم سوزناک   سینهٔ مشکین نفس میکندش مجمری
هست هوای دلم آنکه بخاک درت   ساقی کوثر بجز آب دهد کوثری
شب همه شب در رهت کرده عشقم دلیل   کوکب اشک نیاز میکندم رهبری
هست خلف دهر را ذات تو از نه پدر   روشنی دیدهٔ چار نفر مادری
نیست الهی ز تو حسن ادب مدح شاه   گرچه بوقت بیان سامر هر کشوری
بر فلک مدح او گر کنی ای دل عروج   در همه عمر از یکی پایهٔ آن نگذری
لیک چو در جان مرا نیست بجز مهر او   آتش هجران او ساخت دلم اخگری
چون رود دم بر زبان غیر ثنا و صفات   کی بودم یاد غیر در دل اگر بنگری
هست شفیع شها مهر تو در روز حشر   زانکه چو آبای خویش راهبر محشری
چشم عنایت مدار از من بیدل دریغ   تا دلم از چنگ غم پاک برون آوری
مهر تو ورزیده ام ای همه من ناز لطف   بر سر این خاکسار ظل کرم گستری

در رهت اشک نیاز هست دمادم نثار   در نظر مردم نیست جز این جوهری
تا که فلک میکند مسجدم از آفتاب   کشور آفاق را چون رخ مه انوری
باد ز حق صد سلام بر سر خاک شما

قصیده من کلام میرزا الناراج

تا کند آن دیده در دو جهان یاوری

ای طره ترا که بر چهره یاری   نی بخت منی از چه بگو تیره و تاری
از جادوئی اندر بر مرغ چه درعی   از ساحری اندر کف ناهید چو تاری
از خیره سری افعی خورشید پری   ور تیره دلی عقرب برجس سواری
از رایحه یک طبله همه نافه چینی   در شب همه یک طوده همه مشک تتاری
خود رائی و زانست که یکباره بلالی   زنجیری و زانست که دیوانه نگاری
هندوئی و این طرفه که همسایه نوری   طاووسی و این تازه که همخوابه ناری
یک قافله جان بسته از بوی بموئی   صد سلسله دل جسته از تاب بتاری
ویران کنی یک شهر همه طاقت و تابی   برهم زنی یک ملک همه صبر و قراری
از بوی نهاره چو روان بخش بخوری   وز خوی همیشه چو روان سوز بخاری
گفتم که سیه کاری و در باغ بهشتی   دیدم که دل آزاری و بر روی نگاری

دل دانه

دل دانه و در پای تو اش از حرص چه داری   مه مهره و بر سر تو اش از خشم چه داری
مایل بسر رو چو شوریده تذروی   عاشق برخ لاله چو آشفته هزاری
چرم زتو زرد است مگر باد خزانی   اشکم زتو سرخ است مگر ابر بهاری
ای طره چرا تیره کنی چهره مهری   در راه مگر لشکر شه گرچه غباری
آن شاه که رخش بکه راه سپاری   چون برق یمان است بر اطلال سواری
آن شاه که چون یافت خلقش حسن آمد   بر خلق جهان باز دهم حجت باری
آن شاه که شرین نبودش کام دل ام   در طاعت حق از لشکر شکر گذاری
آن شاه که اعدای و غدار بر تیغش   چون دیو ز بسم الله باشند فراری
آن شاه که اندر دو جهان گشته مدولد   از کرسی و دشمنش باغرت و خواری
آن شاه که خاک ره خدام جلالش   طعنه زند از نافه بر مشک تتاری
آن شاه که با عدل وی از دشت شده   ناچار ربیعه شیر ز آهوی عطاری
آن شاه که تیغش بکه رزم مخالف   هر گوشه یکی نهر زخون ریخته جاری
آن شاه که خورشید بمیزان ای پرش   بر چرخ بر چند بدو شعله داری
آن شاه که سرخی دیوان جلالش   داده لعطارد رقم نامه نگاری

[illegible]

آن شه که در حضرت او فخر نماید — برجیس و زهره غلامان و جواری
آن شه که ترک فلک از سهم سپاهش — در قلعهٔ پنجم بنهاده حصاری
آن شه که عبد العلی از بند که او — سرهنگ سپاهیست همه مردم کاری
آن شه که در مدحت او خامه بتاراج — بنشانده در آتش بحد عود قماری

قصیده در مدح امام قطره

ریخت بر بستان دگر ره ابر گوهر بار بار — بافت بر گلشن دگر ره ابر گوهر بار بار
ریخت گوهر ابر آزادی بعالم کوه کوه — بیخت عنبر باد نوروزی بدوران بار بار
رعد نالان بر سر کهسار و هامون های های — ابر گریان بر سر گلزار و بستان زار زار
هم پدید از چشم نرگس پرده اندر پرده سحر — هم عیان از زلف سنبل حلقه اندر حلقه مار
بوستانی هر کجا نالان میانش دوستان — مرغزاری هر کجا نالان درونش مرغزار
صحن گلشن رشک فرمای نگارستان چین — شاخ گلبن حسرت افزای غزالان تتار
نزد چین جعد سنبل لعبت چینی منفعل — پیش حسن یوسف گل گلرخ فرخار خار
هر کجا مرغی نوان اندر میان بوستان — هر کجا سروی چمان اندر کنار جویبار
پرفشان در گلستان بلبل باهنگ هزار — نغمه زن بر سرو بن قمری بالحان حزین
راغ گوهر ریز شد از ریزش ابر مطیر — باغ عنبر بیز شد از نفخهٔ باد بهار

داد

دایه ابر از سر البستان روان کرده لبن — لاله کرده باز لب مانند طفل شیرخوار
دامن اطلال از شکوفه رشک سومنات — صفحهٔ گلزار از ازهار نقش قندهار
از نوای نای بلبل طرف بستان پرنوا — وز بخور مجمر گل صحن گلشن پر بخار
همچو یوسف گونه گلهای رنگین رنگ رنگ — چون زلیخا دیدهٔ ابر بهاری اشکبار
لاله در دامان تل چون لیلی هودج نشین — ابر بالای جبل مجنون بی سامان زار
نارون چتر سلیمان کرده در بستان بپا — ناربن نار کلیم آورده در گلشن ببار
غنچه را از دیر بیرمانند خوبان طراز — لاله را مغفر بسر همتای ترکان تتار
کرده اندر گوش و گردن نوعروسان چمن — این مکلل مرسله از تک مرصع گوشوار
خطمی و نرگس بباغ از جنبش باد شمال — سامع این را گوش گر روشن مر آن را چشم تار
جعد سنبل را که از آسیب دی بد تو بتو — جامهٔ گل را اگر آفات خزان شد تار تار
شانه زد دست سحر از پنجهٔ باد شمال — دوخت خیاط بهار از سوزن سوزان خار
کرد جرم خد تو گل صبا حمرا حریر — برد از فرق عروس غنچه چون خمرا خمار
گشت عطرافشان صبا بر بوستان عنبرفشان — شد شبه گون ابر بر گلزار مروارید بار
باز وقت آمد که تا پر گردد و لذت برد — مرغزار از مرغزار و مرغزار از مرغزار

لاله و سنبل براغ از کیت میدانی نشان — غنچه و نرگس براغ آن چیست دانی یادگار
از دل پرداغ این و آن ز زلف پرشکن — از دهان تنگ این و آن ز چشم پرخمار
ابر بر روی پرند یاسمین لؤلؤفشان — قطره در مدح امام راستین گوهرنثار
خسرو فرخنده فر فرخ رخ فیروزبخت — داور فرمان روا فرمانده فرمانگذار
اختر برج نقی فرخ امام متقی — منکر او هر شقی و مقبلش هر بختیار
معنی علم لدنی مخزن اسرار غیب — معدن سر الهی بحر علم کردگار
سبط پاک بوالحسن یعنی حسن کهف امم — سرو گلزار بنی باب مهدی حق گذار
شهریار بحر دست و پادشاه دین پناه — دادبخش کان یمین دادآفرین یم یسار
فکر او دیده بیار دهر هر در امروز دی — رای او خوانده نوشته هر چه در لیل و نهار
پیش رایش آفتاب و بحر نزدیک دلش — ذره اندر نزد مهر و قطره در پیش بحار
صدمهٔ قهرش بگیرد بر اجل راه نفس — سطوت خشمش ببندد بر فلک راه قرار
آب حیوان از درخشش سموم جانگزا — زهر قاتل از تف مهرش عیون خوشگوار
تیر می بندد بدستان بر دم آتش گره — مشتری روید بدستار از سم اشتر غبار
افسر خورشید خواهد چون شود مسند نشین — خنجر بهرام جوید چون شود کینه گذار

اسمان

آسمان پوشد زره گیرد بکف در جوشن سنان — اختران گردند پنهان چون کند کین آشکار
گر مدار دهر در میدان در جهان نبود شگفت — دارد از شیر خدا شاه ولایت ذوالفقار
بدسگال دین نکواهش را دو چیز آمد قرین — دایم این یکپای دارد دایم آن یکپایه دار
ای شهنشاهی که دارد عرصه نزد رای تو — دهر بکسر حادثات حادث لیل و نهار
از دم جان پرورت هر حرف در تریاق‌ها — در لب پرگوهرت هر قصه عذب خوشگوار
دین یزدان را ز تو بر جا اساس احتشام — نقش قرآن را ز تو بر بالوای قدر اعتبار
علم را نبود مگر در مخزن قلبت مقر — حلم را نبود مگر در مرکز ذاتت قرار
مهر عصمت را بود از خاندان تو طلوع — چرخ عفت را بود در دودمان تو مدار
ملک و ملت را نباشد غیر تو فاتح درا — باب رحمت را نباشد غیر تو مفتاح دار
چرخ می افتد ز گردش چون تو خواهی گشت گرد — مهر میگردد پیاده چون تو خواهی شد سوار
نیست در ملک الهی بی وقوف حکم تو — هفت اختر را مسیر و هفت گردون را مدار
صد هزاران درج گوهر هر شب آراید سپهر — صبحدم بر خاک درگاهت کند از جان نثار
مور با قوت نشاند شیر غران را بگور — پشه با عونت نماید نسر طایر را شکار
خور برای تو نباشد عقل کل را اعتماد — جز بحکمت نیست امر داد و دین را اعتبار

در شمار بندگان خود شماری هر کرا / سازیش بی شبهه آزاد از غم روز شمار
نیست در دیوان عزت جز تو کس را احترام / نیست در دیوان قدرت چون تو کس را اقتدار
نیست در ملک الهی همچو تو مالک رقاب / نیست در شرع پیمبر چون تو صاحب اختیار
چون علوم تو را جز تو نمیداند حساب / لجهٔ جود تو را جز تو نبیند کنار
لب به بند از مدحت شه قطره چون دانی که نیست / خودنمائی قطره را بیهوده نزدیک کنار
گر شود آثار صبح و شام بیرون از عدد / ور بود اعداد سال و ماه بیرون از شمار
کی توانی خواند نعت او یکی از صد کتاب / کی توانی گفت مدح او یکی از صد هزار
چون ز نعت و مدح او قاصر آمد زبان / به که تا سازی مدیحش بر دعائی اختصار
تا بود لذت حبیب تو ز لذت با نصیب / تا بود زحمت عدوی تو ز زحمت بهره یار
آنچنان لذت که یابد عاشق از مرگ رقیب
آنچنان زحمت که بیند یار از هجران یار

حاله — دستانی

آمد زمان آنکه هست هر گلشن / گه بوم و زاغ و زغن مسکن
آری نبود چه گاه خزان گردد / مسکن بوم و زاغ و زغن گلشن
دو بیت زمان شاخ شد ازای / ور نیست جمله همه اندرون

آتش زند سپاه و رهاند بلبل / گل را ده به باد فنا خرمن
از جنبش هوای مخالف در / بنا به اکبر بر جوشن
از گرد و رنج عرصه اوپشته / گیرد بر لباس عزا اوکن
دانا چه درکشید هم با یه / آب رزان نه جام طلا
آیا بزنگ سرخ گل آتش / آیا ببوی غالیه و لادن
هم اهل دین از او بشود محکم / هم گرد عشقه دار او مستحکم
اندر پرواز طرب و سرو آرد / ساز و بدل بعیش را الحان
تنها نه جیل زور و کار / نادان از او چه یکی درهرفن
از جور رنج حنبکی بشکند / راحت بشود زمی فلک روشن
ابلیس بود بشر بشد ازمی / جمشید جم بشد زمی ایمن
در مرغ این کرا بشود / زورکت این باز بشود دشمن
مرزا کجا تمیز او را هم بهتر / ساقی ببار خاک و باد زغن
بیاد شراب و دستان ساز / بهای ساغری و بهم برزن
زاهد و کشی دل اندر ویرتن / غم را از جان غمگین برا کن

از گردش زمانه مدام هستم / هم با عنا و تیز هم با بتوان
زان آتشم تو آتش دل بنشان / کش هیچ غم زنند هم دم دامن
خواهم همی مستی بسرایم / مدح گزیده ملک مهالی
شاه فلک جلال و ملک دیوان / کو پر سرود جود بود گردن
مانند خلق خلق خویش باشد / لیس حسن ز اهرمن حسن احسن
آن عسکری لقب که هر اوری / بر کل کاینات بود ما من
یک نور با خدا او شان جلوه / یک ربع با هم دو تا تاز من
شاهی که آب کرده از دمش / و آن با سرکشان بود ارزن
در وقت کشف شان بشود معجز / گردد کشف بر شان خرامه
با لذت شیر رحمت وی گردون / با لذت قهر چه کنش مدان
هر عزم خاک وی برهنش ایام / سرکشته چرخ خم شده چون چنبر
سلمی هو چه کرد و بدل اعدا / گرد و ان تیغ جانخوار بر کین
عجب کار او نبود گزان پروان / تا در بدیه و جوسر از سکین
رزاد و چراغ کفر همی تیره / از او سراج شرع همی روشن

بر گرد و احضال خرش و بیکی / خیلان کرگرد ماه هم خرمن
امر و را اقتضا بکند از رو سر / حکم و را اقتدار نهند گردن
دستان ز مدح او اربیع و دی / باصد زبان چنانکه بود سوسن
از عهده و یکا نه بر دن آید / تا نکند زرد شود زتنه سوزان
تا هیچ جهر عاشقان گردد / گلشن از درشتی بر دوی رهمن
هم سرخ روی باد تو را خواهان / هم زرد چهر باد تو را دشمن

قصیده در مدح مرزا ابوالسلاطین

نقشبندان هوا دیگر چه دستان کرده اند / کاینهمه نقش عجب در باغ و بستان کرده اند
تا چه شد کاینان سماع و وجد و شوق و ذوق باز / در جماد و نامی و حیوان و انسان کرده اند
تا چه موجب شد که دیگر بار چون بیرا دیار / این تصرفهای گوناگون بامکان کرده اند
کو بیا برار غوان موکب شاه ربیع / این همه نقش بدیع از آتشین جان کرده اند
کرده اند آنان بغیر از علی نیلان کنند / آنچه در اجرام این گردنده گردون کرده اند
فروان تا قروان را از گل و ریحان تمام / غیرت کوه فشانور و بدخشان کرده اند
چشم نرگس را تصرف داده اند آنان که باز / مردم اندیش و داع چشم جانان کرده اند
در نمیخواهند دهت از طرهٔ جانان کشم / زلف سنبل را چنین از حسرت پیچان کرده اند

بازاز دریا بصحرا کارد امان سحاب هر محل را بار خانهٔ در و مرجان کرده اند
گر شمیم خاک را شد قطع از کافور نسل پس چنین از نامیه جوشش بر نهدان کرده اند
زاغ را شکرف شد کافور و عنبر زعفران بلکه ابر و بادش از خیری و ریحان کرده اند
بلکه تیان ابر بس جوهر معدن برده اند حاملان باد بس گوهر لعبستانی کرده اند
کوه را چون شاهدان دشت زیور بسته اند بحر را چون لعبستان چرخ رخشان کرده اند
آب حیوان گر لب کشت و کنار جوی هست سرو و شمشاد از چه جا بر آب حیوان کرده اند
بلبلان دستک زنان و پای کوبان لاله کی ساز عشق گلرخان باغ عنوان کرده اند
باد و آب و خاک آتش گر نه صباغند باز شاخ زالی چون بیرد سهای الوان کرده اند
از لبایش تا چه یارب در دامان برده بود کش باسفندارمذ مه اخذ تاوان کرده اند
صحف انگلیون جهان ساخته مانای دهر هر کجا کشتی دهاقین در بیابان کرده اند
ابر و باد از بس جواهر بخشید و بخشند شاخ و شیخ را بجز معدن جیب و دامان کرده اند
دشت را تا بر فراید روشنی اندر جبال از شقایق یک فلک خورشید تابان کرده اند
از رشح ابر نوبهار و مسح باد مشکبار لاله را چون دشت را پر عنبر و بان کرده اند
تخت گل را طراز قصر قیصر داده اند منظر گلزار را نظیر کاخ نعمان کرده اند

لعبت

لعبت آرایان باغ و راغ یعنی ماه و مهر شاخ را شا ملکی از باد و باران کرده اند
نافه افکنده است در جو آهوی چین نادر آب خاک ایوان خدیو هفت ایوان کرده اند
یازدهم قبلهٔ دین عسکری کش روی و رای زیب و زین هشت خلد و هفت ایوان کرده اند
آنکه پیش خنگ رایش کند تر از استر بند آنچه توسن اندرین فیروزه میدان کرده اند
مهر و کینش کرده اند از خیر و شر بر خصم و دوست هر چه مهر و ماه بر جو باد و کتان کرده اند
دست و طبعش فاقه را در کند و بند افکنده اند عدل و بأسش فتنه را در قید و زندان کرده اند
چاکران حفظ و عدلش کو معتقد امر است شیر را و گرگ را از اعجاز چوپان کرده اند
بی عجب باشد که پردهٔ گل درد باد بهار اندران بستان که حرز مش نگهبان کرده اند
پرده داران ازل گردند بروی آشکار بر عقول و بر نفوس آنرا که پنهان کرده اند
شش جهت هر چه از مرکب یا بسیط از فتق او زان نمای نه رواق و چار ارکان کرده اند
در ضمیرش نیست مخفی هیچ از اسرار غیب تا چه در پیدایش این نوع انسان کرده اند
ای خداوند جهان ای پیشوای انس و جان ای که شخصت را سراز پا زهد و ایمان کرده اند
تا چه باشد عرض و طول سفرهٔ احسان تو کش سپهر و مهر و مه یکخوان و دو نان کرده اند
دوستانت گر خطا گیرند بر رای صواب طرز پیغمبر و تکذیب یزدان کرده اند

با براهین آلهی حکمت باده است و آثار فلسفی مردم بعالم هر چه برهان کرده اند
مشتری نارد بشاگردان تو بحث از علوم گرم استادش بر افلاطون و لقمان کرده اند
در بهر گفتار تو تفسیر دانان دیده اند آن تتبعها که در آیات قرآن کرده اند
تیر رایت بگذرد از سخت سندان و تن تنگ حب سست منصر دشمنانت دل چو سندان کرده اند
بگذر از گردون و انجم گرد در صدق و صفای خاک درگاهت بدرد خویش درمان کرده اند
آسمان و آسکون را آستین و آستانت از مقام وجود سرگردان و حیران کرده اند
شهریارا دیر اگر گفتم ثنایت عذر است نکته سنجان جمله در این عجز اذعان کرده اند
من همی تنها ندارم عجز در گفت ثنات عجز در وصفت بطبع اهل سخندان کرده اند
تا بعکس مهر و لکان گاو در گریان خشم آب فرودین و اردی بهشت آفاق خندان

وله

دشمنانت راهمی گویند یکسر دوستان
تا پیام روزگار از غصه گریان کرده اند

رباعی

بی حلقهٔ زلف تو که چون حلقهٔ جیم است بی چشمهٔ نوش تو که چون چشمهٔ میم است
دنیا همه از کدورت و قامت همه از غم آن چشمهٔ میم است و این حلقهٔ جیم است
از آفت جیم تو و میم تو مرا هست در دست همی یکدل و آن نیز دو نیم است

الحمد

بر چشمهٔ میم تو که چون شهد لطیف است بر حلقهٔ جیم تو که چون مشک صمیم است
کز دوری جیمت شدم از اشک غریق است در فرقت میمت دلم از آه ضریم است
از دوستی زلف و خطت دارم حیرت کز دشمنی عقرب با مور قدیم است
مجموع تر آید اگر از مشک جز است بیچاره دل من که در آن زلف مقیم است
از جیب هوا دامن دنیا است پر از مشک بویی مگر از موی تو همراه نسیم است
خونجادوییت ای ترک گر آنم همه رنج است خوابرویت ای ماه گر آنم همه بیم است
جادوی همه ترکان از سرمه سیاه است ابروی همه نیکان از وسمه و سیم است
هر حیله که در مردم چشم تو خبیر است هر فتنه که در عالم زلف تو علیم است
رخشنده همت چهره چون نار خلیل است پیچیده همت طره چون مار کلیم است
خلقی ز تو آشفته و شهری ز تو حیران تنها نه رهی از تو چو مجنون ملیم است
بهر چه دوا خواهیشان زانکه فقیه است بهر چه دوا جوئیشان زانکه حکیم است
بی تابی این جمع از آن زلف پریش است بیماری این قوم از آن چشم سقیم است
خونین نکنم پی لب لعلت دل غمگین ای آنکه ترا جای درین قلب سلیم است
چون نیک بجهیم همه گر خانه بهشت است با تو به بهشتم همه گر کلبه جحیم است

کردم چو تو فرزند طلب از پدر چرخ
گفتا چکنم مادر ایام عقیم است

بر پات فشانم سر و بر روت دهم جان
زیرا که نه جز چهره و اشکم زر و سیم است

آب لب جانبخش تو ای مایهٔ هستی
چون خاک در یار دهم مرهم ریم است

دریای کرامت حسن عسکری آن راد
کز جود کفش بهره برد هر که کریم است

ای آنکه ترا عدل بهر جا که روانست
وی آنکه ترا پاس بهر جا که مقیم است

گرگ از ستم میش بهر گوشه انین است
شیر از الم رنگ بهر بیشه الیم است

بر در که تو خصم نیارد گذر آری
در خلد نه هرگز گذرد دیو رجیم است

آنجا که تویی تا بر حضرت باری
در مرتبه یک نقطهٔ موهوم حریم است

خوبا که نیاکان تو کس چون تو ندانم
آری بجهان دانم کاین سر عظیم است

آنجا که ترا ایوان میکال غلام است
وانجا که ترا مسند جبریل ندیم است

هم خرگه اقبال ترا دهر طناب است
هم درگه اجلال ترا چرخ ادیم است

تا کین و بداندیشی در شخص شریر است
تا صبر و شکیبائی در مرد حلیم است

با دشمن تو باد انیس آنکه شریر است
با دوست تو باد جلیس آنکه حلیم است

اعدای ترا قوت روان ریم درون باد
تا طبع تنفر دارد از خوردن ریم است

شاها

شاها کرمی کن که مرا خواهش نخل است
ما را در می بخش که هم کار لئیم است

بر ساغر خود جود کن ای شاه از آن است
او بر تو و اجداد تو مداح قدیم است

داستان چهارم

حی علی المدام وافرغ به الحزن
دیرینه می بستد رفع غم کهن

دانا [illegible] از وجود [illegible] حق [illegible]
هر کس [illegible] هر کس [illegible]

[illegible] حبل [illegible] بردانه [illegible] کنی
[illegible] وار لک [illegible] همچو [illegible]

همت [illegible] دار [illegible] گذار
اندر [illegible] چرا [illegible]

[illegible] ان [illegible] شتاب
کاین [illegible] روان [illegible]

[illegible] ترا [illegible] بی
غم [illegible] چرا [illegible]

[illegible] توام [illegible]
[illegible] بخواهی [illegible]

[illegible] دریا [illegible] می
[illegible] از [illegible]

[illegible] سرو [illegible]
تا [illegible] او [illegible]

غم تا [illegible] خور [illegible] غم
[illegible] خوردن [illegible]

[illegible] ای از [illegible]
آخر ترا [illegible]

[illegible] در [illegible] کن [illegible]
[illegible] ارغوان [illegible]

بی [illegible] حیله [illegible]
[illegible] گل [illegible] دلدار [illegible]

[illegible] عید [illegible] صبح [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

[illegible] ساز
[illegible] عندلیب

[illegible] رخ [illegible]
[illegible] بوستان

[illegible] دانا تو [illegible]
[illegible] بیستان [illegible]

[illegible] خواهی [illegible]
[illegible] جویبار [illegible]

[illegible] شکفته گل [illegible]
[illegible] سرو [illegible]

[illegible] دلدار [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] بستان [illegible]

[illegible] قمری [illegible]
[illegible] بنفشه [illegible]

[illegible] گل [illegible] احتیاط خار
[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] نظر کنان
[illegible] هزار [illegible]

[illegible] لاله [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] کار
[illegible] گل [illegible]

[illegible] فضل [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

[illegible] بهار
[illegible] تاتار [illegible]

[illegible] غزال [illegible]
مشکین زلف و خال [illegible]

[illegible] عقیق
[illegible] خالیش [illegible]

[illegible] هزار [illegible]
حبل المتین [illegible]

[illegible] جهان
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] در [illegible] کمر
[illegible] میان [illegible]

[illegible] سرو [illegible]
این تیغ [illegible]

[illegible] رخ [illegible]
[illegible] خشم [illegible]

شاه سپهر [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] آستان [illegible]

[illegible] عسکری [illegible]
[illegible] خلق [illegible] حسن

حکمی ز حکمش نماند کامکار است   رجب نرد جی باشند فراهمن
ایجاد خلق را باعث وجود او   با مسکی و به لطف ورد و هر دو در فتح
بیرون وی از مثال تا مدرک خیال   در صنع و در وصف وی راند همی سخن
خصلش وی کجا داد نسبت عز و آن   کاین است بر زوال وان است بی زوال
رفت سپهر و مشی او ما تند که روا   عز و علو و شان او را قبا ...
سهمش کجا زاد کرد به تخت است   غش و بیرا زاد او تبدیل بر سخن
هم زانکه آیین دین حق هم شرع مصطفی   هم ماحی ... هم محیی سنن
هم محو فضل و علم هم مرجع انام   هم ملجأ کهان هم ملجأ ...
در ظل اکتناز ... گزید جا   از هر چه در جهان گریاس و مطمئن
هر که ... راه اوست ...   از هر چه در زمان گریاس ...
از خاک درگهش خورشید مستنیر   ز در زوش ... ازان کو ... ستران
با بر دعایش ز ابنای روزگار   نشنیده گر کسی نام ...
با ضعیف شده لطف ...   کار از ... چون ...
امر حق قدر ... حکمش قضا ...   خیر بر مراد او کردن ... عنی

عرض منیر او خواهد گر کسند   در محضر انام در رتبت مر دو ران
پس می کند عرق از راه انفعال   چرخ فلک بجز ر گرد چه آیران
جبهه خاک پاکیان نیان ورا   چون در بر صنم در سجایا بر همن
از زمین طالعش بزد ... برق او   زانجم در فلک مانند پرزدن
ای گنج روزگار روی میر کامکار   فرهنگ ... محنت و رنج
از بهر تهنیت عید عذر را   لسم حکایه ز نهاد ... حسن
[redacted] بر کز قبول تو پایه عز و شرف   بر ملک در سخن از نظم طمطراق
تا مر سوف ... زند آیدار   تا مر سهام را بنهند ... المن
اعدات را البر موتت تیغ کج   خصم تو از نیال هوا الادوران
احباب تو ... درد ... هان

قصیده ... کلام   ... میرزا ...

رهرت را لسان ... داد ارضا ... کنی

شام که آن یوسف گلپیرهن   یافت بچاه از خم گیسو رسن
نقش من از زاویه غم نمود   صورت یعقوب به بیت الحزن
یک دل و صد ناله ز هجر حبیب   یک لب و صد آه بیاد وطن

همچو یکی وحشی فرد از قرین   همچو یکی طایر دور از چمن
گاه ز طول سفر اندر ملال   گاه بیاد وطن اندر حزن
لب بفغان از غم دل همنفس   دل بغم از اندوه جان مقترن
با دل غم تافته مستمند   با تن خم یافته ممتحن
گشته سرم همسر زانو ولیک   چشم مرا انس لحد باوسن
جلوه گر آمد بنظر ناگهم   قامت آن سرو قد سیم تن
کرد طلوع از افق منظرم   طلعت او همچو سهیل یمن
طره پر چین گره اندر گره   سنبل مشکین شکن اندر شکن
عطر گل آمیخته با مشک تر   مشک تر آویخته از یاسمن
بر رخ چون ماه ز نرگس گسست   چشم گهر بارش عقد پرن
کرد چو از نرگس شهلا نثار   بر طبق گل ورق نسترن
بارهی افشاند ز لعل مذاب   لؤلؤ خوشاب و در عدن
همچو یکی بلبل شیرین نفس   همچو یکی طوطی شکر شکن
گفت که تا چند ز طول سفر   جور پسندی بمن و خویشتن

عمر بپوسید و کرم شد هنوز   نیست پیام تو بنجز لاو لکن
نفکنی از ره بوطن بعد ازین   وعده دیدار بمحشر فکن
درنکنی دل ز سفر عنقریب   جان ببر از وصل من و دل بکن
گفتمش این برقد فتان تو   گشته قد سرو سهی مفتتن
بر لبم از دور فلک شکوه هاست   لیک مجالم نه از آن دم زدن
چون بمن آید ز حریفان نو   گردش پیمانه چرخ کهن
چند که بپسند از من الحاح و عجز   چند که جو بد بمن ایذا و من
خون تقدح افکند م کاین رحیق   زهر لبالب کند م کاین لبن
با دل تفسیده ز تف هموم   با تن فرسوده ز تاب محن
مانده زمین گیر غربت تنم   همچو تن شمع بقید لگن
خاک بلا خیز عرب دارد م   جفت بلایا و قرین فتن
روز و شبم تیر بلا را هدف   سال و مهم تیغ فتن را مجن
راهبری نیست درین بادیه   دادگری نیست درین انجمن
گفت بکنج ای مانده بصد درد و غم   جان و دولت مقترن و مرتهن

داد گرت بس ز صفای سپهر   راهبرت بس بطریق وطن
اختر گردون امامت نقی   خسرو ایوان ولایت حسن
آنکه بنازد بلقایش زمین   وانکه ببالد بوجودش زمن
سده آن مقصد شیخ است و شاب   درگه این ملجأ مرد است و زن
طاعت آن حتم بفاش و نهان   سنت این فرض بسر و علن
راز نبی را شده آن پرده دار   سر خدا را شده این مؤتمن
چون قمر آنراست درفشان ضمیر   چون صدف این راست درفشان دهن
لعل لب آن چو گذارد حدیث   درج در این چو طرازد سخن
لعل تهی را کند آن بی بها   در ثمین را کند این بی ثمن
پرسی اگر خود که از آن راه راست   در ره حرم جوئی از برهمن
جوئی اگر خبر که از این قول حق   نغمه بلبل طلبی از زغن
سست آن هر که نه در حب شود   منحرف آمد ز جوب و رسن
از پی این هر که نه اسلام یافت   خنده بر اسلام وی آرد کمن
حل نشود عقده ات از هیچ باب   وا نشود مشکلت از هیچ فن

تا بدر

تا بدر آن نشوی راه جوی   تا بسوی این نشوی کام زن
ای کفشان بحر سخا و کرم   وای دلشان درج ذکا و فطن
طیبتان جسم مطهر چو جان   طاهرتان روح مقدس چو تن
فائقتان رتبه ز حد قیاس   برترتان پایه ز مقدار ظن
سر که نه خاک درتان در لحد   تن که نه فرش رهتان در کفن
نام نهد غیر شما را امام   آنکه نهد نام صمد بر وثن
کم چه شد از رتبه آدم نبرد   سجده اش ار دیو ز بس ما و من
کاست چه از قدر سلیمان نبرد   خاتمش ار دست اگر اهرمن
چند زبان گردد م اندر دهان   چند روان باشدم اندر بدن
هست بدل شیوه من دیگر آن   هست بلب مدحتتان ورد من
من که و مداحیتان از کجا   زین سخن خام زنم بر که تن
تا که شب و روز بود بزم سپهر   جام مه و مهر بود دور زن
پرورتان را بتکو صاف جام
حاسدتان را بسبو لای دن

من کلام   میرزا سرور

فدای سامره کز خاک او شام و سحر   رسد بعرصه عالم نسیم جان پرور
هوای او ز فلک تا سمک پر از لادن   فزای او ز ثری تا ثرا پر از عنبر
ز هر طرف شرری چند غیرت تسنیم   که خاک ریخته بر فرق زمزم و کوثر
ز انفعال گل او بنفشه سر در پیش   سیاه پوش ز داغش بباغ نیلوفر
کجا بخلد توان نسبتش که خفته در او   دو آفتاب جهانتاب شاه دین پرور
امام جود گل گلستان باغ جواد   نقی که بحر تقی راست بهترین گوهر
ز دست این شده دریای جود دجله دود   ز شصت آن شده صحرای محشر از عسکر
فلک بدر که این زیر بوریاش مقام   سمک بحجر که آن بر کشیده اش مقر
ز آفتاب کسی کو سراغ نور کند   بکهکشان شرری در میان خاکستر
مقام غیبت شاهی که ارث معصومین   گرفت از پدر خویش تا به پیغمبر
چو پاره قلم راه مدح او پیمود   بنا نهاد دگر باره مطلع دیگر
ز آسمان حسن تافت آفتاب دگر   که آفتاب ز خاکش گرفت کحل بصر
بجای شحنه پاسش جهان ببست میان   برای چنبر عدلش زبان گشاد کمر
خوشا بحال زمانی که او بحکم خدا   نهد بتارک خورشید پایه منبر

شود

شود سپهر بخاک قدوم او محتاج   یکی حیات و یکی زمزم و یکی کوثر
بآسمان قضا و قدر رعد آگوید   یکی بیاد و یکی بگذر و یکی بنگر
در آن زمانه ز پیکان طعنه عصفور   بود بسینه شهباز صد هزاران تیر
بهر کجا که در آغوش شیر می پستی   بخواب رفته چه خرگوش روبه لاغر
ز پای مور سراغ ار کنی بدیده مار   بجای موش کند گربه پاسبانی در
شبان گرگ در آن عهد نیست غیر غنم   هلاک شیر نباشد مگر بشاخ بقر
برای دفع اعادی چه پا کند برکاب   در آن مقام سرافیل میکند شیپر
عقاب پویه کمینی که در که رفتار   نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر
بباد و برق کجا شبه آن که در رفتار   شعاع مهر نتابد بپای او تا سر
ز سم نهاده بخارا و خاک عارض ماه   ز دم گرفته رخ آفتاب در معجر
چه جا بخانه زین گرد آسمان گوید   دوباره رفت بدوشش براق پیغمبر
تحرکات رکابش باسمان و زمین   کنند نهان بجهان نام عرصه محشر
کند چو تیغ دو دم دم بدم ملک گوید   علی کشیده مگر باز ذوالفقار دو سر
ز حکم چاکر او کوه و دشت در زنجیر   زمام حاجب او ابر و باد در چنبر

رسد نوای نشاط از سماک تا بسمک　　رود صلای لب ما ایدار تا بلدر
فصول اربعه را خو بهار زینت نشان　　حصول هر شبه را خو خمار زینت ثمر
عساکر دو جهان را خواد کجا صفدار　　سپاه کون و مکان را خواد کجا صفدر
غرو کوس برآید ز افسر کسری　　جو رنج سنج درآید ز مغفر سنجر
دلاوران سپاهش بکر زو برزد خدنگ　　یکی قباد و یکی بهمن و یکی نوذر
هزار بار غلط گفتمی که بندهٔ او　　نهد سر سلیمان بدوش اسکندر
بزیر پای گدایان بینوا ریزند　　خراج دولت خاقان و افسر قیصر
ایا رفیع جنابی که هر صباح و مسا　　بر آستان تو بوآب خسرو خاور
فدای خاک قدوم عساکری کارند　　ز جان براه تو برکف همی سر و خنجر
سوای من که سرم قابل نثار تو نیست　　ازاین چه خاک سیاهی بریزم اندر سر
متاب رخ ز سیه بختی سر و دفکار　　که گفته اند سیاهی مدد کند ببصر
بخاکپای تو چون عرض حال بی ادبیست　　ولی بحال من از راه مرحمت بنگر
روا مدار سگ مدح خوان درگه تو　　ز بهر لقمهٔ نانی زند در دیگر
بردی من زده و رو فقر بر گشاده کمین　　بسوی من زده و سو فاقه برکشیده خنجر

علی

همی ز بهر دو نان داور ابر دو نان　　بخاک ریخ فرو رفته گنجهای هنر
شها بحرمت خلاق کردگار مجید　　بحق جاه رسول و برتبهٔ حیدر ۴۳
که این حقیر سیه روی را بروز جزا
بگو سگان سگ آستان پیغمبر ۴۴

دیگر　　[illegible]

آستانیکه با فلاک قرین کرد خدای　　خاک او غیرت فردوس برین کرد خدای
آستانی بود این روضه که خاک در او　　آتش افروز دل ماه معین کرد خدای
آستانی بیک خادم خدام درش　　صد سلیمان جهان زیر نگین کرد خدای
آستانی که در او از پی جاروب کشی　　هر سحر حکم بجبریل امین کرد خدای
تا نگوئی ز چه این قصر جنان ساخت کریم　　تا نپرسی ز چه این کاخ چنین کرد خدای
مهر با ماه بیک بقعه قران کرد قضا　　دو شهنشاه بیک روضه قرین کرد خدای
این یکی مهر سپهر تقی آن عرش گرای　　عرش بر خاک درش فرش زمین کرد خدای
آن حسن نو گل گلزار محمد که ز لطف　　آفتاب فلکش داور دین کرد خدای
نه همین خود که آن عرش نشان کرد کریم　　چرخ بر درگه آن خاک نشین کرد خدای
زهر در کاسهٔ کین پرور آن ریخت اجل　　شهد در ساغر فرمان بر این کرد خدای

طایفانش همه را جای ملک داد مکان　　عاکفانش همه را سدره نشین کرد خدای
بندهٔ بردهٔ این قبه و کی ساخت بنان　　حاجب چاکر آن طغری نگین کرد خدای
منظر خود که آن عالم جان ساخت جهان　　حلقهٔ در که آن حبل متین کرد خدای
هر کسی بر دلمان نغز ولاشان بد و گو　　بهر قلبش بیقین حکم یقین کرد خدای
گرچه پنهان شده در خاک دو سرور لیکن　　همچو خورشید در افلاک مبین کرد خدای
ماه در خرمن آن دانهٔ جو کرد رسول　　مهر در مطبخ این قرص عجین کرد خدای
هر که پیشانیش از عجز در این خاک رسید　　دهر پر نور از آن نور جبین کرد خدای
زین می مهر یک جام بده جان که بهشت　　هشت جنت بدو پیمانه رهین کرد خدای
این همان کهنه شرابست که از روز ازل　　در جسم قوت شب و روز جنین کرد خدای
باعث و علت ایجاد خلایق ز ازل　　نور پیغمبر و اولاد در این کرد خدای
لیک یک نور که بدا ز خود و پیش از همه خلق　　چارده شعله از آن نور گزین کرد خدای
من چسان مدح کنم زهر جناب سلسله　　که خود از نور خودش خلق چنین کرد خدای
این محیطیست که از هر طرفش نیست کنار　　تا شهور از گذر هفته سنین کرد خدای
لیک من خوشدل از آنم که بخلوتگه مدح　　شاهد فکر مرا یار و معین کرد خدای

[illegible]

گرچه ممدوح بود آن که مکان معراج　　بهر خلوتگه آن شاه مکین کرد خدای
پایه معراج و من نیست بوصافی او　　سرخوشم زانکه مرا پست ترین کرد خدای
گرچه این بحر خفیف است سرود
پیش مدح تو ادش اب شاه حزین کرد خدای

قصیده　　هم کلام تاثیر [illegible]

بی حوادث گر آسمان باشد　　بارگاه خدایگان باشد
حسن عسکری امام بحق　　گر خداوند انس و جان باشد
پادشاهی که از علو مکان　　والد صاحب الزمان باشد
قصر والا و رنگ شاه دین بمثل　　عرش و کرسی و آسمان باشد
غرفه ارز رواق او نشود　　دو جهان گر یکی جهان باشد
نشود چون مثمن قصرش　　همه گر روضهٔ جنان باشد
پس دیوار لامکان قدرش　　پشتهٔ چرخ پشتبان باشد
گر رشیدی زند رشادت او　　اطلس چرخ سایبان باشد
نقش نعلین آسمان سیرش　　ثانی اثنین فرقدان باشد
آنکه با بازوی توانا نیست　　کهکشان چلهٔ کمان باشد

اگه از شیر خوارگی چو گهر — عصمت از مهر کش عیان باشد
سنع ظالم اگر کند سخطش — قفس شیر نیستان باشد
با سیاستش ار بانک بر بهار زند — فصل گل موسم خزان باشد
هر کجا داشت سیاست اوست — دزد را شغل پاسبان باشد
دایم از رشک رای روشن او — صبح را درد استخوان باشد
از رگ سنگ و موج پیش کفش — خاک در جیب گردکان باشد
عدلش آنجا که سفره اندازد — گرگ همکاسه شبان باشد
حفظش آنجا که قلعه افرازد — لطف یزدان نگاهبان باشد
آنکه منزل حسابش را — خون حساد ترجمان باشد
پایه پست سلم قدرش — برتر از عرش و لامکان باشد
ای که از نعل توسن تو هلال — زرد و رنجور و ناتوان باشد
در جدل کودک سپاه ترا — درس استاد کی روان باشد
طایر رایت بلند ترا — بر سر چرخ آشیان باشد
صبح تا باد ل تو همراز است — قفل خورشید بر دهان باشد

که دهد

که دهد صلح آب و آتش را — گر نه روی تو در میان باشد
تیر دلدوز جان ستان اجل — با خدنگ تو همزبان باشد
در تن رایت تو فتح و ظفر — همچو جان در بدن نهان باشد
چون کشد شعله آتش غضبت — چرخ نیلوفری دخان باشد
لطف ار باعث نشاط شود — پیر را حالت جوان باشد
پنجه زورمند اقبالت — در کمربند کهکشان باشد
قدرت آنجا که بارگاه زند — جبرئیل از مقربان باشد
هر ملک کز فلک بزیر آید — در خور رتبه جای آن باشد
از قضا و قدر وزیر و وکیل — کارفرما و قهرمان باشد
بهر قانون دین دبیر خرد — کلک تقدیر در بنان باشد
آسمان چوب کهکشان در کف — در علا دیلوان باشد
همچو خاتم دو دیده کونین — بدو دست خدایگان باشد
عالمی را چو پنجه خورشید — دست جود تو میزبان باشد
هر تحکم که بر زمانه کنی — جهد از جا که آنچنان باشد

روز هیجا که از هجوم سپاه — خصم مغرور و سرگران باشد
پی دفعش عنان بگردانی — فتح در موکبت دوان باشد
خود و گرز گران قرین گردد — تیر را با کمان قران باشد
خنجر آبدار و تیغ و سنان — سیل بنیاد دشمنان باشد
تن بی سر بسی فتد بر خاک — پشته از کشته پیکران باشد
صفحه خاک جدولی گردد — بسکه سیلاب خون روان باشد
بر سر نیزه تا سر بر خاک — سین ثلث سر سنان باشد
هر خدنگی که باید از تو گشاد — همه جا تیر بر نشان باشد
خصم را زان خدنگ چون بادام — ثقبها اندر استخوان باشد
بیند آن صولت از تو گر مه نو — چرخ انگشت در دهان باشد
نه چنان عسکری کی آندم — که ثبات از جهان گمان باشد
آسمان پشت بر زمانه کند — بسکه آن حمله بی امان باشد
بکشد شعله اخگر از نهیب — تا نه از نوع سرکشان باشد
با تو کس لایق امامت نیست — جای مسند کی آسمان باشد

در انجمن

در شبستان مسجد حرمت — نه فلک یک چراغدان باشد
راه کس را بکبریای تو نیست — جز خدائی که رازدان باشد
گرد جاروب آستانه تو — سرمه چشم فرقدان باشد
هر غباری که خیزد از حرمت — آب رخسار گلستان باشد
سبزه بخت دوستدار است — بر لب آب جاودان باشد
با دلم گر بخوانی مهرت — آشنای جسم و جان باشد
هر کرا کینه تو در بار است — سود سوداگر زیان باشد
دشمنت چون جرس ز سنگدل — همه تن ناله و فغان باشد
پادشاها کمینه ثنا گسترت — از غلامان آستان باشد
گرچه عاصی و مجرم است ولی — از محبان خاندان باشد
تا ز پرورد نعمت مپسند — چشم بر دست دیگران باشد
تا ز بدر و هلال ماه سپهر — گاه گو گاه صولجان باشد
دشمنت همچو گوی سرگردان — تن خود بر زمین زنان باشد
دست پرورده تو چون چوگان — مدعا جوی و کامران باشد